

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۳۶

چهارشنبه ۴ اردیبهشت ۱۳۹۸

بها ۹۰۰۰ تومان

از راه بی‌برگشت می‌ترسم

عروسی که سنتها را شکست

همه زندگی را زندگی کنید

برکت زندگی با گیاهان دارویی



بانک پارسیان

www.parsian-bank.ir
مرکز تماس و صدای پارسیان: ۸۱۱۵۱۰۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

حقیقت ایمان را دین شناسی، تدبر نیکو و شکیبایی در مصیبتها کامل می کند ● امام رضا(ع)



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سخنی با صاحبان مُکنت و ثروت

سیل هنوز دست از سر سرزمین ایران برنداشته است. هزاران نفر در خوزستان هر شب در این اضطراب به سر می‌برند که مبادا آب خروشان از سیل‌بندها و سنگرهای شنی و کیسه‌های گونی خاک بگذرد و به سرایشان برسد و زندگی‌هایی را زیر آب ببرد.

بسیاری از نیروهای امدادی روزهای متمادی است که خواب راحت نداشتند. بسیاری از مدیران اجرایی بخصوص در استان خوزستان هنوز با بحران دست و پنجه نرم می کنند. بسیاری از گروه‌های مردمی و بسیجی و ارتشی و سپاهی و نیروهای جهادی مشغول کمک به سیل زدگان هستند. هنوز روزانه صدها هزار پرس غذا در مناطق سیل زده سرو می‌شود تا حداقل مردم گرفتار آمده در سیل دغدغه نان شب نداشته باشند. اینها همه هست. صحنه‌های ایثار و فداکاری هم کم نیست. اما یک گلایه همچنان باقی است. آنها که نمی‌توانند صفرهای حساب بانکی خود را بشمارند چرا کمتر آستین بالا می‌زنند؟! اگر هزار نفر از ثروتمندان جامعه که ثروتی بالای صد میلیارد تومان دارند یک درصد از دارایی خود را صرف کمک به سیل‌زدگان می کردند هزار میلیارد تومان کمک جمع می‌شد. درحالیکه می‌دانیم هم آنها که بیش از صد میلیارد ثروت دارند بیشتر از هزار نفرند و هم ثروتشان بسی بیش از صد میلیارد تومان است. در همین روزهای سیلابی در خبرها خواندیم که یک کلیسا در پاریس آتش گرفت. کلیسای تاریخی نوتردام. ثروتمندان فرانسه آستین همت بالا زدند و تنها در دو مورد دو نفر از ثروتمندان این کشور هر یک ۳۰۰ میلیون یورو چک کشیدند و بسیاری دیگر هم از ۵۰ تا ۲۰۰ میلیون قول کمک دادند. آن هم برای بازسازی یک کلیسای تاریخی. در اینجا اما پای صدها هزار خانوار و گرفتاریها و مشکلاتشان در میان است. بسیاری از آنها همه زندگی خود را از دست دادند. چقدر خوب می‌شد که هر کدام از ثروتمندان همین جامعه ما که اکثریت مردمان وضع اقتصادی خوبی ندارند بیشتر پای کار می آمدند و مثلا هر کدام بازسازی و تامین نیازهای هزار خانوار را بر عهده می گرفت که هم برای دنیا و هم برای آخرت آنان مفید است. لازم هم نیست که اگر به مسئولان دولتی اعتماد نمی کنند این مبالغ را در اختیار دولت بگذارند خودشان می‌توانند مستقیم آستین همت بالا بزنند و به هموطنان خود کمک کنند و لذت فراوان آن را دریابند. جای تعجب است که چرا چنین روحیه ای در میان اغلب ثروتمندان ما وجود ندارد. گرچه می‌دانیم که بسیاری از این جماعت که خدا ثروتی به آنان بخشیده و مکنتی به هم زده‌اند در کار خیر هم دستی دارند. بسیاری از آنها یتیم نوازی می کنند. در امر تهیه جهیزیه برای دختران دم بخت مشارکت می کنند. در مدرسه سازی، ساخت درمانگاه، مسجد، مراکز تفریحی و در وقف اموال خویش برای امور خیریه و در یک کلام در همه آنچه که ما به عنوان کار خیر و خداپسندانه می‌شناسیم همتی بلیغ دارند و گاه بی آنکه نامی‌ از آنان در میان باشد. حال که چنین مصیبتی بر بخشی از جامعه ایرانی وارد آمده و جبران خوب و مناسب خسارات آن از عهده دولت بدهکار و گرفتار قطعاً برنمی آید و یا حداقل آنچنان که شایسته است برنمی آید، بهتر است که سرمایه داران بزرگ، بخشی از ثروت خویش را پای کار آورند و به جهانیان نشان دهند که ثروتمندان این سرزمین از ثروتمندان ینگه دنیا به مراتب دست و دلبازتر و نوعدوست ترند و بسی بیش از آنها در امور خیر و خداپسندانه پای کار می آیند.

و اگر ثروتمندان فرانسوی و صاحبان شرکتهای بزرگ و برند اروپا با نیّاتی نه چندان خداپسندانه و احتمالاً برای تبلیغ و بزرگنمایی چنین ارقام کلانی را پای کار می آورند ما اهل مکنت و ثروتی داریم که با نیّات خیر و به قصد کمک به هموطن خویش دست به اقدامات بزرگ می‌زنند و همتی به خرج می‌دهند تا رنج هموطنانشان کاستی گیرد و خانه‌های تخریب شده از نو ساخته شود و وسایل زندگی خسارت دیده با وسایل نو جایگزین گردد...

و خوشا به حال آنان که از ثروت خویش برای جاودانگی بهره می‌برند.

نامه‌های بی‌واسطه

افتادن از آن طرف بام

"روزی مادری در حال انجام کارهای روزانه خود بود که پسرش را دید بر لبه پشت بام ایستاده است.به او گفت: پسرم،بیا عقب...و پسر این کار را کرد و به عقب آمد و مادر برای اینکه خیالش راحت‌تر شود گفت:پسرم بیا عقب‌تر...و پسر باز هم عقب‌تر آمد وآنقدر این کار تکرار شد تا پسر از آن طرف بام به پایین افتاد.از آن موقع این اتفاق به صورت یک ضرب المثل در آمده و در مورد کسانی به کار می‌رود که در کاری بسیار افراط می‌کنند" همان گونه که آدمی دوست دارد دیگران به حق او تجاوز نکنند و احساس‌اش را نادیده نگیرند، خود نیز به حکم وجدان و انسان بودن، وظیفه دارد تا حقوق همه انسانها را محترم شمارد. اگر خدای ناکرده تصمیم گرفتید نسبت به حق کسی بی‌توجهی کنید، شایسته است پیش از اجرای این تصمیم، خود را به جای او قرار دهید و بیاندیشید که آیا اگر او چنین تصمیمی را درباره شما گرفته بود، ناراحت نمی‌شدید؟ به هر حال، بنا بر فرمایش رسول گرامی اسلام، انسان باید به فکر آسایش و آرامش همنوعان خود باشد. ایشان می‌فرمایند:**اَحْبِبْ لِلنّاسِ ما تُحِبُّ لِنَفْسِکَ.**
آن چه را برای مردم می‌خواهی، برای خود نیز بخواه."رفتار توأم با عدالت وتکریم مراجعین وکارکنان بایستی مورد توجه همه مسئولین باشد چرا که این رفتارها اجرای عدالت و دادرسی عادلانه را بسیار شیرین خواهد کرد."

ابراهیم خالدی

طنز منظوم خوانندگان

طعنه موز به پیاز

موز یک روز طعنه زد به پیاز / که تو بدبو گران‌تر از مایی... تو خجالت نمی کشی ابله / که گران گشته‌ای به شیدایی؟... جایگاه تو بوده در گونی / حال بینم که مجلس آرایی... همه جا صحبت از تو می‌باشد / تو چرا پشتِ سر نمی‌پایی؟... این زمان کس نمی کند باور / که تو بالانشین‌تر از مایی... میوه‌ها را شکست دادی تو / می‌شوی صادرات (هر جایی)... تو عزیزانِ خود رها کردی / تو هدفمند، فکر فردایی... همه از دستِ تو فغان دارند / که گرانتر به دست می‌آیی... گر بمانی درونِ یک گونی / شل چو گرمک شوی به رسوایی... چون شنید آن پیاز بدبو گفت / استقامت کن و شکیبایی... هر کسی چند روزه نوبت اوست / آنکه شیرین بوَد و یا بدبوست

طالب گلپایگانی

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائدا و ناصرا و دلیلا و عینا
حتی تسکنه ارضک طوعا و تمتعه فیها طویلا

هفت صاد

همه‌مون شاید هنوز سفره هفت‌سینمون رو جمع نکرده باشیم اما هیچ فکر کردید که همه هفت سین‌ها یه جور نبود و یه جور نیست؟ و باز فکر نکردین هفت سینامون با هم فرق می کرد یا بهتر بگم فرق می کنه؟!
هفت‌سین بعضی‌ها "سنجد" و "سیر" و "سماق" و "سرکه" و "سیب" و "سبزه" و "سوسن" هستش.
بعضی‌ها اما هفت‌سینشون "سکه" و "سانتافه" و "سفر خارج" و "سونا" و "سگ جیبی" و "ساختمون آنچنانی" و "سرمایه‌ها"شونه.
بعضی‌ها هفت‌سینشون "ساختمون نیمه کاره" و "سقفایی که چکه می کنه" و "سکه‌های پول خرد واسه خرید نون" و "سبدهای خالی" و "سیاهی دود هیزم" و "سرمای تنشون" و "سیلی سرخ صورتشون" هست...
بعضی‌ها "سیاهن"، بعضی‌ها "سفید"!
بعضی‌ها "سبزن" و بعضی‌ها "سرخ"!
بعضی‌ها هم متأسفانه یه سین پر و پیمون به اسم "سلامتی" دارن و نمی‌بینن‌ش...
بعضی‌ها دربه‌در "سکه"هاشون‌رو، "سَر به نیست" می‌کنن تا سین "سلامتی" رو "سَر"شون باشه.
بعضی‌ها از سین‌های دنیا فقط یه "سر پناه" می‌خوان، بعضی‌ها فقط یه "سرپرست"!
بعضی‌ها "سرمست" دنیان و بعضی‌ها "سرسام" می‌گیرن از این همه "سردرگمی" هاش!
بعضی‌ها رو می‌شناسم که هفت "سین" زندگیشون رو با "صاد" می‌چینن: صفا، صداقت، صمیمیت، صبر، صلح، صلابت و صواب... خوش به حالشون
هفت (صاد)تون موندگار

مهدی قزل سفلی

گوسفند متعصب

گوسفندی در پی گرگی می‌دوید و التماس می‌کرد: " آقا گرگه، تو رو خدا بیا منو بخورا!" گرگ با تعجب گفت:" تو دیگه چه جور گوسفندی هستی؟ حتماً شیله پیله‌ای توی کارته که التماس می‌کنی من تو رو بخورم..."گوسفند نگذاشت حرف گرگ تمام شود. گفت:"آخه تو نمی‌دونی قضیه از چه قراره."... گرگ گفت:"من دیگه با این همه تجربه که نمیام خام تو بشم. حتماً با چوپون کلکی تو کارتونه..." هیچ کلکی تو کار نیست. قراره تعدادی گرگ از چین وارد کنند! من نمی‌خوام گرگ چینی منو بخوره، تو بیا منو بخور...!."

مهدی یحیایی ـ اندیشه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❁ صدیقه حجتی-آبادان
نامه شما را به مسئولان محترم بخش توزیع و فروش ارجاع دادم تا ان‌شاءالله برای افزایش تیراژ در این منطقه اقدام شود.

❁ داود خامنه
نامه شما به دستم رسید از لطف شما متشکرم و درخواست شما را مورد بررسی قرار می دهم هرچند با توجه به اینکه معرفی نامه تنها برای کارمندان رسمی صادر می شود بعید می دانم چنین امری میسّر باشد. موفق باشید.

❁ علیرضا آرامی-شیراز
مقاله شما را ملاحظه کردم. این انتقاد را البته بسیاری چون شما دارند اما شما هم خوب می دانید که هر کشوری برای حفظ امنیت خود سرمایه گذاریهایی در مناطق موردنظر صورت می دهد. مثلا همین عربستان چند برابر ما در این ارتباط هزینه می کند تا به ما آسیب بزند و گمان نمی کنم که مشکل مملکت کمکهای خارجی جمهوری اسلامی باشد بیشترین مشکل را باید در سوء مدیریت و گسترش فساد و رانت دید که دهها برابر خسارت می زند. با این همه مقاله شما را به بخش تحریریه سپردم تا بخشی از آن پس از بررسی مورد استفاده قرار گرفته و چاپ شود.

❁ علیرضا آقاجانی
از لطف شما متشکرم و متقابلا برای شما سالی خوب و خوش آرزو دارم.

❁ محمود برزو
به نکته درستی اشاره کردید شاید از یادشان رفته باشد ولی در سخنرانیهای دیگر بارها به این مساله اشاره شده است.

❁ رقیه شریف خو-ایوانکی
مطلب شما را به دستم رسید آن را در اختیار تحریریه می گذارم تا مورد بررسی قرار گیرد. سرفراز باشید.

❁ مهدی امیرقهرمانی ـ تهران
عین نامه شما را به بخش توزیع سپردم تا مورد بررسی قرار گیرد. ان‌شاءالله که مشکل تهیه مجله در منطقه شما برطرف شود.

از: سمیه بیگی

یه تکنیک سه ثانیه مکث



مثلاً تشنه‌اید و لیوان آبی هم در دست دارید، قبل از آنکه آب را بنوشید سه ثانیه مکث کنید.
یا کسی از شما سؤالی می‌پرسد، سریعاً جواب ندهید، سه ثانیه مکث کرده، سپس جواب دهید. خیلی خیلی گرسنه‌اید، قبل از به دهان گذاشتن هر لقمه غذا، سه ثانیه مکث کنید. یا در ماشین نشسته‌اید و خیلی هم عجله دارید، قبل از روشن کردن ماشین، بر روی صندلی ماشین به آرامی، سه ثانیه مکث کنید بعد ماشینتان را روشن کنید... این مکثهای سه ثانیه‌ای باعث افزایش قدرت و صبر شما شده و در نتیجه باعث ماندگاری و افزون شدن انرژی مثبت شما می‌شود. در این کار ممارست به خرج دهید تا اینکه ملکه ذهن شما شده و در حافظه‌تان ثبت گردد. مهمترین فایده مکث سه ثانیه جلوگیری از واکنشهای منفی در هنگام خشم و عصبانیت می‌باشد و به شما ترمزی می‌دهد که خودتان را کنترل کنید.

مرد عاشق



در دنیایی که زنهایش پا به پاي مردها کار مي کنند مردهایش باید یاد بگیرند خستگي را با چاي از تن همسرشان درآورند.
در دنیایي که زنهایش با مفهوم چک و قسط و وام عجین شده اند، شرم دارد مردهایش با دستور قورمه سبزي و ته دیگ ماکاروني بیگانه باشند.
من براي فرزندم همسري قدرتمند آرزو می کنم .زني که تمام لذتش در خرید خلاصه نشود. زني که سیاست را بفهمد، شعر ببافد، کتاب بخواند و از دنیاي اطرافش بي خبر نباشد. براي آنکه پسرم شایسته چنان زني باشد باید یاد بگیرد چاي دارچیني درست کند. یاد بگیرد گاهی آشپزي کند. لالايي بخواند. نوازش کند و جملات عاشقانه بگوید.

مازیار اوریمی ـ قائم شهر

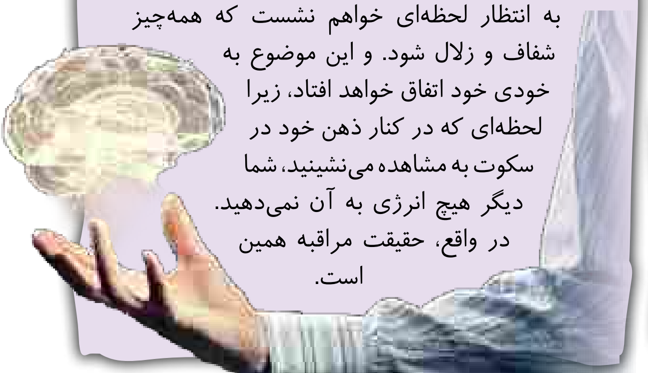
شجاعترین آدمها کیا هستند؟

معلم به بچه‌ها گفت: " تو یه کاغذ بنویسید به نظرتون شجاع ترین آدما کیان؟ بهترین متن جایزه داره.
یکی نوشته بود: غواصی که بدون محافظ تو اقیانوس با کوسه‌ها شنا میکنه.
یه نفر نوشته بود: اونا که شب میتونن تو قبرستون بخوابن
یکی دیگه نوشته بود: اونایی که تنها چادر می‌زنن تو جنگل و از حیوونا نمیترسن. و...هر کی یه چیزی نوشته بود اما این نوشته دست و دلشو لرزوند، تو کاغذ نوشته شده بود:
" شجاع‌ترین آدما اونان کـه خجالت نمی‌کشن و دست پدرمادرشونو می‌بوسن...نه سنگ قبرشونو!"
قطره اشکی بر پهنای صورت معلم دوید.به همراه زمزمه‌ای... افسوس، من هم شجاع نبودم...



آگاهی ذهن

روزی حکیمی از میان جنگلی می‌گذشت. روز گرمی بود و احساس تشنگی می‌کرد. او به یکی از پیروانش گفت:
چند ساعت پیش از کنار رود کوچکی عبور کردیم، کاسه‌ی من را بگیر و به آنجا برو و کمی آب بیاور.
پیرو حکیم مسیر را برگشت تا برای او آب بیاورد اما زمانیکه به رود کوچک رسید، چند گاومیش از میان رود کوچک عبور و رود را گل‌آلود کرده بودند. برگهای خشک که در بستر رود آرمیده بودند با این تلاطم به سطح آمده و دیگر آب رود قابل آشامیدن نبود.
دست خالی به نزد حکیم برگشت و داستان را برایش شرح داد و گفت: شنیده‌ام که در پیش‌رویمان رودخانه بسیار بزرگی جاری‌ست که چندان با ما فاصله‌ای ندارد، می‌روم و از آنجا آب می‌آورم. اما حکیم اصرار کرد که او از همان رود کوچک آب بیاورد. آن مرد نمی‌توانست اصرار حکیم را درک کند اما حرف استادش را پذیرفت و با اینکه می‌دانست رفتن به آنجا کار بیهوده‌ای‌ست اما به خاطر اصرار حکیم به سمت رود راهی شد .قبل از رفتن حکیم به او گفت: اگر آب هنوز کثیف بود برنگرد، تنها در کنار رود در سکوت بنشین. هیچ کاری انجام نده و به داخل جریان رود وارد نشو. تنها در سکوت بنشین و نظاره کن. دیر یا زود آب دوباره شفاف خواهد شد و تو می‌توانی کاسه را پر از آب کرده و برگردی.
زمانی‌که مرد به آنجا رسید، مشاهده کرد که آب تقریباً شفاف شده و گل‌ولای نیز ته‌نشین شده‌اند. اما آب هنوز شفاف و قابل خوردن نشده بود. بنابراین کنار رود نشست و تنها به مشاهده جریان رود پرداخت. آرام‌آرام رود کوچک شفاف شد. ناگهان آن پیرو شروع به رقصیدن کرد، حال او فهمیده بود که چرا حکیم برای گرفتن آب از این رود اصرار می‌کرد. او آب را به حکیمی داد و از او تشکر کرد.
حکیم گفت: من باید از تو سپاسگزار باشم که برای من آب آورده‌ای. پیرو گفت: حالا اصرار شما را متوجه شدم. زمانیکه در کنار رود کوچک نشستم، متوجه شدم همین موضوع مشابه در مورد ذهن من نیز صادق است. اگر من وارد جریان رونده شوم، آنرا آلوده و کثیف خواهم کرد. اگر در جریان ذهن وارد شوم، سروصدا و آشوب بیشتری خلق می‌گردد و مشکلات بیشتری به سطح می‌آیند. اکنون در کنار ذهن خود نیز خواهم نشست و به مشاهده تمام آلودگیها، مشکلات، برگهای کهنه، رنجها، دردها، خاطرات و آرزوها خواهم پرداخت. بدون دغدغه به انتظار لحظه‌ای خواهم نشست که همه‌چیز شفاف و زلال شود. و این موضوع به خودی خود اتفاق خواهد افتاد، زیرا لحظه‌ای که در کنار ذهن خود در سکوت به مشاهده می‌نشینید، شما دیگر هیچ انرژی به آن نمی‌دهید. در واقع، حقیقت مراقبه همین است.



دستخوش هیجان نشو، اما خودت را به آتش هیجانها نسوزان

•مثل انگلیسی

ایران و جهان

***رهبر انقلاب: حرکت عظیم کمک‌رسانی به سیل زده‌ها درس شهدا به ملت است**
*روحانی در جلسه مدیریت بحران خوزستان: دولت در کنار مردم سیل‌زده برای بازگشت به زندگی عادی است
*با حکم فرمانده کل قوا؛ سردار حسین سلامی به جای سردار جعفری فرمانده کل سپاه پاسداران شد
*تورم سالانه منتهی به فروردین ۳۰/۶ درصد و تورم نقطه به نقطه ۵۱/۴ درصد اعلام شد
*میلیونها دلار پول نقد در منزل عمر البشیر رییس جمهور مخلوع سودان کشف شد
*هشت انفجار مهیب تروریستی در سریلانکا ۲۰۷ کشته و ۵۰۰ زخمی بر جای گذاشت
*ترامپ، رییس جمهور آمریکا قانون قطع حمایت از عربستان در جنگ یمن را "وتو" کرد
*آمریکا: "آسانژ" را اعدام نمی کنیم
*خلیفه حفتر از حمایتهای بن سلمان و رهبران امارات، روسیه و مصر برخوردار است
*جهانگیری معاون اول رییس جمهور: سیل به ما آموخت باید به حریم طبیعت احترام بگذاریم
*کارتر خطاب به ترامپ: از ۲۴۲ سال تاریخ آمریکا، ۲۲۶ سال در جنگ بوده‌ایم
*لاریجانی رئیس مجلس: راه اندازی شبکه ملی اطلاعات مانع بروز فساد می‌شود
*وزیر جهاد کشاورزی: امسال علیرغم وقوع سیل در تولید گندم، جو و برنج مشکلی نخواهیم داشت
*سقف معافیت مالیاتی حقوق کارگران و کارمندان ۲۷ میلیون ریال اعلام شد
*فرایند حذف ۴ صفر از پول ملی آغاز شد
*میزان بارشهای کشور از ۳۱۰ میلیمتر گذشت
* مشکل کارت هوشمند ملی برطرف می شود
*آمریکا به براندازان دولت ونزوئلا وعده کمک ۱۰ میلیارد دلاری داد
*اردکانیان وزیر نیرو: امسال پربارش‌ترین سال در نیم قرن اخیر بوده است
* اروپا سیاست آمریکا علیه کوبا را محکوم کرد
*روسیه: از ونزوئلا و کوبا در برابر تحریمهای آمریکا حمایت می کنیم
*نخستین سفیر زن عربستان منصوب شد
*همه‌پرسی اصلاح قانون اساسی در مصر برگزار شد
*نخست وزیر هند، پاکستان را به حمله با "مادر بمب اتمی" تهدید کرد
*نتانیاهو نخست وزیر اسراییل: بسیاری از رهبران عرب، پیروزی‌ام را در انتخابات تبریک گفتند
*کره شمالی خواستار حذف "پمپئو" از مذاکرات هسته‌ای با واشنگتن شد

از جهان سیاست

فنلاند: مرد بیمار اروپا؟

پویا حمداللهی

یا می‌شود گفت فنلاند دیگر رسما "مرد بیمار اروپا" است؟این تعبیری است که الکساندر استوب، وزیر دارایی فنلاند، اخیرا به کار برده.
ارقامی که اخیرا منتشر شده نشان می‌دهد اقتصاد فنلاند پس از سه سال کوچک شدن، بالاخره رشد کرده. اما نه تنها نرخ رشد چنگی به دل نمی‌زند، که چشم‌انداز همچنان تیره‌وتار است. آمار اخیر نشان می‌دهد درآمد ناخالص ملی فنلاند همچنان هفت درصد از اوجش در پایان سال ۲۰۰۷، درست پیش از بحران مالی جهانی، پایین‌تر است.اغلب کشورهای حوزه یورو به وضع پیش از بحران برگشته‌اند و بعضی بالاتر رفته‌اند. حتی ایرلند – که تنها کشوری بود که دولت ناچار شد بانک‌هایش را نجات دهد – عملکردی نسبتا موفق داشته.وضعیت نومید کننده اقتصاد فنلاند از ارقام بیکاری این کشور هم پیداست، رقمی که اوایل سال ۲۰۰۸، ۶.۲ درصد بود و در تازه‌ترین گزارش ۹.۵ درصد ذکر شده.اما مقصر کیست؟
'جابز شغل‌هایمان را دزدید'
پاسخ دم‌دستی استیو جابز است، بنیان گذار اپل. اما یک نکته جدی هم پشت این جواب ظاهرا شوخی هست – شاید حتی دو نکته جدی، گرچه مشکلات اقتصاد فنلاند محدود به این ماجرا نیست.
آقای استوب که آن زمان نخست‌وزیر بود، در مصاحبه‌ای گفت: "استیو جابز شغل‌های ما را برد." منظورش این بود که محصولات اپل دو صنعت بسیار مهم فنلاند را جداً به دردسر انداخته.یکی جنگل‌داری بود – به ویژه تولید کاغذ، صنعتی عظیم با پیشینه‌ای دراز در فنلاند. جنگل‌های گسترده فنلاند گذشته از زیبایی، منبع درآمدی ارزشمند بوده‌اند.اما در سال‌های گذشته این کشور دچار بلایی شده که یک مؤسسه تحقیقاتی مستقل در هلسینکی اسماش را گذاشته "کاهش تقاضا برای کاغذ به دلیل جایگزینی رسانه‌های چاپی با خدمات اینترنتی." البته این تحول محصول کار اپل نیست، اما این شرکت هم سهمی بزرگ در آن داشته.
دیگر قربانی فنلاندی اپل نوکیا است، که در قرن نوزدهم کارش تولید کاغذ بود.نوکیا در دهه‌های بعد به صنایع دیگر هم وارد شد و نهایتا بزرگ‌ترین تولیدکننده تلفن‌های همراه جهان نام گرفت، اما دور آیفون و گوشی‌های همراه که رسید، نتوانست رقابت کند.شاید بگویید نوکیا فقط یک شرکت است. اما شرکتی است عظیم، سایه افکنده بر اقتصادی کوچک. در گزارش همان مؤسسه تحقیقاتی آمده: "یک‌سوم افت درآمد ناخالص ملی به خاطر افت نوکیا بوده و یک‌پنجم کاهش جمعیت شاغل به خاطر اخراج‌های این شرکت."
اگر کل بخش فن‌آوری را – که نوکیا بخشی از آن است – در نظر بگیرید، تأثیر از این هم بیشتر بوده. بنابراین می‌بینید که آن شوخی بی‌مورد نبود: عامل مشکلات اقتصادی فنلاند استیو جابز است و غولی که آفرید.البته که به این سادگی‌ها نیست. عواملی پرشمار در افت اقتصاد فنلاند نقش بازی کرده‌اند.
اقتصاد فنلاند
درآمد ناخالص ملی: ۲۰۷ میلیارد یورو در سال ۲۰۱۵ – هشتمین اقتصاد بین کشورهای یورو (منبع: صندوق جهانی پول)**درآمد سرانه:** ۳۷۸ میلیارد یورو – پنجم در کشورهای یورو، بالاتر از فرانسه و آلمان (منبع: صندوق جهانی پول)
جمعیت: ۵.۵ میلیون – دهم در کشورهای یورو

تغییر سیاست آمریکا در خاورمیانه

تا چندی پیش تشکیل دو کشور مستقل فلسطینی و اسرائیلی محور اصلی مذاکرات صلح خاورمیانه را تشکیل میداد و بر این اساس، این دو کشور در مرز سرزمین‌هایی که در جنگ سال ۱۹۶۷ به تصرف اسرئیل درآمد، ایجاد خواهند شد و مبادله اراضی و اتخاذ تدابیر امنیتی براساس توافق دو جانبه صورت خواهد گرفت و یافتن راه حل عادلانه برای آوارگان فلسطینی و مذاکره بر سر سرنوشت بیت‌المقدس -که فلسطینیان بخش شرقی آن را پایتخت خود می‌دانند- از دیگر محورهای طرح صلح خاورمیانه بود، اما آمریکا اخیراً اعلام کرد که بیت‌المقدس را به عنوان پایتخت اسرائیل به رسمیت می‌شناسد و کمک‌های مالی خود به آژانس امداد سازمان ملل متحد برای فلسطینیان را هم قطع کرد!

واکنش به سیاست آمریکا

حمایت دولت آمریکا از سیاست‌های راست‌گرای اسرائیل باعث نگرانی سازمان‌های لیبرال یهودیان آمریکا هم شده است.
جرمی بن آمی از لابی جی‌استریت در آمریکا می‌گوید: آن چه تاکنون انجام شده نشان می‌دهد، هدف آنها اصلاً یافتن راه حلی برای پایان دادن به این مناقشه نیست. آنها مواضع دولت آمریکا را به راست‌گرایانه‌ترین طیف سیاسی اسرائیل نزدیک کرده‌اند.
با توجه به اقدامات آمریکا محمود عباس رئیس

دو ستون اقتصاد (صنایع چوب و نوکیا) در سال‌های اخیر افت کرده‌اند **شرکت‌های معروف و موفق فعلی** عبارتند از والیو، تولید کننده محصولات لبنی، راویو، سازنده بازی پرنده‌های خشمگین، و کوهنه، که پله‌برقی و آسانسور می‌سازد فنلاند بودجه هنگفتی صرف آموزش، تحقیق و کارآموزی می‌کند — و در نتیجه همین سرمایه‌گذاری نیروی کار فنلاندی از بهترین‌های جهان است

فنلاند تنها کشور شمال اروپا و عضو اتحادیه اروپاست که واحد پولش یورو است **فنلاند یک مشکل خارجی دیگر هم دارد**: روسیه. و این اولین بار نیست که مشکلات همسایه شرقی به اقتصاد فنلاند هم سرایت می‌کند.اوایل دهه نود میلادی، فروپاشی شوروی سابق به صادرات فنلاند آسیب زد. همین‌طور مشکلات اخیر روسیه که عامل آن ارزانی نفت و تحریم‌های غرب پس از بحران در اوکراین بود. مقابله‌به‌مثل روسیه در تجارت با اتحادیه اروپا هم به فنلاند ضربه زده — مثلا منع واردات برخی کالاها از اتحادیه اروپا، که دامن والیو، تولید کننده محصولات لبنی فنلاند، را گرفته.

مسایل دیگری هم هست که نمی‌توان گردن خارجی‌ها انداخت یا به بخت بد نسبت داد. به‌عنوان نمونه، جمعیت فنلاند در حال پیر شدن است. یعنی آن بخش جمعیت که کار می‌کند، ثروت می‌آفریند و مالیات می‌دهد، کوچک‌تر شده.

موضوع دیگر مزیت رقابتی است، که یکی از سنجه‌هایش هزینه واحد کار است. طبق آمار سازمان توسعه و همکاری اقتصادی، این مقیاس درست پیش از آغاز بحران و حدود ۲۵ درصد افزایش یافت.بعد از بحران، دستمزدها همچنان بالا می‌رفت درحالی‌که بهره‌وری — یا تولید هر کارگر — افت کرده بود.

دولت فنلاند در تلاش است این مسائل را حل کند، با اصلاحاتی در حوزه کسب‌وکار، اشتغال و کمک‌هزینه‌های دولتی، به هدف پایین آوردن هزینه نیروی کار. یک مسئله دیگر که با مسئله قبلی پیوند دارد، سهم بزرگ هزینه‌های دولتی در درآمد ناخالص ملی است — که در کشورهای سازمان توسعه و همکاری اقتصادی (عمدتا کشورهای ثروتمند) از همه بیشتر است. افزایش هزینه‌های دولت تا حدی برآمده از نرخ بیکاری بالاتر و جمعیت پیرتر است. ضمن این‌که نشان می‌دهد نرخ مالیات نسبتا بالا است.



تأثیر واحد پول مشترک

یکی از راه‌کارهای دولت در مواجهه با مسئله مزیت رقابتی پایین آوردن هزینه کسب‌وکار است — به جای کم ارزش کردن پول ملی، که در مورد فنلاند چون واحد پولش یورو است، شدنی نیست.

البته فنلاندی‌ها هنگامی که به یورو می‌پیوستند به این خطر بالقوه آگاه بودند — که انعطاف پولشان در واکنش به تحولات اقتصادی از دست می‌رود. به این گونه تحولات که اعضای مختلف حوزه پولی مشترک را به درجات مختلف متأثر می‌کند، شوک‌های نامتقارن یا منحصربه‌فرد می‌گویند.

با این وصف، آیا می‌شود گفت اگر فنلاند پول ملی (غیر از یورو) داشت، و ارزشش را کم می‌کرد، مشکلاتش خفیف‌تر می‌شد؟ شاید. نرخ برابری ارزها را بازارهای مالی تعیین می‌کنند. کاملا ممکن است گزارش‌های منفی از وضع اقتصاد پول فنلاند را ضعیف می‌کرد و به شکلی رقابت را برای صنایع (صادرکننده) این کشور آسان‌تر می‌کرد.

گزارش مرکز تحقیقات هلسینکی هم می‌گوید وضع ممکن بود فرق کند: "ضعف رشد (اقتصاد) فنلاند را می‌توان به این شکل توضیح داد: رشته‌ای از شوک‌های منفی استثنایی، و ظرفیت پایین اقتصاد برای بهبود مزیت رقابتی با کاهش هزینه‌ها در غیاب انعطاف نرخ برابری ارز."

گزارش این مرکز گزارش معقول و معتدلی است. نظر توماس مالینن، از اقتصاددان‌های دانشگاه هلسینکی، تندتر و قطعی‌تر است. او می‌گوید: "انگشت اتهام را باید به سوی مقصر گرفت. عامل مصیبت‌های اقتصادی ما واحد پولمان است، یورو."

البته ارکی لیکانن، رئیس بانک مرکزی فنلاند، که از اعضای کمیته سیاست‌های پولی بانک مرکزی اروپا هم هست، این نظر را قبول ندارد.

او چندی پیش به روزنامه دیلی تلگراف گفت: "فرض کنیم واحد پول ما همان مارکا بود (واحد پول فنلاند پیش از یورو)، و پولمان در مقابل پول‌های دیگر ضعیف بود، فکر نمی‌کنم نوکیا حریف آیفون می‌شد، یا جوان‌ها ناگهان به روزنامه و کتاب چاپی علاقمند می‌شدند و تقاضا برای تولیدی‌های کاغذ فنلاند بالا می‌رفت. مشکلات ما ریشه در واقعیات ساختاری دارد. تغییر در واحد پول این مشکلات را حل نمی‌کند."فنلاند همچنان با خیل مشکلاتی که از زمان بحران جهانی بر اقتصادش آوار شده گلاویز است.با این وجود، ارزیابی اخیر سازمان توسعه و همکاری را نباید از یاد برد که می‌گوید: "سطح درآمد و رفاه فنلاند بالاست" و به‌رغم افزایش نرخ بیکاری "چترهای حمایتی اجتماعی جلوی نابرابری را می‌گیرد." موضوع صرفا این است که اگر فنلاند به شوک‌ها بهتر واکنش نشان می‌داد، درآمدها احتمالا به‌مراتب بیش از این بود که هست.

تشکیلات خود گردان فلسطین مذاکره با آمریکا درباره طرح صلح را تحریم کرده که این کار او باعث نارضایتی مبتکر این طرح یعنی جارد کوشنر، مشاور ارشد و داماد دونالد ترامپ شده است.جارد کوشنر و همچنین مایک پمپئو معتقدند طرح صلح جدید زندگی بهتری برای فلسطینیان فراهم می‌کند و خواستار نرمش دو طرف برای پیشبرد آن شده‌اند.

البته جزئیات این طرح کاملاً محفوظ نگاه داشته شده، اما براساس آن چه به خارج درز کرده و منتشر شده، برای رونق اقتصادی فلسطین بودجه‌ای چند میلیارد دلاری در نظر گرفته می‌شود که کشورهای حاشیه خلیج فارس آن را تامین خواهند کرد. همچنین خودمختاری فلسطین بر تشکیل دولت مستقل فلسطینی ترجیح داده شده و بر تحکیم سلطه نظامی اسرائیل در کرانه غربی تاکید شده است.



واکنش فلسطینیان

براساس تازه‌ترین نظرسنجی‌ها اکثریت قابل توجه فلسطینیان از محمود عباس برای تحریم مذاکرات صلح حمایت کرده‌اند، زیرا به باور آنها این طرح قصد برآورده کردن خواسته‌های ملی آنها را ندارد.محمود عباس که از محبوبیت زیادی برخوردار است، اخیراً گفت که با وجود فشار مالی، همچنان بر سه خواسته اصلی، پایتختی بیت‌المقدس، آوارگان فلسطینی و تامین مالی زندانیان فلسطینی پافشاری می کند.

این در حالی است که مایک پمپئو زیر فشار نمایندگان کنگره اذعان داشت که اسرائیل و فلسطینیان هر دو باید با طرح صلح موافقت کنند و در غیر این صورت این طرح عملی نخواهد بود.

به این ترتیب تمام نشانه‌های فعلی حاکی از شکست طرح صلح است و باید دید طرحی که احتمالاً دو ماه تا بیست سال طول می‌کشد، چه نتیجه‌ای به بار خواهد آورد.

امید دارویی است که درد را قابل تحمل می کند!
● مارسل آشار

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

جاده باریک می‌شود

اخیراً اما با افزوده شدن به شروط نامزدها، این سوال هرچه بیشتر مطرح است که هرچه محدود شدن تعداد کسانی که می‌توانند در انتخابات شرکت کنند، چه سودی برای قانون‌نویسی خواهد داشت؟



مجلس شورای اسلامی، این روزها در حال بررسی قانونی است که انتخابات ایران را با تغییرات بزرگی روبرو خواهد کرد و با وجودی که بخشی از وقت مجلس در روزهای اخیر برای رسیدگی به خرابیهای ناشی از سیل کنار گذاشته شد، تمام سعی نمایندگان این است که این اصلاح قانون انتخابات به سرعت انجام گیرد و قواعد و شیوه جدید انتخابات به اسفند ماه که قرار است انتخابات مجلس جدید انجام شود برسد. مهمترین تغییر در این قانون، نسبت به گذشته، انتخاب نمایندگان به صورت استانی خواهد بود و بر این اساس نمایندگان، دیگر نماینده مردم یک شهر نخواهند بود، بلکه به عنوان نماینده استان خود شناخته می‌شوند. بزرگترین چالش و درگیری در تصویب این قانون هم، پررنگ‌تر شدن نقش احزاب و تشکیلات سیاسی است به طوری که نویسندگان این قانون، سعی کرده‌اند که با استفاده از تجربیات گذشته، کاری کنند که احزاب سیاسی، اثر بیشتری در انتخابات داشته باشند و مسئولیت بزرگتری هم بر دوش بگیرند ولی از سوی دیگر این روزها تقریباً هیچ حزب فعّال و پرطرفدار و شناخته شده‌ای در ایران، حیات همیشگی و اثرگذاری چندانی ندارد تا این مسئولیتها و نقشهای جدید بر عهده ایشان قرار گیرد. از این گذشته اما مسأله آزاردهنده‌ای که در این اصلاح در حال انجام به نظر می‌رسد، هرچه تنگ‌تر شدن مسیر ورود عرصه رقابت انتخاباتی برای کاندیداهاست، در حالیکه در قانون اساسی، شرط بسیار ساده‌ای برای کاندیدا شدن افراد برای مقام ریاست جمهوری به عنوان بالاترین رتبه اجرایی کشور نوشته شده، نمایندگان در حال هر چه بیشتر کردن شروط نامزدهای انتخابات مجلس شورای اسلامی هستند. شروطی که اندک اندک به عدد بیست نزدیک می‌شود. چند سال قبل، شرط داشتن

ورود ممنوع

حداقل انتظار از نمایندگانی که در روزهای پس از سیل و هزاران میلیارد خسارت آن، وقت خود را برای اصلاح قانون انتخابات می‌گذارند این است که دست کم تلاشی برای یافتن پاسخ این سوال چندین ساله انجام دهند



سوالی که همیشه در انواع انتخابهای سیاسی مطرح بوده و هست، محل تامین هزینه‌های انتخابات نمایندگان و کاندیداهاست، مسأله‌ای که در ایران امروز و مطابق قانون انتخابات کنونی، تقریباً هیچ پاسخ روشنی ندارد و نماینده یا نامزد انتخابات می‌تواند هر مقدار پول که می‌خواهد و از هر محل و منبعی که می‌تواند برای تبلیغات هزینه کند و هیچ کس هم نخواهد پرسید که چرا گاه تا چند میلیارد برای یک کاندیدا تبلیغ می‌شود و این سرمایه‌ها از کجا و چه راهی تامین می‌شود؟ تا جایی که وزیر کشور فعلی، روزی در گذشته از ورود پولهای کثیف در انتخابات گفت، هرچند هیچگاه حاضر نشد توضیح کامل و شفافی

با احتیاط عبور کنید

شایسته است، فهرست کاملی از تمام قوانینی که در سه سال گذشته به تصویب رسیده را به اطلاع مردم رسانند و مردم این قوانین را با آنچه انتظار داشته‌اند در مجلس به عنوان قانون، تصویب شود، مقایسه کنند



شرایط دشوار اقتصادی برای کشور طی سال گذشته و افزایش شدید قیمتها و کاهش چشمگیر قدرت خرید ایرانیان، این احتمال را که در انتخابات مجلس که کمتر از ده ماه دیگر برگزار خواهد شد، عده‌ای از واجدین شرایط شرکت در انتخابات، از حضور در صفها خودداری کنند و اقبال نسبت به شرکت در انتخابات کاهش یابد و این کاهش برای کشوری که در عرصه سیاست خارجی در حال نبرد جدی با قدرتهایی است که محدودیتهای اقتصادی بزرگی برایش ایجاد کرده‌اند هیچ به صلاح و صرفه نیست. تهیه و تقدیم کارنامه‌ای دقیق از عملکرد نمایندگان در دوره‌ای که

مدرک تحصیلی حداقل فوق لیسانس برای نمایندگی مجلس گذاشته شد، ولی هیچگاه معلوم نشد و کسی تحقیق نکرد که از زمان تصویب این شرط و ورود کسانی به مجلس که حداقل دارای تحصیلات دانشگاهی کارشناسی ارشد یا معادل آن بودند، تصمیمات و مصوبات مجلس، کارشناسی‌تر و دقیق‌تر شد یا خیر و بویژه اینکه هیچ قیدی برای رشته تحصیلی که نامزد مجلس شورای اسلامی باید در آن کارشناسی ارشد داشته باشد، نوشته نشده و برای مثال، کسی که با مدرک کارشناسی مهندسی عمران، امکان کاندیدا شدن برای مجلس را نداشت، حالا با گرفتن یک مدرک کارشناسی ارشد در هر رشته‌ای می‌تواند در رقابت انتخاباتی شرکت کند!

اخیراً اما با افزوده شدن به شروط نامزدها، این سوال هرچه بیشتر مطرح است که هرچه محدود شدن تعداد کسانی که می‌توانند در انتخابات شرکت کنند، چه سودی برای قانون نویسی خواهد داشت؟ در شروط جدید، آمده است که شخص نامزد حتماً باید ساکن یا متولد منطقه‌ای باشد که از آن کاندیدا می‌شود و به این ترتیب باز هم تعداد افرادی که شرایط کاندیداتوری را خواهند داشت، کمتر می‌شوند تا آنجا که این سوال ایجاد می‌شود که برخی با تصویب و پیشنهاد چنین شروطی درحال حذف رقبای احتمالی خود در انتخابات امسال هستند.در حالیکه در جهان امروز و دنیایی که ابزار اطلاع رسانی، هر لحظه سریعتر و دقیق‌تر می‌شود، هیچ اشکالی نیست اگر هر کس که در خود توانایی احساس می کند و شرایط ساده اولیه را دارد، نامزد انتخابات شود و مردم در دوره‌ای که فرصت انتخاب دارند با اطلاعات فراوانی که از نامزدها در اختیارشان قرار می گیرد، هر کس را با هر گرایش و سلیقه‌ای در چارچوب قانون برای صندلیهای قانونگذاری انتخاب کنند.

از این پولها در انتخابات بدهد. جالب اینکه در قانون در حال بررسی نیز هرچند اشاره‌هایی به پولهای به کار رفته در تبلیغات انتخاباتی شده است، ولی همچنان راههای فراوانی باز گذاشته شده برای اینکه برخی نامزدها، تبلیغات فراوانی داشته باشند و به کسی هم پاسخ ندهند که این پولها از کجا آمده و در اختیار نماینده یا نامزد نمایندگی برای تبلیغات قرار گرفته است. تردیدی نیست که یافتن منابعی که هزاران نامزد نمایندگی از طریق آنها، خرج تبلیغات خود را فراهم می کنند، به این سادگی ممکن نیست و هزاران مسیر برای پنهان کردن چنین مسیرهایی وجود دارد، ولی حداقل انتظار از نمایندگانی که در روزهای پس از سیل و هزاران میلیارد خسارت آن، وقت خود را برای اصلاح قانون انتخابات می گذارند این است که دست کم تلاشی برای یافتن پاسخ این سوال چندین ساله انجام دهند و نیت سالم و صحیح خود را در اصلاح قوانین فعلی انتخابات به اثبات رسانند.

گذشت، می‌تواند بسیاری از رای دهندگان را با واقعیتهای مجلس شورای اسلامی بیشتر آشنا کند و انگیزه‌های ایشان را برای شرکت در انتخابات و اصلاح این عملکردها بیشتر کند و البته این آشنایی و ایجاد انگیزه نمی‌تواند تنها در چند هفته مانده به انتخابات ایجاد شود.

رسانه‌ها و البته بخش اداری مجلس به دستور و کمک هیات رئیسه این نهاد، شایسته است، فهرست کاملی از تمام قوانینی که در سه سال گذشته به تصویب رسیده را به اطلاع مردم رسانند و مردم این قوانین را با آنچه انتظار داشته‌اند در مجلس به عنوان قانون، تصویب شود، مقایسه کنند. میزان دریافتی‌ها، مقدار ساعات ماموریتها و سفرهای خارجی و تعداد ساعات حضور در جلسات و نوع آنها و خروجی و نتیجه این جلسات و ماموریتها هم به طور شفاف در اختیار مردم قرار گیرد تا بدانند اگر این نحوه عمل، مورد پسند ایشان نیست، افراد دیگری را انتخاب کنند که بار دیگر همین مسیرها و روشها تکرار نشود.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

ناخن‌ها را کوتاه کنیم!

بهار امسال با شدت بارش آسمان همراه بود. من در تحویل سال، تفأل‌نازده، خواستم به اقتباس از سخن آسمانی حافظ، بگویم:
"کشتی شکستگانیم"، که با دیدن همبستگی ملی در کمک به سیل‌زدگان با خود گفتم: "کشتی‌نشستگانیم"، و مگر نیستیم؟
در این دریای توفانی، ما پارسیان، هزاران‌سال بر کشتی صلح و سلام و فرهنگ و ادب و تمدن و هویت نشسته و بار ابریشم و حریر انسانیت را در بحر دربحر عالم سودا کرده، آیا نباید امروز دوباره بر عرشه این کشتی، سکان قرار و سکون را مستحکم بداریم و در میان خود، جدال و شقاق فرو نهیم و یادآریم از آن همه سلم و سلام و سلامت، که میراث پدرانمان است؟
آخر از این همه درشتی بریکدیگر آوردن و ناخن به چهره هم کشیدن چه چیزی عاید این مرز و بوم می‌شود؟ سند شش دانگ بهشت را در دست دارند، که هر که را جز هم‌اندیشان خود در جهنم پیشاپیش جای داده‌اند؟ اگر نه، پس چرا اینگونه در میان یک ملتِ هم‌تاریخ و هم‌فرهنگ و یک‌زبان(گیرم با قومیتهای گونه‌گون)، خودی و کم‌خودی و ناخودی و نخودی و بسیارغیر خودی طبقه‌بندی کرده‌اند؟ تا جایی که حتی خودی‌هاشان در مجلس شوراشان تحمل کلامی مخالف را ندارند.
راستی در چشم و نظر فرزندانمان، که از بد حادثه گاه به اخبار ناخوشایند دسترسی دارند(و این هم یکی از برکات فیلتر و فیلترشکن‌است) گاه چه صحنه‌هایی را به نمایش می گذارند؟ لابد در این جنجالهای مشمئز کننده، زبان حال حضرات جنجالی این است: ز هر طرف که شود کشته سود اسلام است!
مطلبی را در میان نوشته‌های اخیر دیدم که بسیار بر دلم نشست. مضمون این بود: اگر با دولت و رئیسش، اگر با سپاه و هیمنه‌اش، اگر با اصولی و اصلاحی و اعتدالی‌اش، اگر با اینش یا با آنش مشکلی دارید، در این هنگامه بحبوحه سیلاب‌ها دمی اختلافات را فروگذارید و به سامان امور بپردازید و سرهای محروم از سقف بالای سر را، سامانی دهید؛ تجربه چهل‌ساله نشان‌داده، که وقت دعوا هم فراخ است و هم بی‌پایان!
توییت‌بازان را همچنان در پر گویی و انگلیسی‌نویسی‌شان(!) و در توهماتشان تنها بگذارید، که اینها همیشه در جستار آب گل‌آلود بوده‌اند و طبیعت از قضا فراهمشان کرده‌است؛ من و شما ماهی صیدشان نشویم.
در این سیل و سیلاب و موقع‌ناشناسی برخی متوهّمان، تفأل به گلستان سعدیِ جان زدم. حکایت دوم از سیرت پادشاهان آمد:
یکی از ملوک خراسان "محمود" سبکتگین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تأویل آن فروماندند مگر درویشی که به‌جای آورد و گفت: هنوز نگران است که مُلکش با دگران است!
دو هفته تعطیلات عید، کشور در تلاطم سیلاب بود. البته تا چند هفته بعد از تعطیلات، همچنان آرامش(!) در ادارات برقرار است و بعد از آن هم که ماه رمضان و زمان کناره گیری از کار دنیا و عبادت در خواب!
خدا کند در این آرامش بعد از توفان، و وفاق نوعدوستی و جهاد همیاری در ساماندهی هموطنان آسیب‌دیده، به یمن سال نو، با عزم نو، ناخنِ سرپنجه بر چهره رقیب را کوتاه کنند؛ که ناخن‌های آمریکایی-عربی-عبریِ به یک حکم می‌خواندمان، که: ناخن‌هامان را کوتاه کنیم و در عوض دست‌هامان را به هم گره زنیم.
آرزومی‌کنم سال ۹۸ را سال وفاق عمومی و رفع هزار درد درمان‌نشده از ملتی صبور و لایق ببینند.

هر کس بمیرد و امام زمانش را نشناسد به مرگ جاهلیت مرده است

● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای ورکانه

روستای ورکانه، روستایی با نمایی زیبا و منحصر بفرد واقع در استان همدان است. این روستا که قدمتی ۴۰۰ ساله دارد. در ۲۰ کیلومتری جنوب شرق همدان و در دره آبشینه قرار گرفته است. ورکانه به روستای سنگی مشهور است، چرا که اصلی‌ترین مصالح به کار رفته در ساخت بناهای این روستا، سنگ است. نمای این روستا تصویری از اروپا در دوره رنسانس را یادآوری می کند. آب و هوای معتدل در تابستانها یکی از دلایلی است که گردشگران را راهی این روستا می کند. قدمت طولانی و معماری منحصر بفرد روستا سبب شد تا در فهرست آثار ملی ایران به ثبت برسد.

این روستا به دلیل واقع شدن در منطقه‌ای کوهستانی، از طبیعت و چشم‌اندازهای زیبایی برخوردار بوده و همه روزه گردشگران بسیاری برای بازدید از این روستا به آن سفر می کنند. این روستای زیبا که یکی از اصلی‌ترین جاذبه‌های گردشگری همدان بشمار می‌آید. در سالهای قبل این روستا محل فیلمبرداری یکی از سریالهای تلویزیونی بود و به دنبال آن به روستای چشمه "قل قل" هم معروف شد. در مورد معنی اسم روستا گفته می‌شود که در زبان محلی، "ور" به معنی کنار بوده و "کان" به معنی چشمه است. در نتیجه ورکانه به معنی محلی است که در کنار آب و چشمه قرار دارد. عده‌ای هم می گویند که به دلیل اینکه در اطراف روستای ورکانه معادن فراوان سنگ وجود دارد، نام آن از کلمه ورکان به معنی نزدیک به معدن برگرفته شده است. رودخانه‌های فصلی سیمین و درکانه باعث وجود جریان دائمی آب در قناتهای روستا شده و همچنین وجود چشمه‌های متعدد، طبیعتی سرسبز و زیبا در این منطقه ایجاد کرده است. از دیگر جاذبه‌های طبیعت اطراف روستا می توان به کوه های مرتفع و دره‌های یورد صفرخان، دره خان، تخته سنگ، جن دره و سوبلاغ اشاره کرد. کوههای اطراف روستا محل مناسبی برای علاقمندان به کوهنوردی هستند.

روستای ورکانه یکی از ۶ روستای گردشگری همدان محسوب می‌شود. روستا به هنگام تابش آفتاب به رنگ قهوه ای سوخته درمی آید. پیاده‌روی در کوچه های سنگفرش و جذاب روستا که دو طرف آن خانه‌های سنگی و باغات سرسبز به چشم می‌خورند برای هر مسافری لذتبخش است. خانه‌های قدیمی ورکانه دیوارهای قطوری دارند تا از سرما در امان بمانند. سقف خانه‌ها مسطح







روستای نیوشت ساوه

روستای نیوشت واقع در شهر ساوه در استان مرکزی ایران، از جمله روستاهای کوهپایه‌ای، واقع در بخش مرکزی این شهرستان است. روستای نیوشت در فاصله ۲۵ کیلومتری غرب ساوه قرار دارد که نزدیکترین روستای کوهستانی است که باغهای آن در دل دره‌ها بطور وسیع گسترش یافته است. وجه تمایز نیوشت با سایر روستاها در پراکندگی باغات، گستره سرزمینی، طبیعت کوهستانی و دشتی آن است. قدمت این روستا به هزار سال می‌رسد.

مردم روستا به زبان ترکی صحبت می کنند. عده‌ای از مردم روستا به کشاورزی و دامداری مشغول هستند. البته نسلهای جوانتر به شهر مهاجرت کرده و جمعیت روستا کاهش یافته است. بطوری که جمعیت این روستا حتی در فصل تابستان که آب و هوای مطلوبی دارد و عده‌ای از شهرها به آن سر می‌زنند، به زیر هزار نفر می‌رسد. باغات انبوه این روستا در کشور شهره است. از درختان موجود در باغات این روستا می‌توان به گردو، بادام، توت، سیب و گیلاس اشاره کرد. محصول گردوی این روستا را می‌توان جزء مرغوبترین گردوهای موجود به شمار آورد.

معماری خانه‌های این روستا بر فراز تپه، شباهت زیادی به ماسوله دارد. بافت قدیمی روستا بر فراز تپه‌ای نه چندان بلند قرار دارد که گرداگرد آن با دیوارها و برجهای دیدبانی محصور شده ولی با گذشت زمان مقدار زیادی از این دیوارها و برجها تخریب شده و قسمت کمی از دیواره جنوبی هنوز پابرجاست. این قلعه به مانند ارگ بم از دو قسمت عمومی و ارگ تشکیل شده که ارگ در قسمت بالایی تپه و در وسط قلعه قرار داشته و در بین اهالی، به نام قلعه معروف بوده و در گذشته حاکمان محلی در این مکان سکونت داشته‌اند. از دیگر جاذبه‌های





می‌باشد و با تیرهای چوبی و اندود کاه گل یا قیر و گونی پوشیده شده است. خانه‌ها رو به جنوب ساخته شده‌اند تا بیشترین استفاده را از نور آفتاب ببرند و از گرما و نور آن استفاده کنند. پنجره‌های کوچک و مشبک چوبی، جلوه‌ای زیبا به این دیوارهای سنگی بخشیده‌اند. از مکانهای دیدنی روستا، اصطبل پرورش اسبی است که در فاصله ۲ کیلومتری روستا قرار دارد. ابعاد آن ۲۲ متر در ۷۵ متر و مساحتی حدود ۱۶۵۰ متر مربع دارد و گفته می شود که توسط یکی از حاکمان قدیم همدان به نام "امیر تومان" ساخته شده است. قلعه "مهری خانم" دیگر بنای تاریخی ورکانه است. این بنا قلعه‌ای اربابی است که متعلق به مهری خانم، ارباب روستا بوده و در فاصله ۱۰۰ متری در ضلع جنوبی روستا و در بستر سبز کوهپایه و مشرف به روستا قرار دارد. از جمله جاذبه‌های مذهبی روستا آرامگاه امامزاده غیب است که در بین مردم روستا از ارزش و احترام زیادی برخوردار می‌باشد. این آرامگاه در محله ای به نام درب مسجد قرار دارد و در ضلع جنوبی این روستا فقط یک مسجد می‌باشد.

گورستان ساده‌ای نیز در روستا وجود دارد که هیچ سنگ قبری در آن وجود ندارد و به همین دلیل متمایز از دیگر گورستانها جلوه می کند.

این روستا از طریق جاده همدان به ملایر و سپس جاده سد اکباتان، جاده ورکانه قابل دسترسی است.



روستا، مقبره امامزاده عبدالله (ع) از نوادگان حضرت امام موسی کاظم (ع) است که در دوران صفویه ساخته شده است. مسجد قدیمی روستا در ضلع شمالی آن قرار دارد و به صورت گنبدی احداث شده است. حمام خزینه‌ای روستا نیز از دیگر آثار تاریخی بر جای مانده است. دیگر اثر تاریخی این روستا، تپه "یار قلعه" است که در یکی از باغات روستا به نام "یوزک" قرار دارد. این تپه باستانی که به صورت تل خاکی درآمده در گذشته‌های دور ساختمان یا قلعه بوده است. از دیدنیهای طبیعت منطقه هم می‌توان کوه "شاهپسند" را نام برد که بلندترین کوه در بخش مرکزی ساوه است و حدود ۲۷۲۷ متر ارتفاع دارد. دامنه‌های مشرف به باغات روستا پوشیده از درختان بادام کوهی است که در زبان محلی "ارجین" خوانده می‌شود. به همین دلیل است که این روستا به روستای بادامهای کوهی هم مشهور است این روستا از طریق میدان جهاد، بلوار دانشگاهی (جاده نورعلی بیگ و همچنین اتوبان ساوه-همدان) قابل دسترسی است.



روستای بنیس





روستای بنیس از روستاهای شهرستان شبستر واقع در استان آذربایجان شرقی است. روستای بنیس در ۵ کیلومتری شمال شبستر، ۶۵ کیلومتری شمال غرب تبریز و در دامنه جنوبی کوههای "میشو" قرار گرفته‌است. روستا به وسیله باغات سرسبز و زیبا که با آب قنات و جویبارهای تشکیل شده از کوهساران سیراب می‌شوند، محاصره شده است. جمعیت روستای بنیس حدود هزار نفر است که ۴۵۰ خانوار سکونت دائمی و ۴۰۰ خانوار سکونت فصلی دارند و در تابستان این جمعیت به حدود ۳ هزار نفر نیز افزایش می‌یابد. شکل ظاهری روستای بنیس از نوع متمرکز می‌باشد. میدان بزرگ این روستا در مرکز و مسجد، حمام عمومی و مغازه‌ها گرداگرد آن جای گرفته‌اند و از ضلع جنوبی میدان توسط یک جاده آسفالت به شبستر متصل می‌شوند. این روستا ویژگیهای منحصربه‌فردی دارد که آن را به یکی از جالب‌ترین روستاها تبدیل کرده است. شهرت اصلی این روستا به روحیه مشارکت و خیرخواهی اهالی روستا است. اهالی این روستا با وجود کوچکی روستا و مرکزیت نداشتن آن، تمامی امکانات شهری را با تلاش و همیاری مردم و خیرین برای خود فراهم کرده‌اند. به گونه‌ای که حتی سازمان یونسکو تحت تاثیر این مشارکت قرار گرفت و در سال ۷۸ این روستا را به عنوان روستای نمونه معرفی کرد.

همچنین این روستا به روستای اولینها هم معروف است. در سال ۱۳۲۴ اولین مدرسه ابتدایی و در سال ۳۲ اولین دبیرستان روستایی را احداث کردند. علاقه مردم روستا به سواد آموزی و علم سبب شد تا اولین دانشگاه روستایی هم در سال ۱۳۸۳ در بنیس ساخته شود. صدها دانشجو در ۱۵ رشته مختلف در این دانشگاه مشغول به تحصیل هستند. این روستا بعنوان روستایی که هیچ فرد بیسوادی ندارد معروف است.

مقبره سید بابا از جاذبه‌های تاریخی روستا است. سال گذشته نیز حمام قدیمی روستا که حدود ۳۲۰ متر مساحت دارد، در فهرست آثار ملی کشور ثبت شد تا علاوه بر مرمت و جلوگیری از تخریب آن، بازسازی شده و با همت خیرین روستا مراحل بازسازی برای تبدیل به استخر شنا را طی می کند.





همه زندگی را زندگی کنید

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

صبحی کـه با گلو درد شـدید از خواب بیدار شدم، بیشـتر از هر چیز عصبانی بودم. هیچ حسی نداشـتم جز اینکه عصبانـی و ناراحت بودم حتی درد شـدید گلویم را فراموش کرده بودم. گلودرد شـدید به معنی آنفلونزا بـود و آنفلونزا معنی‌اش این بـود که باید تا مطب دکتر می‌رفتم و یک روز کاری‌ام را از دسـت مـی‌دادم. از اینکـه یک روز کاری‌ام را از دسـت بدهم، متنفـر بودم. کار من، بهداشـت دهان و دندان بود. از فارغ‌التحصیلی‌ام از کالج مدت زمان زیادی نمی‌گذشت که مشغول کار شـدم. شـغلم را خیلی دوسـت داشتم و همه زندگی‌ام حول‌وهوش ساعت کاری‌ام می‌چرخید. می‌خواسـتم روی کارفرمای جدیـدم تاثیر خوبی بگذارم. برای زندگی‌ام برنامه‌های زیادی داشتم. یکی از آرزوهایم این بود که بعدها در این رشـته تدریس کنم. سـاعتهای طولانـی کار می‌کردم و بعد یکسـره برای شـام به خانه برمی‌گشتم، کمی تلویزیون تماشا می‌کردم و از خستگی می‌خوابیدم. دوستانم گاهی از من می‌خواستند در تعطیلات به آنها بپیوندم و با هم سـفر برویم. اما درخواستشان را رد می‌کـردم. من اهل سـفر نبـودم. به خودم می‌گفتـم تعطیلات می‌تواند منتظر بماند. من فقط ۲۷ سـال دارم و همـه زندگی‌ام پیـش رویم قرار دارد. هنـوز راه طولانی در پیـش دارم. فعلاً فقط زمان کار و پیشـرفت است. تفریح و استراحت را می‌گذارم برای میانسالی و پیری.

نیم‌خیز شدم و در تختخواب نشستم. دستهایم را دورم حلقه کردم. سـرمای ماه دسـامبر تا مغز اسـتخوانم نفوذ کرده بود. ناگهان میخکوب شدم. این دیگر چه بود؟ یک برآمدگی زیر انگشت میانی دسـت چپم حس کردم. به آن دسـت کشـیدم. لحظه‌ای ناپدید شـد. اما هنوز انگشتم را برنداشته بودم که دوباره برگشـت. واقعـی واقعی بود. غده بود. آه بلندی کشـیدم. برای سرطان خیلی جوان بودم. می‌خواسـتم به خودم دلداری بدهم، اما اگر غده نبود، چه چیزی بود که به‌راحتی زیر انگشـت دسـتم حس می‌شد؟ اگر سـرطان نبود، چرا این حس منفی در من به‌وجود آمده بود؟

بهتر بود به دکتر سر می‌زدم. غر زدم که امروز کارم را از دست دادم! باز هم نگران کارم بودم.

در اتـاق معاینـه، دسـتیار پزشـک حتـی نمی‌توانسـت غده را پیدا کند. خیلی کوچک بود. به خودم گفتم پـس دیگر جای هیچ نگرانی وجود نـدارد. غده‌ای که باید دنبالش بگردی تا پیدایش کنـی، نمی‌تواند غده خطرناکی باشـد. اما هنوز از ایـن فکر بیرون نیامده بودم که گفت بهتر اسـت آزمایشـهای تکمیلی را هم انجام بدهم. از نظر او، سرطان شـوخی‌بردار نبود و نباید هیچ احتمالی را نادیده می‌گرفتیم.

دو هفتـه بعد کـه برای سـونوگرافی مراجعه کردم، منتظـر بودم خانم دکتر بگوید مسـاله‌ای برای نگرانی وجود نـدارد. اما به جای این حرف، آهـی کشـید و زیر لـب گفـت: "این یکـی منو نگـران می‌کنه." و کمی بعد ادامه داد: "شـاید به نمونه‌برداری نیاز باشـه." بایـد دقت می‌کردم تا بفهمـم خانم دکتـر دقیقا چه می‌گویـد و از کدام نگرانی حرف می‌زند. شـاید من به خاطر استرس زیاد اشتباه شنیده بودم. خواستم چیزی بپرسم که خانم دکتر گفت: "باید ماموگرافی انجام بدیم. من میرم وسـایل رو آماده کنم. وقتی همه‌چیز آماده بود، پرستار میاد صدات می‌کنه."

خانـم دکتر از اتـاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشـت. ناگهان اتاق برایم بـه غاری تاریک و تنگ تبدیل شـد که می‌خواسـت مـرا ببلعد. راه‌حلی به ذهنم نمی‌رسید. درمانده شده بودم. مغزم فلج شـده و از کار افتاده بود. تنها یک کار به ذهنم رسید.

گوشـی‌ام را از کیفـم بیرون آوردم و شـماره مادرم را گرفتم. نمی‌خواسـتم ناراحت و نگرانش کنم. به مادرم گفته بودم برای خرید کریسـمس بیـرون می‌روم. قصدم همین بـود. به خودم گفتم می‌روم دکتر و فقط یک معاینه ساده است. بعد هم به خریدم می‌رسم. با تمام وجود دعا کردم مادرم گوشـی را بردارد. تا گفت الو، بدون سـلام گفتم: "مامان من بیمارسـتان هسـتم. تو بخش سرطان سـینه." دیگر نتوانسـتم جلو اشـکم را بگیرم. با هق‌هق ادامه دادم: "همین الان خودت رو برسون بیمارستان. نیاز دارم اینجا کنارم باشی."

مادر آنقدر سـریع خودش را به بیمارسـتان رسـاند که لحظه ماموگرافی کنارم بود. دسـتم را گرفتـه بود تا به من قـوت قلب بدهد. دکتر گفت بهتر اسـت نمونه‌برداری را هم همـان روز انجام بدهـم. همه کارها تمام شـد و به مـن گفتند فردا تمـاس می‌گیرند تـا نتیجه را اطـلاع بدهند. در آخـر، خانم دکتر بروشـوری دسـتم داد و از من خداحافظی کرد. بروشـور درباره سرطان و نحوه تشـخیص آن بود. من و مادر، دست در دست هم به طرف پارکینگ راه افتادیم.

عصر سرد و تاریک زمستانی بود. به چراغهای روشن شهر خیره شدم. نمی‌دانم چرا ناگهان خودم را زنـی پیر و ناتوان تصور کـردم. چین و چروک فراوانـی داشـتم و همه جای بدنـم درد می‌کرد. تمام آن مشخصاتی که مخصوص آدم پیرهاست. بـا خودم فکر کـردم همه اینها فقـط فکر و خیال و تصوری بیهوده اسـت چون قرار نیسـت من به سـن پیری برسـم. و همین‌طور پشت سر هم همه "قرار نیسـت"هـا را در ذهنم مـرور کردم: قرار نیسـت ازدواج کنم، قرار نیسـت فرزندی داشته باشم، حتی قرار نیست به مسافرت بروم! زدم زیر گریه. تمام زندگی‌ام چه‌کار کرده بودم؟ من حتی یک بار هم سوار هواپیما نشده بودم. مسیر خانه تا محل کارم خیلی کوتاه بود. معمولاً چندبار در هفته رانندگـی می‌کردم؟ چه چیزهایی یاد گرفته بودم و چه مهارتهایی داشتم؟ دوباره به چراغهای شهر نگاه کردم. به آسـمان زل زدم. گویی همه اینها در چشـم بر هم زدنی جلو چشـمم ناپدید می‌شدند؛ مثل اینکه کمی شن را لابه‌لای انگشتانت بگیری و رها کنی. زندگی‌ام درست مثل آن شن شده بود.

فـردا صبح، من، مادرم و بـرادرم "**مارتی**" در کافـه قرار گذاشـته بودیم تا ببینیم چـکار کنیم. قبـل از اینکه وارد کافه بشـویم خانم دکتر تماس گرفت، امـا من از قبل می‌دانسـتم می‌خواهد چه بگویـد. تمـاس را که قطع کردم، مـادر از حالت نگاهم همه‌چیز را فهمیـد. آن لحظه در پارکینگ بودیم. مادر بغلم کرد، کمی در آغوشـش ماندم و بعد با هم وارد کافه شدیم. صبحانه سفارش دادیم و در کتابچه تلفن دنبال شماره و آدرس دکترهای متخصص و مراکز درمانی گشتیم و زیر اسم و تلفن هرکدام که به درد من می‌خوردند، خط کشیدیم. یک‌جورهایی حس خوبی به من داد.

مـادرم گفت: "به دوسـتات هـم زنگ بزن. اونا حتمـاً دکترهای خوبی سـراغ دارن." با یکی

از دوستانم تماس گرفتم، گفت مادرش سرطان داشته و به تازگی درمان شده. واژه "درمان" آن لحظه برایم خوشایندترین و دل‌نشین‌ترین واژه دنیا بود. دوستم گفت شماره‌ام را به مادرش می‌دهد تا شب با من تماس بگیرد.

شب وقتی تلفن زنگ خورد و گوشی را برداشتم، صدای ظریف و مهربان زنی را شنیدم که همسن و سال مادرم بود. مدتی درباره راههای مختلف درمان حرف زدیم. بعد ناگهان لحن مادر دوستم جدی شد و گفت: "خوب گوش کن! شاید فکر کنی دیوونه شدم که این حرفها رو می‌زنم. اما لازمه اینا رو بهت بگم. باید خیلی خوشحال باشی که سرطان گرفتی. مطمئن باش ازش درسهای زیادی می‌گیری. سرطان کمک می‌کنه آدم جدیدی بشی. الان درک این حرف برات سخته. اما به زودی می‌فهمی. باور کن حرفهام حقیقت داره."

از روی ادب و احترام بابت حرف و نصیحتش تشکر کردم، اما ترجیح می‌دادم زودتر تماس را قطع کنم. با خودم گفتم این چه حرفی است؟ تا یکی دو روز قبل فکر می‌کردم "همه زندگی‌ام پیش روی من است" و حالا از این زندگی چیزی باقی نمانده بود جز یک بیماری کشنده و ترسناک. "چه چیز سرطان می‌توانست خوب باشد که من آن را درک نمی‌کردم؟"

حرفهای مادر دوستم را از سرم بیرون کردم تا بتوانم به راههای مختلف درمان فکر کنم. می‌خواستم روشی را انتخاب کنم که به کارم لطمه‌ای نزند. در سایتهای مختلف جست‌وجو کردم و با پزشکان زیادی حرف زدم. خیلی زود یک جراح پیدا کردم و روش جراحی و شیمی‌درمانی را انتخاب کردم. درباره درصد نجات یا بازگشت دوباره بیماری می‌دانستم. اما سعی می‌کردم به این چیزها فکر نکنم و فقط روی درمان متمرکز باشم. از چند روز مانده به جراحی، برادرم "**مارتی**" شبها در خانه من می‌ماند. می‌دانست اضطراب دارم. از فکر و خیال، دو نیمه‌شب از خواب می‌پریدم و دیگر نمی‌توانستم چشم روی هم بگذارم. به خودم نهیب می‌زدم که لااقل در تخت نمانم و فکر نکنم، کاری بکنم. سراغ حمام و دستشویی می‌رفتم و بارها آنجا را می‌شستم. از تمیزی برق میزد اما باز هم می‌شستم. می‌فهمیدم تمیز است ولی آسوده نمی‌شدم. بعد سراغ سینک ظرفشویی می‌رفتم و آنقدر می‌سابیدم تا دستم درد می‌گرفت. تازه آن موقع بود که آهسته برادرم را از خواب بیدار می‌کردم تا با هم حرف بزنیم.

برادرم با لبخند از خواب بیدار می‌شد و تا نگرانی را در چشمهایم می‌دید پیشنهاد می‌کرد کنارش بنشینم تا برایم بخشهایی از کتاب مقدس را بخواند. صدای برادرم در دل شب به من آرامش میداد. بعد برادرم برای سلامتی‌ام دعا می‌کرد. در آن لحظه‌ها مدام به حرفهای مادر دوستم فکر می‌کردم. این سوال در سرم رژه می‌رفت که منظورش از آدم جدید چیست؟ منظورش چه نوع آدمی است؟ برادرم می‌گفت "زندگی‌ام هدیه ارزشمندی است و باید قدر آن را بدانم حتی اگر فقط چند ساعت از آن بیشتر نمانده باشد." خیلی سخت بود این حرفها را بپذیرم و طوری رفتار کنم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. من سرطان داشتم و معلوم نبود درمان جواب میداد یا نه. زنده می‌ماندم یا نه. حسی به من می‌گفت سال آینده‌ای وجود ندارد و باید همین چند روز را زندگی کنم. بعد از دعا، من و برادرم در سکوت می‌نشستیم و در آن لحظه‌های خاص و ناب، ندایی درونم می‌گفت: **زندگی کن!**

دو بار جراحی شدم و دوره شیمی درمانی‌ام سه ماه طول کشید. همه آن روزها، وحشتناک‌ترین روزها و لحظه‌های زندگی‌ام بود. کلمه وحشتناک برای توصیفش کم است. بخصوص دوره شیمی درمانی. درست بعد از پایان عمل جراحی دوم، زمانی که به هوش آمدم، دقیقاً می‌دانستم چه می‌خواهم. می‌خواستم دقایق و لحظه‌های باقی‌مانده را زندگی کنم. چند روز بعد، تصمیم گرفتم از بیمارستان مرخص شوم. حتی منتظر جواب آزمایشهای جدید نماندم. دیگر برایم مهم نبود یک ساعت بعد یا یک روز بعد چه می‌شود. در حالی که هیچ مویی نداشتم، مادر برایم یک کلاه‌گیس قهوه‌ای خرید، دستم را گرفت و با هم به فرودگاه رفتیم. هنوز پانسمانم سر جایش بود و درد داشتم اما حس آدمی را نداشتم که سرطان دارد و می‌خواهد بمیرد. من در آن لحظه خاص، آدمی بودم که از سرطان نجات یافته بود. تصمیم گرفته بودم برای اولین بار در زندگی‌ام سوار هواپیما شوم و به مسافرت بروم.

با خوشحالی در سالن پرواز راه می‌رفتم. برای اولین بار از پله‌های هواپیما بالا رفتم. کنار پنجره نشستم و وقتی هواپیما از زمین بلند شد، از تماشای منظره‌ای فوق‌العاده لذت بردم. ناگهان حس کردم از زمین جدا شده‌ام. شهر کوچک شده بود، درست مثل یک اسباب‌بازی. گاهی پنجره را مه می‌گرفت و لحظه‌ای بعد هوا دوباره صاف می‌شد. گویی در غاری پر از ابر بودم. از دیدن این همه زیبایی تعجب کرده بودم و دهانم باز مانده بود. چگونه امکان داشت تا آن سن این همه زیبایی را ندیده باشم و زندگی کردن را برای بعد گذاشته باشم؟ همه زندگی‌ام آن لحظه جلو چشمم بود و از تماشای آن غرق در شور و هیجان عجیبی شده بودم. بعد از دوره درمانم، گواهینامه موتورسواری گرفتم. موتوری خریدم تا با آن به دور و اطراف شهر بروم و به خانمها درباره سرطان اطلاعات بدهم و آگاهی آنها را بالا ببرم. در جریان این رفت‌وآمدها با مردی به نام "**گرنت**" آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم. از آشنایی ما مدت زیادی نمی‌گذشت اما "گرنت" خیلی زود به عشق واقعی من تبدیل شد و در کنارش داشتم لحظه‌ها و احساسهایی را تجربه می‌کردم که تا این مدت تجربه نکرده بودم.

من و همسرم یک ماشین بزرگ خریده‌ایم و هر سال با خانواده به مسافرت می‌رویم. بله مسافرت! زمانی برای کار نکردن و رها بودن از دغدغه‌های روزمره. زمانی برای تمدید انرژی و روحیه و لذت بردن از همه زندگی. حالا معنی حرفهای آن شب مادر دوستم را می‌فهمم. آن زمان فکر می‌کردم من سرطان دارم و حتی جشن سال نو را نخواهم دید. اما حالا واقعاً آدم دیگری شده‌ام. یک آدم بهتر. آدمی که از سرطان نجات یافته و ممکن است دوباره به آن مبتلا شود. اما دست‌وپنجه نرم‌کردن با مرگ به من ارزش زندگی را آموخت. زندگی هدیه‌ای است ارزشمند از طرف خدا. قصد ندارم آن را هدر بدهم. می‌خواهم همه زندگی را همین حالا زندگی کنم و حتی تکه‌ای کوچک از آن را برای فردا نگذارم. چه کسی می‌داند فردایی هست یا نه؟



نگاه خردمندان به ریشه‌های درد رسد

● ارسطو

داستان زندگی

چیزی مانند فاجعه...



محمود اکبرزاده

بر اساس سرگذشت: فرشاد

gmail.com@mohsen.ak۲۱۲

هاشم خان جلوی در ایستاد و با "ریموت" در ماشین را باز کرد و گفت: "همه آدمهای دنیا اینطوری هستند که شما هستید، یعنی هر پیشنهادی به نفعشان باشد قبول می کنند، اما در مورد آنچه که خطرناکه، به آینده فکر نمی کنند! فقط یادتان باشد که من دو پیشنهاد به شما دادم و شما یکی را پذیرفتید!هاشم خان اینها را گفت و سوار ماشین شد و از کوچه بیرون رفت. روی پله جلوی در نشستم و سیگاری روشن کردم و ذهنم به خاطرات گذشته سفر کرد...

***

بهاره با لحنی که سعی می کرد خودش را خونسرد و بی تفاوت نشان بدهد ـ و همه می دانستند درونش غوغاست ـ همانطور که داشت برای مهمانها خربزه می برید و در بشقابها می گذاشت رو به **بهادر** شد و گفت: "داداش احترامت سر جای خودش، ولی من تصمیم خودم را گرفتم، پس بیخودی از رفیقت طرفداری نکن!"

بهادر که از کلاس اول دبستان رفیقم بود و همین رفاقت باعث شد من با خواهرش ازدواج کنم، کمی به بهاره نگاه کرد و با خنده رو به من گفت: "انگار تو حق داری **فرشاد** جان، وقتی آبجیمون اینطوری علیه من گارد می گیره، خدا میدونه چه بلایی سر تو آورده، من باید از تو حلالیت بگیرم رفیق که خواهرم را بهت انداختم..."

من خندیدم، اما "**زهره**" زن بهادر رو به شوهرش کرد و طوری که دلخور نشود گفت: "بهادر جان الان که وقت شوخی نیست..."

بهاره طرف زن برادرش را گرفت و به او گفت: "شوهرت همیشه همینطوری بوده زهره جان، عیبی نداره بگذار شوخی کنه، ولی من اصلاً شوخی نمی کنم و برای آخرین بار خیلی جدی میگم؛ من یا باید مادر بشم، یا طلاق می گیرم!"

زهره و بهادر سکوت کردند، اما من با عصبانیت سر زنم فریاد زدم: "چرا حرفهای بچگانه می زنی بهاره! تو فکر می کنی من از بچه بدم میاد؟ ولی وقتی پزشک متخصص تشخیص داده که زایمان برای تو خطر مرگ و زندگی داره، من حاضر نیستم این ریسک رو قبول کنم، هر وقت هم اراده کردی و دوست داشتی میریم یک بچه از پرورشگاه می گیریم و بزرگش می کنیم و..."

بهاره نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: "آره... خیلی از مردها رو می شناسم که روز اول از همین حرفهای قشنگ و احساساتی زده بودند، اما چند سال بعد برای زن اولشون که نمی تونست بچه دار بشه "هوو" آوردن!

بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم:

ـ به خدا تو دیوونه شدی بهاره، من عاشق تو هستم، یعنی خودت تا حالا این را نفهمیدی که تو از بچه واسه من عزیزتری؟

این را گفتم و رو به زن بهادر ادامه دادم: "زهره خانم شما یک چیزی بهش بگو، شاید حرف شما رو قبول کنه؟"

زهره که او هم از دوران دبیرستان با بهاره دوست بود زمزمه کرد:

ـ به خدا من صد بار همین حرفها رو بهش گفتم آقا فرشاد، اما هر بار "بهاره" یک جواب بهم میده و میگه: "توچون خودت دو تا بچه داری من رو درک نمی کنی..." شاید هم فکر می کنه عروس بدجنسی هستم!

نمی دونم، شاید منم اگر جای بهاره بودم ریسک می کردم!

بهاره با خنده گفت: "واقعاً دیوونه‌ای زهره"! هر دو خندیدند و من هم لبخندی زدم و جمله آخر را بهادر گفت: "نمی دونم چی بگم... انشاالله که همه چیز به خیر می گذره... به خدا توکل کنید..."

همین یک جمله بهادر کافی بود تا بهاره با همان شیرین زبانی همیشگی‌اش بگوید: "پس حالا که همه موافقند و آقا فرشاد هم قبول کرد من مادر بشم امشب شام میریم بیرون!"...اینگونه بود که زنم طوری مرا در منگنه قرار داد تا زبانم بند بیاید. هنوز هم موافق مادر شدنش نبودم، اما دلم هم نمی آمد غصه خوردنش را ببینم!

من و بهادر از کودکی با هم رفیق بودیم. علت صمیمی شدنمان هم "هاشم خان" پدر بهادر بود که خیلی مرا دوست داشت و همیشه به پسرش می گفت: "این فرشاد بچه خوبیه". به این ترتیب رفاقت من و بهادر تبدیل شد به رفت و آمد خانوادگی و بعدها که به دوران جوانی رسیدیم، احساس کردم به خواهرش "بهاره" علاقه دارم و چون یقین داشتم او هم مرا دوست دارد، منتظر فرصت بودم تا موضوع را با رفیقم مطرح کنم. بعد از گرفتن دیپلم و موقعی که بهادر معاف شد و من به سربازی رفتم، آن فرصتی که دنبالش می گشتم نصیبم شد و آن هم اینکه زهره همکلاسی بهاره بود که من می‌دانستم "بهادر" او را دوست دارد، اما بهادر از آن دسته آدمهایی بود که برای هر کاری نیاز داشت یک نفر او را هل بدهد و من هم این کار را کردم، یعنی ابتدا از طریق بهاره مزه دهان "زهره" را فهمیدم و موقعی که مطمئن شدم او هم به بهادر علاقه‌مند است، موضوع را با هاشم خان در میان گذاشتم و او نیز مثل هر پدری که آرزوی داماد شدن پسرش را دارد، آستینها را بالا زد و خواستگاری و عقد و عروسی و... و به این ترتیب موقعی که چهار ماه از سربازی من گذشته بود، آنها ازدواج کردند. حالا نوبت "زهره" بود که لطف خواهر شوهرش را جبران کند! زهره هم که از عشق من و بهاره باخبر بود، موضوع را با شوهرش در میان گذاشت و بهادر که خود را مدیون من می‌دانست از این موضوع استقبال و پدرش را هم باخبر کرد. هاشم خان نیز مستقیم با من حرف زد و چون مرا خیلی دوست داشت، پذیرفت که پس از پایان سربازی‌ام، دامادش شوم و تازه آن موقع بود که معنی دلتنگی سربازان متاهلی را که همدوره‌ام بودند درک کردم. اما سرانجام خدمتم تمام شد و دو ماه بعد از تولد اولین فرزند "بهادر و زهره"

مـن و بهاره با هـم ازدواج کردیم، ولـی انگار مرز خوشـحالی ما خیلی کوتاه بود، چرا که هنوز شـش ماه از ازدواجمان نگذشـته بود کـه بهاره به دلیل عارضه قلبی که از کودکی داشت ـ و من هم از آن باخبر بودم ـ چند روز در بیمارستان بستری شد و آنجا بود که پزشـکان معالجش تلخ‌ترین خبر را به ما داد:"بهاره خانم شـما خیلی خوش شانس بودید که تا حالا باردار نشـدید! منظورم اینه که به خاطر مشـکلات قلبی که دارید، شما هرگز نباید زایمان کنید، چون براتون خطر مرگ و زندگی داره! "

بعـد از ترخیص شـدن بهـاره از بیمارسـتان همسرم تا چند ماه دچار افسردگی شد. می‌دانستم که عاشـق بچه اسـت و مانند هر زنی آرزوی مادر شدن دارد، اما فکر نمی‌کردم تا آن حد تحت تاثیر قرار بگیرد. این در حالی بود که من بیش از گذشته به او عشـق می‌ورزیدم و...، تا اینکه حدود دو سال بعد از ازدواجمان، نفهمیدم چه کسی این خبر را به بهاره داد که؛ "می دونی اگر قرار باشه زایمان کنی، هرچی سنت بره بالاتر، احتمال مرگت موقع وضع حمل بیشتره؟"از آن به بعد که بهاره خود را آماده آن ریسـک کرد و هر روز می‌گفت: "من می‌خوام مادر بشـم" و من نیز هر بـار مخالفت می‌کردم و سرانجام کار به جایی رسید که بهاره مرا به جدایی و طلاق تهدید کرد! شاید یکی از دلایل اصرارهای بیـش از حدش این بود کـه زهره و بهادر صاحب دومین فرزند شدند و درحالیکه نوزادشان دو ماهه بـود، یک روز در خانه بـرادرش ما را جمع کرد و جدی‌تر از همیشه شرطش را مطرح کرد:

"یا بچه دار میشم، یا طلاق!"

اینطوری بود که با حرف بهادر که گفت:"انشاالله همه چیز به خیـر می‌گذره...، به خدا توکل کنید و نگران نباشید و..."سرانجام بهاره از من قول گرفت که با بچه دار شـدنش مخالفت نکنم ومن مجبور شـدم کوتاه بیایم، اما ای کاش موافقت نمی‌کردم و دلش را می‌شکسـتم و...، چرا که با به دنیا آمدن "رها" بهاره از این دنیا رفت!

***

بعـد از مـرگ بهـاره، تـا چنـد روز حتی دلم نمی‌خواست دخترم را ببینم، اما وقتی بعد از چهار روز که در آغوش "زهره" زندگی کرده و شیر او را خورده بود، زهره فرزندم را به خانه آورد و با همان نگاه اول "عشـق پدری" در وجودم شـعله‌ور شد؛ آنچـه را که در دلم بود به زهره هم گفتم:"من چرا باید از فرزندم، از دخترم که یادگاری بهاره اسـت متنفر باشم؟ من از مسبب مرگ زنم متنفرم، زهره خانم بـرو به بهادر بگو دیگـه نمی‌خوام ببینمش، روراسـت بگم زهره که از خود شما هم دل خوشی نـدارم، چون اگر آن روز نگفته بودی "شـاید اگر من هم جای بهاره بودم این ریسـک رو می‌کردم

من که مانند یک بشـکه باروت آماده انفجار بودم، همین حرف بهادر جرقه‌ای بـود تـا منفجر شـوم: "تـو باعث همه بدبختیهای من بودی، زنم را کشـتی و حالا نوبت دخترمه؟"

و آن بهـادر دیوانه هم حرفهـای بچگانه نمی‌زد! ایـن اتفاق، نمی‌افتاد، پس دیگر دلم نمی‌خواد هیچ کدامتان را ببینم!"

طفلـک زهـره در مقابل پرخاشـهای من فقط سـکوت کرد و هیچ پاسـخی نـداد. امـا "بهادر" برخلاف زنش رفتار کرد، منظورم این است که‌ای کاش بهادر هم مانند همسرش ـ لااقل برای مدتی ـ کاری به کار من نداشـت،اما بهـادر مانند همه سـالهایی که می‌شـناختم عجول بود و سمج، چرا کـه هر روز به من تلفن مـی‌زد و لااقل هفته‌ای دو بـار می‌آمد پشـت در خانـه و در حالیکه من در را باز نمی‌کردم حرفش را میزد:"فرشـاد جان این بچه بازیها چیه درمیاری؟ مگه من دشمن خواهرم بودم که فکر می‌کنی قاتلش هسـتم؟ اصلاً فرض کن من و زهره اشـتباه کردیم، گناه این بچه چیه؟ ایـن دختر نیاز به مـادر داره، یعنی یک زن باید از او مراقبـت کنه، تو از مـن و زهره متنفری؟ قبول، لااقـل به این دخترت رحم کـن و اجازه بده "رها" تـا چند ماه پیش ما بمونه و بعداً سـر فرصت یک فکری بکن..."

ولـی من انگار جنون گرفته بـودم که حرفهای بهادر را باور نمی‌کردم، شـاید هم دوست داشتم یک نفر را مسبب بدبختی خودم بدانم؟ و چه کسی بهتر از بهادر که به خاطر حرفهای ابلهانه‌اش، باعث مرگ خواهرش شده بود؟ شـاید به همین خاطر بود که وقتی "رهـا" فقط چهل روزش بود و دچار آن بیماری سخت شد که بردمش بیمارستان، باز هم از لجاجت و کینه دست برنداشتم!

پزشک کودکان مشغول معالجه دخترم بود و من داشتم در راهروی بیمارستان قدم می‌زدم که سر و کله زهره و شوهرش پیدا شد و بهادر همانطور که داشـت از پله ها بالا می‌آمد با عصبانیت رو به من گفت: "تا موقعی که این بچه را از بین نبری دست از ایـن کینه و حماقتهای بچگانـه‌ات برنمی‌داری فرشـاد؟"من که مانند یک بشـکه باروت آماده انفجار بـودم، همین حرف بهـادر جرقه‌ای بود تا منفجر شوم: "تو باعث همه بدبختیهای من بودی، زنم را کشتی و حالا نوبت دخترمه؟"

فریادم آنقدر بلند بود که یک پرسـتار از پایین پله‌ها گفت:"آقا اینجا بیمارستانه..."بهادر برگشت تا از پرستار عذرخواهی کند و چون حواسش نبود روی آخرین پله ایسـتاده، ناگهان زیر پایش خالی شد و سکندری خورد و سقوط کرد و سرش به لبه یک پله اصابت کرد و جمجمه‌اش شکست و حتی فرصت نکرد به اتاق برود و... و در جا فوت کرد!

در حالی که بالای جنازه بهادر اشک می‌ریختم، فقط این صدا را شنیدم که زهره می‌گفت: "خیالت راحت شد قاتل!"

***

پانزده ماه گذشت...

***

برخلاف یکـی دو هفته اول بعد از مرگ بهادر، که زهره از دیدن من حالش بد می‌شد، اما سرانجام او کـه از من باشـعورتر و بامعرفت‌تر بود، قبل از مراسم چهلم شـوهرش یک روز به سراغم آمد و گفت:"از حرفی که در بیمارسـتان گفتم متاسـفم، عصبانـی بودم و یک حرف احمقانه زدم، حالا دلم بیشـتر واسه این رها می‌سوزه، اگر دلت خواست و تا موقعی که به زندگیت سـر و سامان بدی، بگذار دخترت پیش من باشه، نیاز به گفتن نیست که هر روز هم می‌تونی بیای و دخترت را ببینی! "

رفتار زهره آنقدر متین بود که بی‌اختیار گریستم و از او بابت گذشـته عذرخواهی کردم. اینطوری بـود که کینه‌ها رنگ باخت و من نیز فرزندم را به طور موقت به زهره سـپردم، اما "رها" ناخواسـته باعث شـد که مـن و زهره کم کم بـه هم عادت کنیم و آرام آرام این عادت تبدیل شـد به علاقه. ایـن در حالی بود که من از همان ابتدا همه چیز را به هاشـم خان گفته بودم. هاشم خان که در پنجاه و دو سـالگی و بعد از مرگ دو فرزندش به فاصله دو ماه،انگار سی سال پیر شده بود پس از برگزاری مراسـم سال دختر و پسرش، سرانجام آنچه را که در دل داشـت به زبان آورد و یک روز من و زهره را به خانه‌اش دعوت کرد و گفت:

"یکیتون شـوهرش و دیگری زنش را از دست داده، اما این وسـط من دو تا فرزندم را از دسـت دادم! تنها نگرانی‌ام اینه که عروسـم با کی ازدواج کنه و آیاشـوهرش واسـه دو تا نوه من پدر خوبی میشـه؟ یا اینکه مبادا دامادم بـا زنی ازدواج کنه که واسـه نوه‌ام زن بابای بدی باشه؟ من حسابی فکرهام رو کردم، این را هم می‌دانم که شـما دو تا به هم علاقه دارید حالا چه بهتر که سـه تا نوه من پیش داماد و عروسم بزرگ شوند و شما دو نفر پدر ومادرشون باشـید؟ فقط وظیفه دارم یک چیز را بهتون بگم...، تا این سه تا نوه من ـ یعنی دختر بهاره و پسر و دختر بهادر ـ بچه هستند، به هر زبانی که خودتان می‌دانید بهشـون بگین دلیل مرگ پدر و مادرشون چی بوده؟چون من می‌ترسم وقتی اینها بزرگ بشن و "رها" بفهمه به کسی داشته می‌گفته مادر که غیرمسـتقیم باعث مـرگ مادرش بوده، و بچه‌های بهادر سـالها بعد باخبر بشـن به کسی

بقیه در صفحه ۶۵

وقتی شهامت خواهی داشت که بدی‌ها را در درون خویش از میان برداری ● نیچه

از هر دری سخنی



* از پول جدید چه خبر؟

چند ماه پیش بانک مرکزی خبر داد که پروژه حذف چند صفر از پول ملّی را اجرایی می کند و طرح آن را به دولت ارائه داده است.

پیرو همین موضوع، از دفتر هیئت دولت خبر می‌رسد که این طرح در کمیسیون اقتصادی دولت مورد بررسی قرار گرفته، اما هنوز به تصویب نرسیده است. در طرح پیشنهادی بانک مرکزی واحد پول ملّی جدید "تومان" و هر تومان معادل ده هزار ریال فعلی است و صد ریال جدید خواهد بود.در بخشی از این گزارش آمده است:شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی (۱۰۰=۱۳۹۵) از پنج دهم درصد در سال ۵۰ به ۱۵۳/۶ در آبان ۹۷ (یعنی ۲۷۴۳ برابر) رسیده است. این در حالی است که بزرگترین اسکناس با احتساب ایران چک، در این مدت متناسب با نرخ تورّم تعدیل نشده و تنها ۵۰ برابر (از ده هزار به پانصد هزار ریال) افزایش یافته است که کارایی پول ملّی در تسویه حسابهای مبادلات جاری را به همراه داشته است. در انتهای گزارش آمده است که فرآیند تغییر واحد پول قانونی کشور بر اساس آیین‌نامه‌ای خواهد بود، که ظرف مدت ۶ ماه از تاریخ تصویب این قانون تهیه و به تصویب هیات وزیران می‌رسد.

* دعوای اسنپ و تپسی

چند سالی است که تاکسیهای اینترنتی در پایتخت و البته در برخی شهرهای بزرگ و حتی کوچک دیگر جای آژانسهای اتومبیل را گرفته و مردم هم استقبال خوبی از آن کرده‌اند و رضایت هم دارند اما در این میان ظاهراً دو شرکت بزرگ تاکسی اینترنتی هنوز نتوانسته‌اند با خودشان کنار بیایند و تپسی و چند شرکت کوچک دیگر با اسنپ دعوا دارند. به گزارش هفت صبح تپسی و شرکتهای رقیب دیگر، اسنپ را متهم می کنند که با پایین آوردن غیرمنطقی قیمتها قصد حذف بقیه را داشته و سیاست دامپینگ را به کار گرفته است.

یعنی وقتی یک شرکت بزرگ چند رقیب را در کنار خود می‌بیند، به قصد ورشکستگی و از دور خارج کردن آنان قیمت را برای مدتی پایین می‌آورد تا آنها را از بازار خارج کند و بعد از حذف رقبا به موقعیت انحصاری دست پیدا کند. بنا به این گزارش، اصطلاح درست‌تر این اقدام قیمت‌گذاری چپاول گرایانه است که در بسیاری از کشورها غیرقانونی می‌باشد. هرچند پایین آوردن قیمت غیرقانونی نیست اما اگر قیمت کمتر از هزینه تمام شده باشد نهادهای ناظر دخالت می کنند و جلوی چنین کاری را می گیرند تا انحصار را بشکنند. اما مشخص کردن این مسأله که قیمت کمتر از هزینه است هم به راحتی میسر نیست و لذا به این سادگی نمی‌توان آن را ثابت کرد. در هر صورت فعلاً این دعوا به نفع مشتری و مصرف کننده است. باید از روزی ترسید که آنها رقابت را کنار گذاشته و دست در دست هم قیمتها را به ضرر مشتری مرتب بالا ببرند.

* نخستین جلسه بدون دعوتنامه



هفته گذشته قرار بود نخستین جلسه شورای عالی انقلاب فرهنگی با حضور رئیس‌جمهور برگزار شود. ظاهراً برای دو نفر از اعضای شورا یعنی عزت الله ضرغامی و رحیم پورازغدی برای حضور در جلسه دعوتنامه ارسال نشد و علت آن بنا بر شایعات مطرح شده، انتقادها و مخالفتهای ظاهراً تند این دو عضو به رئیس‌جمهور بود. هر دو عضو مذکور هم موضوع عدم دعوت را تائید کردند. حتی عزت‌الله ضرغامی که حضور پررنگی هم در فضای مجازی دارد واکنش تندی نشان داد و در صفحه خود نوشت: "ممانعت غیرقانونی رئیس‌جمهور از حضور من در جلسات شورای عالی انقلاب فرهنگی و فضای مجازی در برابر دهها اقدام غیرقانونی مهّمتر ایشان در سطح ملی خیلی مهم نیست. رئیس‌جمهور راه به جایی نخواهد برد. ماموریت ابلاغی رهبر معظم انقلاب در این دو حوزه را مصمّم‌تر از گذشته ادامه خواهم داد."

بعد از این در رسانه ها هم حرف و سخن و نقد و گلایه‌های زیادی هم مطرح شد تا اینکه سرانجام خبر رسید که جلسه مزبور به کلی لغو شده است.

حالا وسط این همه مشکلات مملکت و مسایلی که سیل به بار آورده و ضرورت همدلی و پرهیز از اختلافات، این کشمکشها را به قول بچه‌ها کجای دلمان بگذاریم نمی‌دانیم. خدا وکیلی به یاد آن لطیفه یا ضرب‌المثل معروف نمی‌افتید که: مارادونا را ول کن، یکی غضنفر را بگیرد؟

* ۳۶ هزار ازدواج در نوجوانی

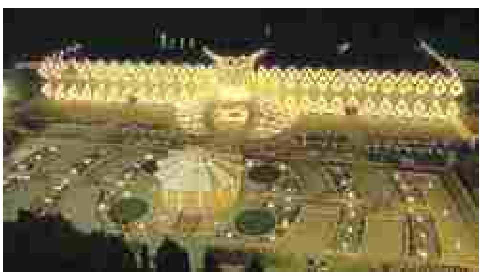
بنا به گزارش عصر ایران و به نقل از مدیر کل امور اجتماعی استانداری زنجان از ۳۶ هزار ازدواج زیر ۱۴ سال ثبت شده در کشور، ۱۴۰۰ مورد در زنجان اتفاق افتاده است... در شرایطی که سن ازدواج بالا رفته و همه از بالا رفتن آن گلایه دارند این رقم ازدواج زیر سن قانونی در کشور، به نظر چندان قابل توجیه نیست.البته در این گزارش مشخص نیست که این ازدواجها در چه گروههای سنی اتفاق افتاده و احتمالاً در بین این تعداد آنهایی که حتی با داشتن سن کمتر از ۱۴ ازدواج کرده‌اند هم کم نیستند که می‌تواند حتی به کودک همسری تعبیر شود که مخاطرات آن بارها توسط کارشناسان گوشزد شده است.

* کابینه اقتصادی هنوز جوان نیست

الف طی گزارشی به میانگین سنی مدیران ارشد اقتصادی دولت پرداخته و نوشته است که وزارت کار جوانترین و وزارت نفت پیرترین وزارتخانه‌های اقتصادی کشور هستند.

بنابه این گزارش میانگین سنی ۳۲ نفر از مسئولین اصلی کشور در سالهای آغازین انقلاب ۴۱ سال بوده است. مثلاً حسین کاظم‌پور اردبیلی وزیر بازرگانی ۲۸ سال، موسی کلانتری وزیر راه ۳۲، نعمت‌زاده وزیر صنعت ۳۵، عباسپور وزیر نیرو۳۶، تندگویان وزیر نفت ۳۰، محسن رضایی فرمانده سپاه ۲۷ سال سن داشتند و با وجود جوانی، کشور به خوبی مدیریت شد. اما حال با وجود قانون منع به کارگیری بازنشستگان، همچنان جوانها سهم کمی از مدیریت بالای کشور دارند. بر اساس این گزارش که آمار دقیق سن وزرا و معاونین و مدیران وزارتخانه‌های اقتصادی را آورده، میانگین سن مدیران در وزارت کار و تعاون با وزیر ۵۸ ساله‌اش یعنی محمد شریعتمداری کمتر از ۴۹ سال و میانگین سنی مدیران وزارت نفت با وزیر ۶۷ ساله‌اش ـ مهندس زنگنه، ۵۶ سال است. این میانگین در وزارت اقتصاد ۵۴/۴، در وزارت صنعت، معدن، تجارت ۵۴ و در وزارت راه و شهرسازی کمی بیشتر از ۵۳ سال است. بیژن زنگنه وزیر نفت و یونس السّتی معاون توسعه مدیریت و منابع وزارت صنعت هم با ۶۷ سال پیرترین مقامات در این جمع به حساب می‌آیند و محمدجعفر کبیری معاون تعاون و وزیر کار هم با ۳۰ سال جوانترین عضو مدیران وزارتخانه‌های اقتصادی است.

* عروسیهای لاکچری



رشـد فاصله‌هـای طبقاتـی، اقتصـاد رانتی و اشـرافی گری و تبعیض بی‌روّیه و فسادآلود چون خاری بر چشم مردم عادی نشسته است و می‌نشیند و تحمّل و صبر را بر آنها که به سختی ابتدایی‌ترین مایحتاج خود را تامین می کنند دشـوار می‌سـازد. شـنیدن خبر دهها ویلای ۲۰ تا صد میلیاردی در لواسـان و خانه‌ها و پنت‌هاوسـهای متـری هفتاد هشـتاد میلیون تومان در تهران دیگر امری عادی شده است. هرچند با روح و روان جامعه بازی تلخی دارد. تابناک در گزارش عروسـیهای لاکچری به همین موضوع پرداخته که بدنیسـت شما هم چند پاراگراف از این گزارش مفصل را بخوانید.

عروسی‌های لاکچری زیر پوست پایتخت

از آن بـالا عروس می آید و فیلمش بلافاصله در شـبکه های اجتماعی می چرخد. توضیح داده اند که برای خاص بودن مراسمشان و لاکچری تر شدنش، تصمیم گرفته اند مدل جدیدی را برای فرود عروس به روی زمین در نظر بگیرند...

این روزها آنقدر همه چیز در گیر تجمل شـده که هزینه کردن برای چشم دیگران را در آوردن، دیگر سـقفی ندارد. یکی از لوکس‌ترین تالارها در تهران که در در محدوده‌ی شـمال غرب تهران واقع شده اسـت. قیمت‌ها از نفری ۱۶۵ هزار تومان شـروع می‌شـود. غذاهـا از باقالی پلو با گوشـت و خوراک زبان شروع می‌شـود تا بیف اسـتراگانف و جوجه کباب زعفرانی. منوها با هم متفاوت اسـت. یک منو فسنجان بیشتر دارد و یک منو دیگر انواع پیش غذا. برای هر منوی بیشـتر باید ۵۰ هزار تومان برای هر نفر بیشـتر پرداخت کنید. اما منوی ویژه هم وجود دارد که برای هر نفر ۳۱۵ هزار تومان آب می‌خورد. بوقلمون درسته، ماهی درسته، خورشت کاری، مرغ شکم پر، میگو و انواع ته چین ویژگی منو ویژه است. البته بـا پرداخت مبلغ بیشـتر می‌توانید هر غذایی کـه دلتان می‌خواهد را به منـوی ویژه اضافه کنید. کافیسـت تا پـول آن را پرداخت کنیـد، همه چیز آماده اسـت. اگر ۵۰۰ نفر مهمان باشید، با مخلفات و اطراف، حدود ۲۵۰ میلیو تومان پول یک عروسی بایـد بدهید به همیـن راحتی! تالار بعدی سـمت گرمدره تهران اسـت. یکی از لوکس‌ترین تالارهای تهـران منوی عادی آن از نفـری ۲۵۰ هزار تومان شروع می‌شـود. برای ورودی این باغ باید ۸ تا ۲۰ میلیون تومان هزینه کنید. از آلبالو پلو، شـرین پلو و خوراک زبان در منوی عادی آن‌ها پیدا می‌شود. در منو ویژه ایـن تالار که نفری ۵۰۰ هزار تومان برای مشتریان آب می‌خورد از مهمانان با ۸ نوع آب میوه طبیعی و باقلوای ترکیه‌ای پذیرایی می‌شـود. سفره خانه سـنتی، دکور یخ، آتش بازی، آبشار شکلات و موزیک سنتی از خدمات ویژه این تالار است.

اما منوی ویژه این تالار از غذاهایی تشـکیل شده که شاید اسـم برخی غذاها را حتی یکبار هم نشـنیده باشـید. پلو مدیترانه‌ای با میگو، ته چین ماهی، خورشـت نعناع جعفری، خورشـت قیمه نسترن، خوراک فیله شف، خوراک والاوان، چابسویی و ۲۰ مدل سالاد متنوع از جمله غذاهایی اسـت که به مهمانان عروس و داماد خوشـبخت ارائه می‌شود. خدمات ویژه تالار نیز هر کدام قیمت خـاص خـود را دارد. فیلم و عکـس از ۱۲ میلیون تومان به بالا، موزیک از ۷ میلیون تومان به بالا و دی جی، تومبا و شومن از ۳ میلیون تومان به بالا.

اگر فکر می کنید این هزینه‌های سرسـام آور برای یک شـب عروسی به همین جا ختم شده است سخت در اشتباه هستید. هنوز هستند افرادی که می‌خواهند خاص‌تریـن در تهران و شـاید در ایران باشـند. باغ تـالاری باز هم در گرمدره تهـران. برای ورودی این بـاغ تالار بایـد ۳۰ میلیون تومـان ورودی پرداخت کنید. یکی از مهمترین ویژگی‌های این باغ این اسـت که می‌توانید اگر بخواهید به سبک عروسی‌های غربی مراسم را در باغ هم برگزار کنید! برای منو عادی این باغ بایـد در حدود ۳۰۰ هزار تومان و برای منو ویژه یک میلیون تومان برای هر نفر باید هزینه کنید.

با یک حسـاب سرانگشـتی اگر مثلاً شما ۳۰۰ تا ۴۰۰ مهمان داشته باشید با هزینه‌های جانبی شاید بیش از ۵۰۰ میلیون تومان برای یک شـب عروسی در این گونه باغ‌ها باید هزینه کنید...

٭ کوتاه و جالب

٭ شورای شهر تهران هفته گذشته تصویب کرد که خیابانهایی در تهـران به نام مهدی اخوان ثالث ـ هوشنگ ابتهاج ـ عزت الله انتظامی ـ غلامحسین امیرخانی و محمدرضا شجریان نامگذاری شود.

٭ مدیـر حفظ نباتات سـازمان جهاد کشـاورزی هرمـزگان گفت: دسـته‌های جدید بـزرگ ملخ که از سـمت شبه جزیره عربستان به سـمت ایران پرواز کرده‌انـد در آینـده‌ای نزدیک خسـارات فراوانی به کشاورزان سیستان و بلوچستان، کرمان، بوشهر، جنوب فارس و هرمزگان که در اثر بارندگیهای اخیر زمینهای بیشتری را به زیر کشت برده و می‌برند خواهند زد.

٭ معاون وزیر راه و شهرسـازی گفت که در اثر سـیل اخیر ۲۷۶ پل در کشور تخریب شده است و البته اشاره نکرد که چرا؟ مگر این پلها چطور ساخته شده است؟

٭ بورس تهران برای نخسـتین بار از مرز ۲۰۰ هـزار واحد گذشـت و رکورد جدیـدی بر جای گذاشـت. بورس بعد از تعطیلات بیش از ۶ هزار واحد رشد داشت

٭ اسـتاندار آذربایجان غربی گفت حجم آب دریاچه ارومیه پس از ۷ سال به ۳/۵ میلیارد متر مکعب رسـیده که یک و نیم میلیارد از سال قبل بیشتر است

۲۱ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی



شـما وضع فعلی هوای آلوده تهران وسـایر کلانشهرها و شـهرهای صنعتی و حتی بسـیاری از شهرهای کوچک را بـه دلیل فعالیت کارخانجات، وسـایط نقلیه آلاینده، معادن شـن و ماسـه و امثالهم مقایسـه کنید با وظیفه شـهرداری برای حفظ و حراسـت از حقوق شهروندی به واسـطه وظیفه ذاتی خود و بهداشـت مردم شـهر، میان محیط زیست، شهرداری، وزارت صنعت، نیروی انتظامی و امثالهم پاسکاری می‌شود که در وقت شرح وظایف دولت و حقوق شهروندی بیشتر به آن خواهیم پرداخـت. علی‌ای حال این حق مسـلم و انکارناپذیر شـهروندان بر عهده شهرداری است که باید نسبت به آن دقت و اقدام لازم را به عمل آورند.

بنـد ۴ این مـاده قانونـی، اختیار صـدور پروانه ساختمانی برای کلیه سـاختمانهایی که در سطح شـهر صورت می گیرد را به شهرداری داده است. این اجازه قانونی شامل چند اختیار و وظیفه است:

۱ـ هر ساختمانی که می‌خواهد در سطح شهر صورت گیرد، چـه تجاری، چه اداری، مسـکونی، کارخانه، کارگاه، انبار، سـالن و امثالهم باید با اجازه شهرداری باشـد. معنای مخالف آن این است هیچ ساختمانی بدون اجازه شهرداری نفس احداث ندارد.

۲ ـ شهرداری باید بر اساس نقشه طرح جامع یا هادی شهر، اجازه ساختمان را بر اساس کاربری و تراکم مجاز منطقه صادر کند.

۳ ـ شـهرداری باید از هرگونه احداث بنا بدون اجازه یا مازاد بر اجازه شهرداری در املاک باز یا محصور جلوگیری کند٭

۴ ـ اگر هرگونه تغییر کاربری در پروانه ساختمانی ایجاد شـود و مالک غیر از کاربری قید شـده در پروانه، بخواهد احداث یا استفاده کند، شهرداری مکلف است از آن جلوگیری کند.

۵ ـ اگر حین احداث ساختمان، سازنده یا پیمانکار مربوطه با ریختن مصالح راه مردم را ببندند و ایجاد مزاحمت برای تردد شهروندان بنماید، شهرداری مکلف است از آن جلوگیری نماید. ٭٭

تمام این اجازه، اختیار و تکلیف برای چیست؟

۱ ـ حقوق شـهروندی در احداث بنا و سـاختمانی برای مسکن و کار و فعالیت محترم شمرده شود.

۲ ـ ضابطه شهری در ایجاد و توسعه خیابان ـ تعریض کوچه‌ها، حق تردد شهروندان، رعایت شود.

۳ ـ در منطقه مسـکونی که محل آرامش و سکونت مردم و شـهروندان است این ساختمان تجاری، اداری، مغازه که محل تردد افراد مختلف و تولید ناخواسته یا خواسته سر و صدا و ایجاد مزاحمت برای شهروندان است، احداث نشود

ادامه دارد

٭ ـ ماده ۱۰۰ قانون شـهرداری ـ مرکز پژوهشـهای مجلس شورای اسلامی

٭٭ ـ تبصره ۱ بند ۲ ماده ۵۵ قانون شهرداری

نه خردی است، که بگویم کسی بدی را بی بهانه انجام می دهد ● حکیم فردوسی

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



آیا آمار اعتیادهای رفتاری نگران کننده است

من هم معتادم!

این روزها رسانه‌ها پر شده‌اند از گزارشهای مربوط به جرایم اینترنتی و آمار مرتبط با اعتیاد به شبکه‌های اجتماعی، پورنوگرافی، قمارهای کامپیوتری و... . پدر و مادرها هم نگرانند که نمی‌توانند فرزندان خود را از تبلتها و گوشیهایشان جدا کنند. این نگرانی تاحدودی بیراه نیست. کافی است در رفت‌وآمدهای درون شهری با اتوبوس، مترو یا تاکسی به اطراف خود نیم‌نگاهی بیندازیم. بیشترین چیزی که جلب توجه می‌کند، تعداد زیاد آدمهایی است که مدام سرشان در گوشی است و اصلاً حواسشان به دور و اطرافشان نیست.

اینکه ما به گوشی و شبکه‌های اجتماعی اعتیاد داریم، حقیقت دارد؟ و سوال مهمتر اینکه: همزمان با توسعه تکنولوژی، اعتیاد ما هم روزبه‌روز در حال افزایش است؟ البته آمارهای مراکز علمی معتبر نشان می‌دهد این اعتیاد رو به افزایش است. به‌عنوان مثال، در سال ۲۰۱۷، تقریباً ۴۳۰ هزار اروپایی قمار می‌کردند که این رقم نسبت به سه سال قبل یک سوم افزایش داشت. این افزایش اصلاً عجیب نیست چون دیگر لازم نیست اروپایی‌ها برای قمار از خانه خارج شوند، کافی است یکی از اپلیکیشنهای موجود را دانلود کنند.

اعتیاد چیست

اعتیاد از آن واژه‌هایی است که زیاد می‌شنویم، اما باید گفت وقتی زمان تعریف آن فرا می‌رسد، به مفهوم پیچیده‌ای تبدیل می‌شود. به زبان عامیانه، ممکن است بگوییم «من فلان برنامه یا بازی را دانلود کردم و هر روز از آن استفاده می کنم پس به آن معتاد شده‌ام»، اما از دیدگاه بالینی، اعتیاد زمانی اتفاق می‌افتد که کسی دریابد زندگی‌اش ـ خواه رابطه‌اش با دوستان یا خانواده، توانایی‌اش برای انجام کار، یا هر موقعیتی شبیه این ـ به وسیله وسواس برای انجام دادن یک رفتار مختل شده است. در گذشته، این‌طور تصور می‌شد که اعتیاد صرفاً در اثر مصرف بیش از اندازه یک ماده مثل الکل یا مواد مخدر به‌وجود می‌آید. اما عمده دلیل مصرف مواد بیش از آنکه بیولوژیکی باشد، روانشناختی است. پروفسور **«رابرت وست»**، سردبیر مجله اعتیاد و سرپرست مرکز تحقیقات اعتیاد در دانشگاه یوسی‌ال لندن (کالج دانشگاهی لندن) اعتیاد را این گونه تعریف می‌کند: «یک حالت روحی و روانی شامل انگیزه‌های قدرتمند تکرار شونده برای درگیر شدن در رفتاری که از طریق تجربه آموخته می‌شود و عواقب واقعی یا بالقوه خطرناکی دارد.» براساس این تعریف، این احتمال وجود دارد که زمانی که حالت ما از یک خواسته به نیاز برسد، نه فقط به ماده‌ای خاص، که به هر چیزی معتاد شویم و عواقب این اتفاق می‌تواند ما را به خطر بیندازد.

اما استفاده زیاد از گوشی، بازیهای آنلاین یا استفاده از اینترنت در بسیاری موارد ما را به مشکلات ناشی از مصرف مواد دچار نمی‌کند.

دکتر **«هنریتا بوئدن ـ جونز»**، روانپزشک و محقق کالج سلطنتی لندن تاکید می‌کند که اطلاعات ما درباره شیوع اعتیادهای رفتاری، بخصوص بازیهای کامپیوتری و آنلاین خیلی محدود است.

پس چطور می‌توانیم بین علاقه به یک چیز و بروز رفتاری مشکل‌ساز تفاوت قائل شویم؟ دکتر **بوئدن ـ جونز** فقدان کنترل را عامل تمیز بین این دو می‌داند. خانم دکتر **هنریتا** یکی از همکارانش را مثال می‌زند که هر روز وقت زیادی را به تماشای سریالهای خانگی اختصاص می‌دهد اما این علاقه روی کار، روابط و فعالیتهای دیگرش اثر منفی نگذاشته است برای اینکه خودش این‌طور انتخاب کرده است. دکتر هنریتا عقیده دارد در چنین موردی هیچ مشکلی وجود ندارد. «اگر برای خودمان و بقیه ضرری وجود نداشته باشد، کاملاً مختاریم که زمان خود را چطور سپری کنیم.» اما همین کار زمانی به مشکل تبدیل می‌شود که مثلاً به خودمان بگوییم تا ۱۲ شب سریال تماشا می کنم اما به خودمان بیاییم و ببینیم ۴ صبح شده و ما هنوز پای تلویزیون نشسته‌ایم. بعد مدرسه یا کار را از دست می‌دهیم و از جمع خانواده یا دوستان کنار می‌رویم و تنها می‌مانیم و بعد از مدتی، دیگر لذت گذشته را از این کار نمی‌بریم. چنانچه ناچار شویم برای کنترل تمایلات خود تقلا کنیم، مقاومت در برابر وسوسه انجام آن کار به مرور برای ما دشوارتر می‌شود و مجبوریم هر بار و هر روز آن رفتار یا آن عادت را بیشتر انجام بدهیم و به سختی می‌توانیم در برابر وسوسه انجام آن مقاومت کنیم یعنی در برابر وسوسه انجام آن آسیب‌پذیر می‌شویم. ناتوانی در محدود کردن خودمان می‌تواند کاری کند که مثلاً بیشتر تمایل داشته باشیم سراغ گوشی‌مان برویم بااینکه می‌دانیم باید این کار را متوقف کنیم. همه اینها به وابستگی منجر می‌شود.

همان‌طور که گاهی می‌بینیم اعتیاد به مواد در چند نفر از اعضای یک خانواده وجود دارد، اعتیاد رفتاری نیز ممکن است در اعضای خانواده دست به دست شود و این یعنی اعتیاد رفتاری هم یک بیماری ژنتیکی است. اما عامل ژنتیک به تنهایی موجب اعتیاد نمی‌شود با اینکه ممکن است در میزان ابتلا به اعتیاد نقش مهمی داشته باشد.





محققان به اهمیت جامعه و فرهنگ نیز تاکید می‌کنند. آنها جامعه چین را مثال می‌زنند. در چین، ۶۰ درصد مردان و ۳ درصد زنان سیگاری هستند. بین زنان چین و انگلیس برای سیگار کشیدن هیچ تفاوتی وجود ندارد، تنها تفاوت در فرهنگ این دو جامعه است. در چین، سیگار کشیدن زنان تابو است. محققان می‌گویند شبکه حمایتی فرد، نوع پرورش و تربیت، میزان محرومیت آنها در محلی که زندگی می‌کنند و تاثیر دیگر عوامل اجتماعی و فرهنگی نیز به شدت پیش‌بینی می‌کنند که آیا فرد در معرض خطر اعتیاد روبه پیشرفت قرار دارد یا نه.

بدن و مغز

این سوال مهم هم مطرح است که آیا اعتیاد در مغز تغییراتی به‌وجود می‌آورد؟ محققان از مدتها پیش می‌دانند که انتقال‌دهنده عصبی دوپامین در اعتیاد نقش دارد. اما دوپامین به‌طور کلی در احساس خوشی هم نقش دارد، از احساس خوش برنده شدن در یک مسابقه گرفته تا لذت ناشی از خوردن یک برش کیک شکلاتی. محققان هنوز دقیقاً نمی‌دانند در مغز چه اتفاقاتی می‌افتد که احساس لذت می‌تواند به وابستگی منجر شود. با این حال شواهدی وجود دارد که می‌گوید دوپامین با یک انتقال‌دهنده عصبی دیگر در مغز به نام گلوتامات روابط متقابلی دارد که این ارتباط باعث می‌شود به جای اینکه چیزی را بخواهیم، بیش از پیش به آن احساس نیاز کنیم. به مرور زمان، حساسیت ما نسبت به دوپامین افزایش می‌یابد، و در نتیجه احساس لذت و خوشی را که همیشه به دنبال داشت، کاهش می‌دهد. اعتیاد رفتاری هم دقیقاً مثل اعتیاد به مواد است. به مرور و با انجام مداوم یک کار یا رفتار مثلاً تماشای زیاد تلویزیون، حساسیت بدن ما نسبت به دوپامین بالا می‌رود و کم کم مجبور می‌شویم میزان ساعتهای تماشای تلویزیون را بیشتر کنیم تا مثل قبل لذت ببریم. همان‌طور که یک معتاد به مواد به‌مرور مجبور می‌شود بیشتر مصرف کند چون دیگر مثل روزهای اول، از مصرف مواد احساس لذت نمی‌کند.

دکتر **بوئدن ـ جونز** از سال ۲۰۰۸ مرکز تحقیقاتی خود را راه‌اندازی کرد. او و همکارانش در این مرکز درباره مشکل اعتیاد به قمار تحقیق می‌کنند. از طرفی از اولین اهدافشان این بود که ثابت کنند مشکل قمار آن طور که خیلی‌ها فکر می‌کنند همه‌گیر نیست. مرکز تحقیقاتی دکتر جونز در این مدت افرادی را بررسی کرده است که اعتیاد به قمار در آنها شدید بوده است. دکتر جونز و همکارانش به این نتیجه رسیده‌اند که برخلاف گزارشها و تبلیغاتی که می‌شود، اعتیاد به قمار تنها کمتر از یک درصد افراد جامعه را درگیر کرده است. اما برای دکتر جونز و گروهش این عجیب است که چطور همه‌گیر شدن تکنولوژی در حال افزایش این آمار است. دکتر جونز این‌طور توضیح می‌دهد: «هرچه میزان دسترسی بیشتر، حساسیت و آسیب‌پذیری بیشتر شده است. محققان همچنین نگران این مساله هستند که بازیها و اپلیکیشنهای آنلاین با قرار دادن جوایزی شبیه قمار افراد را تشویق می‌کنند که پول بپردازند و جایزه بگیرند. نتایج آخرین تحقیقات ما نشان می‌دهند کسب این جوایز با بروز بیشتر رفتارهای مشکل‌دار افرادی که قمار می‌کنند، ارتباط دارد.» البته توسعه تکنولوژی کمکهایی هم کرده است. به‌عنوان مثال، برخی شرکتها به شدت مراقب رفتار مصرف‌کنندگان خود هستند و جلوی بروز رفتارهای اعتیادگونه را می‌گیرند. یا در برخی کشورها، بانکها قوانینی دارند که در صورت قمار مشتری، حساب او را مسدود می‌کنند.

دکتر جونز عقیده دارد اینها قدمهای رو به جلو خوبی است. نکته مهم دیگری که محققان به آن اشاره می‌کنند این است که نتایج تحقیقات در اروپا نشان می‌دهد، با تغییر توجه عموم به اعتیادهای رفتاری مثل بازیهای کامپیوتری، مصرف مواد بخصوص الکل و سیگار در جوانان اروپایی کاهش یافته است. البته محققان عقیده دارند این می‌تواند زنگ هشداری باشد که می‌گوید مدل اعتیاد از یک نوع به نوع دیگر تغییر کرده است.

ایجاد محدودیت

با همه اینها، آیا می‌توان گفت اعتیاد رو به افزایش است؟

پاسخ به این سوال واقعاً دشوار است، تاحدودی به این دلیل که برای ارزیابی مشکلاتی مانند بازیهای کامپیوتری معیار استانداردی وجود ندارد و تاکنون تحقیقاتی در مقیاس وسیع انجام نشده است. اما اینکه صرفاً آدمهای زیادی را ببینیم که در اتوبوس یا مترو یا مهمانی حتی راه رفتن در خیابان با گوشی خود مشغولند، دلیل قانع کننده و منطقی نیست که بگوییم اعتیاد رفتاری به اینترنت و گوشی در جامعه ما در حال افزایش است. مشکلاتی مثل توجه نکردن به درس و جا ماندن از مدرسه یا از کار اخراج شدن یا طرد شدن از جمع دوستان برای خیلی از ما به‌وجود نیامده است. بااین‌وجود، سازمان بهداشت جهانی (WHO) سال ۲۰۱۸ اعلام کرد که پس از بررسی نتایج تحقیقات و مشورت با کارشناسان، اختلال بازیهای قمار را در دسته اختلالات روحی طبقه‌بندی کرده است.

بسیاری از کارشناسان و محققان با این تصمیم مخالف هستند زیرا عقیده دارند هنوز به انجام تحقیقات بیشتر نیاز است و اطلاعاتشان درباره افرادی که به چنین اختلالی مبتلا هستند کم است و از طرفی تعداد زیادی از افرادی که بازی می‌کنند، در سلامت کامل هستند و هیچ‌گونه نشانه‌ای از مشکل یا اختلال در آنها مشاهده نمی‌شود. برای اینکه بدانیم خودمان یا اطرافیان به این مشکل مبتلا هستیم یا در آستانه ابتلا به آن قرار داریم، توجه به برخی نشانه‌ها خالی از لطف نیست. تنهایی، کم شدن علاقه به انجام کارها یا فعالیتهایی که قبلاً از انجام آنها لذت می‌بردیم، افت نمره‌های درسی، کاهش راندمان کاری، علاقه نداشتن به حضور در جمعهای خانوادگی و... همگی نشانه‌هایی هستند که اگر مدتی ادامه یابند، می‌توانند زنگ هشدار را به صدا درآورند. بااینکه برخی از این نشانه‌ها در سنی مثل نوجوانی طبیعی هستند، کارشناسان به خانواده‌ها توصیه می‌کنند مراقب تغییر رفتارها و عادتهای فرزند خود باشند و مخصوصاً اگر ادامه یافتن این نشانه‌ها با تنهایی بیشتر فرد همراه باشد، مساله را از همیشه جدی‌تر تلقی کنند. زیرا ممکن است کار به جایی برسد که نوجوان یا جوان دیگر تمایلی نداشته باشد با خانواده غذا بخورد یا به مدرسه برود.

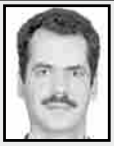
محققان **خودمراقبتی** را توصیه می‌کنند زیرا علاوه براینکه اهمیت زیادی دارد، بسیار راحت‌تر است. زمانی که برای خودمان حد و مرزهایی تعیین می‌کنیم، مدام مراقبیم که از این حد و مرزها تخطی نکنیم. توصیه می‌شود با خودمان جدی و سختگیر باشیم زیرا شکستن مرزها و هر بار دوباره برگشتن، می‌تواند عواقب جدی‌تری به دنبال داشته باشد.

بازیهای کامپیوتری، سریالهای تلویزیونی، و شبکه‌های اجتماعی... به نظر می‌رسد بسیاری از ما این روزها در مخمصه بدی گیر افتاده‌ایم. اما آیا اوضاع آنطور که فکر می‌کنیم و گزارشها می‌گویند، خطرناک است؟

فصیح‌ترین زبان، عمل است
● شکسپیر

مشاور

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

تعهد وکیل در مقابل موکل

سوال: خانمی ۶۵ ساله هستم که ۲۵ سال پیش شوهرم را از دست دادم. از شوهرم یک خانه دو طبقه باقی مانده بود که من و فرزندانم در آن زندگی می کردیم. فرزندانم دو دختر و سه پسر بودند که غیر از یکی از پسرانم همگی آنها به سن قانونی رسیده بودند. پس از مدتی تمامی فرزندانی که به سن رشد رسیده بودند وکالتی کامل و جامع در خصوص خانه به من دادند که حق فروش آن به هر کسی را داشته باشم. چند سال بعد به سبب مصلحت‌ها و منفعت‌هایی که برای ما وجود داشت خانه مزبور را فروخته و در جای دیگری از شهر خانه بزرگتری به نام خودم خریدم. در این مدت دو پسرم و یک دخترم ازدواج کرده و از ما جدا شده و در خانه جدید ساکن نشدند. اینک و بعد از حدود ۱۳ سال که از خریدن خانه جدید می گذرد دخترم که چند سال پیش ازدواج کرده به تحریک شوهرش وکیل گرفته و به موجب دادخواستی که به طرفیت من به دادگاه داده ادعا کرده که سهم خود را از ارث پدری‌اش نگرفته و من باید سهم او از فروش خانه پدری اش را به وی بپردازم. همچنین اجاره بهای سکونت من در منزل پدری اش را تقاضا کرده که بسیار باعث تأسف من شد. او اینک سهم خود از ارث پدری را طلب می کند!؟ انگار نه انگار که جهیزیه مفصلی برایش تهیه کرده ام و قسط های ماشین و خانه اش را پرداخت کرده ام و بسیاری چیزهای دیگر. لطفاً مرا راهنمایی کنید ابتدا دریابم که خواسته او تا چه اندازه قانونی است و سپس کمک کنید تا پاسخ مناسبی به این فرزند نمک نشناس بدهم و اگر بتوانم یک سیلی محکم قانونی به او بزنم تا حُرمت پدر و مادر را فراموش نکند.

بانو مُرادی- تهران

دادن حساب مدت وکالت

پاسخ: دنیای قانون و حقوق و تکالیف از دنیای عواطف و خویشاوندی ها فاصله زیادی دارد. هر کدام هم معیارها و ارزش های خود را دارد و نمی‌توان هر کدام را با معیارهای دیگری قضاوت و بررسی کرد. از دیدگاه بنده به عنوان یک پدر رفتار فرزند شما قبیح است. اما از دیدگاه یک حقوقدان باید معروض نمایم که وفق ماده ۶۶۸ قانون مدنی « وکیل باید حساب مدت وکالت خود را به موکل بدهد و آنچه را که به جای او دریافت کرده است به او رَد کند. » همچنین هر شخصی که از منافع ملک دیگری استفاده می کند باید اُجرت المثل نفع حاصله را به مالک پرداخت کند. بنابراین خواسته های فرزند شما از نظر قانونی مقبول است و شما باید حساب دوره وکالت خود را به او بدهید و در دعوی اُجرت المثل هم از اینکه چرا در سهم او از منزل تصرف کرده اید توضیح دهید. بدیهی است چنانچه بخواهم مطالب مفصلی در چگونگی دفاع شما بیان نمایم این ستون پاسخگوی حجم مطالب نمی باشد و با توجه به اینکه از جزئیات جریان هم با خبر نیستم توضیحات دقیق نخواهد بود. بنابراین به اختصار به نکات ذیل اشاره می کنم :

یک ـ با توجه به اینکه فرزندان شما دو دختر و سه پسر بوده اند و مطابق قانون سهم الارث پسر دو برابر دختر است، سهم دختر خاطی شما فقط یک هشتم از ملک باقیمانده از پدرش است.

دو ـ قبل از هر گونه تقسیم ملک مزبور یک هشتم سهم الارث شما که زوجه اش بوده اید باید از قیمت کل ملک کم شود و سپس باقیمانده بین بچه ها تقسیم می شود.

سه ـ تمامی خرج هایی که پس از فوت پدرش برای این دختر کرده اید بر روی کاغذ آورده و به پرداخت تدریجی سهم او استناد کنید. احتمالاً جمع این خرج ها بسیار بیشتر از سهم اوست و اگر احتمالاً خواستید یک سیلی کوچک به او بزنید می توانید مبالغ اضافه را به موجب دادخواست جداگانه از او مطالبه کنید.

چهار ـ در خصوص استفاده شما از سهم ایشان از منافع خانه موروثی با توجه به فروش خانه اول از طرف شما و خریداری منزل جدید و ازدواج این دختر و تاریخ ترک .خانه پدری و نحوه استفاده وی از همان منزل، دفاعیات متعددی قابل طرح است که به علت جهل به جزئیات از بیان آن خودداری می کنم. صرفاً به آگاهی شما برسانم که در منزل جدید وی در این خصوص هیچ حقی ندارد و در منزل قبلی نیز جنابعالی مالک یک هشتم ملک بوده و تصرفاتتان در ملک مزبور مالکانه و مشروع بوده و هرگز قراری بر اجاره گرفتن از مکان مُشاع میان مالکین مُشاع گذاشته نشده و شما نیز چون باقی شرکاء در ملک خود تصرف داشته اید.

چند نکته کلیدی حقوقی خانواده

- نشوز عبارت است از تخلف زن در انجام وظایف زناشویی از جمله ترک منزل بدون اذن شوهر.
- زن می تواند به موجب دادخواست، استرداد جهیزیه خود را از دادگاه خواسته و برای اثبات اقلام جهیزیه، سیاهه جهیزیه که به امضاء زوج رسیده باشد، یا شهادت شهود یا اقرار شوهر لازم است.
- زن می تواند بابت مهریه حقوق همسر، حسابهای بانکی و مطالبات او از اشخاص ثالث و اموال وی را توقیف کند.
- در صورت عدم توان بر پرداخت یک جای مهریه، مرد می تواند درخواست تقسیط مهریه را به دادگاه ارائه کند.
- در دعاوی خانوادگی، زوجه می تواند در محل سکونت خود اقامه دعوی کند.

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

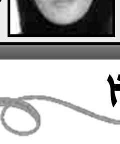
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و
روانشناس بالینی، تخصص در کودک،
خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۵

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی
فرزندپروری، خانواده، اضطراب و
ترس، وسواس و افسردگی

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

یه سایه‌بون یه نیمکت



یک صندلی عالی، یک میز که ارتفاع و فاصله‌اش با جناب نماینده عالی و میزون است، یک آب معدنی که هنوز باز نشده، یک خلوت پاکیزه و یک آقا که لمیده و یک لنگش را روی میز فرمانیده و یک آیفون گرفته دستش و خودش هم پشت به تصویر است. این سوژه برای عکاس مجلس راحت‌الحلقوم است و فقط یک کلیک می‌خواهد تا صحنه را ثبت کند و شما ببینید نماینده‌ای را که انتخاب می‌کنید چه اوضاع سختی دارد. احتمالاً اگر از خودش بپرسید، سرش را از روی آیفونش سمت شما می‌گیرد و می‌فرماید: "شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها" وقتی می‌گوید گردابی چنین هایل، به مبل و میز و پای خودش اشاره می‌کند. و وقتی می‌گوید سبکباران ساحلها، احتمالاً یاد کولبرها و در سیل ماندگان و زلزله زده‌ها می‌افتد. شاید یاد ملخ هم بیفتد چون گمان کنم با آیفونش خبر ملخها را خوانده. واقعاً ما به اینها رأی دادیم بروند مجلس و حال کنند و قانونهایی تصویب نکنند و حال ما را بگیرند؟ ببینید! لنگ را روی میز گذاشتن حروم نیست اما برای برخی‌ها و در یک جاهایی قبیح است. آیفون داشتن هم حروم نیست ولی اینکه توی جیبت آیفون باشد و از تحریم اپل حرف بزنی، قبیح است... چی؟ قبیح نیست؟ معیارهای قباحت تغییر کرده؟ خبر نداشتم. پس اشکالی ندارد به ملت بگویند نخرید و نخورید اما خودشان بخرند و بخورند؟ مرسی که ارشاد فرمودید.

مرز درست و نادرست

این یک بیلبورد تبلیغی است برای سالن زیبایی عروس. طراحش ابتکارِ تقلیدی جالبی کرده: توی تابلو یک دختر واقعیِ گذاشته که روی صندلی نشسته و روزنامه بابلشهر می‌خواند. حالا به اینش کار نداریم که یک سالن زیبایی عروس چقدر درآمد دارد که می‌تواند همچین بیلبوردی بزند و به دختری حقوق بدهد که برو آن بالا توی آن تابلو بشین. به شهرداری و منکرات و ارشاد پول بدهد تا مجوز بدهند. در کشور ما همه چی با پول حله. فی‌المثل اگر دختری بخواهد وسط چهارراه برود روی یک بلندی و روی صندلی بنشید، شلوارش هم از این پاره پوره‌ها باشد، آیا مأمورها او را پایین نمی‌کشند؟ پس نتیجه



می‌گیریم اگر پولش را بدهی، اشکالی ندارد. مثل رانندگی است: وارد طرح شو، پولش را بده. جای خلاف پارک کن، پولش را بده. اصلا بزن آدم بکش، پول دیه‌اش را بده و خلاص. شاید به همین دلیل است که فقرا کمتر گناه می‌کنند چون مثل اغنیا پول ندارند تا کفاره بدهند. شما حتی اگر پول داشته باشی می‌توانی در بهشت زهرا و در همسایگی اعیان جا بخری. از کمتر از یک متر دارد تا بیشتر از چهار متر. قیمتش هم زیاد گران نیست تا مشتری‌هایش نپرند. نکند با این حساب لازم نیست آن دنیا حساب کتاب پس بدهیم. کافی است سند را نشان بدهیم و ما را ببرند بهشت؟ در این حالت فرشتگانی که مسؤول حساب کتابند، از کار بیکار می‌شوند و کار به تعدیل نیرو می‌کشد... استغفرالله ...

قیف یادت نره!



این آقا خیلی بهداشتی و خوش‌شانس است. او که بسی تشنه بود، شربت را دید ولی هرچه نظر افکند، لیوان ندید. و چون نمی‌خواست پارچ شربت را دهنی کند، قیفی به کف آورد و با سبکی که می‌بینید، شربت نوشید. گوارای وجود. خوش‌شانس هم هست چون اگر لیوان نبود، قیف بود. اگر مسؤول لیوان و مسؤول آقا دست نزن نبود، قیف بود. اصل قیف است و شربت و شربتخوار. شما به هرحال چاره‌ای نداری جز اینکه یاد قصه قیر و قیف بیفتی که اواخر دهه پنجاه ساخته شد و هنوز کاربرد دارد بلکه بیشتر. برای نمونه می‌روی فلان اداره تا نامه‌ای را مهر کنند. مسؤول راه دادن به اداره و مسؤول دیدن نامه و مسؤول آوردن مهر و مسؤول زدن مهر همگی حاضرند اما استمپ غایب است. فردا که می‌روی، استمپ حاضر است اما مسؤول آوردن مهر غایب است. پسفردا می‌روی و می‌بینی قیر و قیف و همه مسؤولان مربوطه حاضرند ولی ساعت ناهار است و کار تا فردا تعطیل است. پیشنهاد بگوسیبی: قیف یادت نره!

آب مجانی برای تر کردن انگشت

این عکس و عکسهایی شبیه این در مجازی منتشر شده و برایش نوشته‌اند مردم ما بی‌خیالند و اگر دنیا



را آب ببرد، قلیانشان را می‌کشند. بگوسیب به این تفسیر اعتراض دارد. نه آقا سانسور نکن. اعتراضش سیاسی نیست. مسأله خیلی ساده است. اگر هزار عکس از سیل بیندازند و هزار نفر سیگار گوشه لبشان باشد، به چشم نمی‌آید اما قلیان را سوژه می‌کنند. ما خودمان فقط اهل بگوسیب هستیم و از طعم دوسیب بی‌خبریم اما انصاف داریم و می‌دانیم که قلیان این کدبانو با بی‌خیالی فرق دارد. مثل همان سیگاری که سیگاری‌ها می‌کشند. ضمناً این کدبانو قلیانی است نه قلیانسرایی. اینها با هم فرق دارند. از سویی این کدبانو دیده خودش و پیرمردش و بچه‌هایش هرچه برای زندگی جمع کرده بودند، زیر آب رفت و غیر از گل چیزی برایشان نمانده. چه کند اگر قلیان نکشد؟ آیا اگر آن را نکشد، معجزه می‌شود و خانه‌اش لایروبی می‌شود؟ چکارش دارید؟ اتفاقاً او در این مرداب از همه زنده‌تر و سهراب سپهری‌تر است چون دارد در حوضچه اکنون آبتنی می‌کند. یهویی یاد این افتادم که اگر بخواهیم هی انگشتمان را تر کنیم و هی پولهای اختلاسی را بشمریم، آیا آبی که در این خانه جمع شده، کفاف تر کردن انگشت را می‌دهد؟

شکست خورده‌ها پیوسته در اندیشه چیزهایی هستند که ندارند • شوپنهاور



رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

از راه بی برگشت می‌ترسم

خودم را مچاله کردم زیر پتو. زانوهایم را جمع کردم داخل شکمم و دستهایم را قفل کردم بین پاهایم و تا جایی که می‌توانستم خودم را جمع کردم. درست مثل دوران بچگی‌ام وقتی می‌ترسیدم. باز هم ترسیده بودم. اما ترس امروزم مثل دوران بچگی، نه از تاریکی بود و نه از رعد و برق نه حتی از صدای داد و فریاد پدرم، امروز من از حکمی که به دستم دادند ترسیدم. از حکم مرگ، حکم اعدام، هیچ وقت فکر نمی‌کردم مرگ اینطور راحت به سراغم بیاید. برای من مرگ همیشه دور بود، خیلی دور و حالا آنقدر نزدیک است که می‌ترسم فردا که بیاید آخرین روز زندگی‌ام باشد.

***

پدرم کارگر ساده‌ای بود. دست فروشی می‌کرد. پنج برادر داشت و سه خواهر، اما بین همه آنها فقط او بود که اوضاع مالی خوبی نداشت. پدرش سالها قبل از دنیا رفته بود. همان موقع خواهر و برادرها به خاطر ارث و میراث پدری به جان هم افتادند، پدرم فقط برای اینکه وارد این دعوا نشود و به قول خودش خواهر و برادری‌اش را حفظ کند از همه حق و حقوق خودش گذشت و دست خالی از خانه پدری بیرون آمد. بعد از سالها، خواهر و برادرها بالاخره با هم آشتی کردند. وضع مالی همه آنها به مدد ارثیه پدری خوب شده بود، جز پدر من ... و در این بین حتی یکی از آنها نگفت حالا که صلح و صفا برقرار شده حق برادری که نادیده گرفته شده را بدهیم. پدرم هم هیچوقت حرفی به زبان نیاورد چون به قول خودش می‌خواست حرمت خواهر و برادری‌شان حفظ شود. می‌گفت لقمه نانی که به زحمت به دست می‌آورد برایش به مراتب لذیذتر از ثروتی است که بخواهد با جنگ و دعوای خواهر و برادری برایش حاصل شود. این اعتقاد پدرم بود، ولی مادرم و بعدها من و تنها خواهرم همیشه به این کار پدرم اعتراض کردیم. خوب یادم هست این موضوع تنها مسأله که نه، اما یکی از مسائل مورد بحث و دعوای پدر و مادرم بود. چیزی که باعث می‌شد پدرم داد و فریاد کند و من مثل الان خودم را زیر پتویم پنهان کنم. دوران کودکی من و خواهرم با حسرتهای زیادی گذشت. با اما و اگرهایی که هیچ وقت تمامی نداشت و شبها وقتی همه خواب بودند با هم تکرار می‌کردیم. خواهرم از من پنج ـ شش سالی بزرگتر بود اما به قول مادرم دلش بی‌تاب‌تر از من. برای همین مادرم اگر پولی پس‌انداز می‌کرد، اول به فکر او بود. بعدها دلیلش را بهتر فهمیدم. وقتی دیدم و شنیدم که دخترها به خاطر چه چیزهایی ناگهان برای همیشه از خانه می‌روند و دخترهایی که داغ ننگ فراری بودن را به پیشانی خودشان و خانواده‌شان می‌چسبانند. همان موقعها بود که من هم تصمیم گرفتم تا از خیلی چیزها که خودم دوست دارم داشته باشم بگذرم تا مبادا روزی خواهرم دختر فراری شود.

خواهرم همیشه دوست داشت درس بخواند. دلش می‌خواست دانشگاه برود. همیشه می‌گفت: داداش می‌ترسم یک روزی بابا بگوید پول ندارد و من نباید دیگر به مدرسه بروم... ترسهای او باعث شد تا من وقتی سیکلم را گرفتم، ترک تحصیل کنم. من نه درس خواندن را دوست داشتم و نه آرزوی دانشگاه رفتن در سرم بود. درسم را رها کردم تا او با خیال راحت درس بخواند. خدا را شکر اگر عاقبت من مثل عاقبت یزید شد، ولی خواهرم به خاطر تلاشهای خودش، به خاطر همت خودش، زندگی‌اش خوب است. درس خواند. دانشگاه رفت، ازدواج کرد و حالا هم خانم معلم است. حداقل او به آرزوهایش رسید. اما من... من بد باختم. زندگی‌ام را بد باختم. ترک تحصیل که کردم، دربه‌در کار شدم. اما برای کسی که نه پول و سرمایه شروع کار دارد و نه هیچ تخصص و حرفه‌ای بلد هست، جز پادویی و شاگردی کاری نیست. من به همین پادویی و شاگردی هم راضی بودم اگرچه هر از چندی صاحبکارها به بهانه‌های خیلی پیش پا افتاده خودم را نمی‌خواستند. من آدم از زیر کار دررویی نبودم. من آدم هیز و دست کج و ناجوری نبودم، اما جوان بودم و غرور داشتم. همان چیزی که ظاهراً صاحبکارها فراموش می‌کنند و بچه شاگردها هم دارند. همین باعث می‌شد تا من نتوانم دوام بیاورم و به کوچکترین اعتراضی، صاحبکار عذرم را بخواهد و مرا بیرون کند. از پانزده سالگی رسماً وارد بازار کار شدم و تا بیست سالگی مدام شغل عوض کردم. از شاگردی ساندویچی تا شاگردی در تعویض روغنی. نه کاری را درست و حسابی یاد گرفتم نه جایی صاحب سابقه کاری شدم. بیست سالم که شد، پدرم گفت الّا و بلّا باید به خدمت سربازی بروی. خدمت تنها جایی هست که از تو مرد می‌سازد. امّا... چه مردی از من ساخت خدمت سربازی؟!

دوره آموزشی را در تهران گذراندم و بعد هم تقسیم شدیم و از بخت بد، من به یکی از مناطق مرزی شرق کشور افتادم. باورم نمی‌شد ناگهان اینقدر از خانه و خانواده و شهرم دور شوم. اما این اتفاق افتاد، اتفاقی که مسیر زندگی مرا کج کرد تا زندان.

خدمت در منطقه مرزی، آن هم مرزی که مورد توجه آدمهای خاصی هست، کار آسانی نیست. من تا قبل از خدمت در مورد مواد مخدر فقط شنیده بودم. پدرم حتی سیگار هم نمی‌کشید. در اطرافیانمان حتی یک نفر معتاد هم نبود. حرف از موادواعتیاد درخانه ما جزء چیزهای ممنوعه بود.

هیچ کس کلامی در موردش نمی‌گفت انگار حتی با صحبت درباره آن معتاد می‌شدیم! مادرم مرا با ترس و وحشت از مواد و معتاد، بزرگ کرد. تا وقتی که خدمت نرفته بودم حتی در موردش کنجکاوی هم نکرده بودم، اما وقتی سرباز باشی، وقتی منطقه خدمتت دقیقاً محل رفت و آمد قاچاقچیان خرد و کلان باشد و وقتی وظیفه‌ات مبارزه با قاچاقچیان باشد، کم کم کنجکاو می‌شوی. آنجا بود که فهمیدم کسانی که پدر و مادر من با ترس و لرز مرا از نزدیک شدن به آنها می‌ترساندند، اصلاً قاچاقچی به حساب نمی‌آیند. من آنجا آدمهایی را دیدم که سوار بر ماشینهایی مثل لندرور، سلاح جنگی داشتند و برای حمل محموله شان حاضر بودند جنگ راه بیندازند. آنجا بود که فهمیدم قاچاق، یک تجارت فوق‌العاده کثیف اما پرسود است و بعضی از این افراد چه سود هنگفتی بابت این کار کثیف به دست می‌آورند. خدا می‌داند آن روزها من هیچوقت حتی به اندازه ذره‌ای به این فکر نکردم که با این افراد دمخور شوم چه رسد به آنکه همکار شوم... تمام مدت خدمتم، مثل یک سرباز وفادار به وطن، انجام وظیفه کردم و وظیفه‌ام را به نحو احسن انجام دادم. اما انکار نمی‌کنم همان روزها هم وقتی با هم خدمتیهایم حرف می‌زدیم به این فکر می‌افتادیم که کاش می‌شد یک دوره خلاف کرد، سود و سرمایه‌ای به دست آورد و بعد هم رفت و کار و کسب حلال و درست راه انداخت و تا آخر عمر، راحت زندگی کرد. تقریباً همه ما که در آن منطقه خدمت می‌کردیم، همه از یک قشر جامعه بودیم. قشر ضعیف و تقریباً فقیر. آدمهایی که به سختی تلاش می‌کنند تا دستشان جلو کسی دراز نباشد.

من و تورج و اسـماعیل هر سه از تهران به آنجا منتقل شـده بودیم و هر سه هم در شرایط مشابه اقتصادی بودیم. تورج پدرش را از دست داده بود و مادرش با اندک مسـتمری پدرش چرخ زندگی را می‌گرداند. اسـماعیل پدرش بازنشسته بود. اما به شـدت بیمار و هرچه پول درمی‌آوردند، خرج بیماری پدرش می‌شد تا او را زنده نگه دارند. عهد دوسـتی ما سـه نفر همان روزها بسته شد و با هم قرار گذاشـتیم تا بعد از خدمت باز هم همدیگر را ببینیم و اگر شد با هم کار و کسبی راه بیندازیم. اما هیچ کدام نمی‌دانسـتیم آخر و عاقبت قرار و کار و کسبمان به اینجا می‌رسد.

***

یکی ـ دو ماه بعد از خدمت من واقعاً درمانده و آواره بودم. برای کار خیلی این در و آن در زدم، اما هر بار، دست از پا درازتر برمی‌گشتم گوشه خانه.

پـدرم می‌گفت با او دستفروشـی کنـم. اما من دوست نداشـتم. تمام روزم را با دغدغه اینکه هر لحظه ممکن اسـت اتفاقی بیفتد و کار و کاسـبی‌ام بهم بریزد، سپری کنم.

خیلی طول نکشید که فهمیدم اسماعیل و تورج هم دسـت کمی از من ندارنـد و هنوز درگیر پیدا کردن شغل هستند. البته وضع تورج بهتر از من و اسـماعیل بود، او یک موتور قراضه داشت و پیک یک پیتزافروشـی شده بود. راضی نبود، اما حداقل خوبی‌اش این بود که شـغلی داشـت. یک روز که مثل همیشه با هم قرار گذاشته بودیم. تورج که به قول خودش دلش برای من و اسماعیل سوخته بود گفت: بچه‌ها یادتان هست موقع خدمت می‌گفتیم کاش می‌شد یک مدتی خلاف کنیم و پول و پله‌ای جمـع کنیم و بعد هم کار و کاسـبی خودمان را راه بیندازیـم؟! گفتیـم خب بله! گفت بـه نظرم الان موقعش شـده. من خنده‌ام گرفت. به تورج گفتم بدبختی آن اسـت که ما الان حتی سرمایه شروع خـلاف کردن را هم نداریم! تورج گفت فکر آن را کرده‌ام. کار خلاف را باید با خلاف شروع کرد.

پیشنهاد دزدی برای هر سـه، بی‌شرمانه‌ترین کاری بود که حتی می‌شـد بـه آن فکر کرد. اما با شـرایطی که هر سه ما داشتیم، انگار تنها کاری که می‌شد انجام داد، همان بود.

دزدی را با سـرقت از ماشـینها شروع کردیم. گشت شـبانه یا حتی روزها در مناطق بالای شهر و دزدیدن وسایل داخلی اتومبیلهای لوکس پارک شـده در حاشـیه کوچه و خیابانهـای خلوت این مناطق، کار دشـواری نبود. تـورج و دایی‌اش که سابقه دزدی ماشین داشتند، به من و اسماعیل یاد دادند که چطور می‌شود با یک شمع ماشین، بدون هیچ سر و صدایی، شیشه ماشین را شکست. روشی که حتی دزدگیر ماشـین هم بـه صدا درنمی‌آمد. دایی تورج مالخر داشـت. هرچه را درمی‌آوردیم تقسـیم بر چهـار می‌کردیم و البتـه صندوقی که بـرای کار بزرگمـان کنار گذاشـته بودیم. تورج می‌گفت در دوران خدمت، همان موقع که کشیک می‌دادیم تا قاچاقچیها وارد نشـوند، او توانسـته با یکی ـ دو نفر از آنها ارتباطی برقرار کند. گفت اگر پول خوبی جمع کنیم و فقط یک بار، جنس بیاوریم و دایی‌اش آن را اینجا آب کند، بارمان را بسته‌ایم. دایی تورج که گویا اصل هر خلافی بوده با دو ـ سه نفر از آدمهایی که آزمایشگاه مواد داشتند رفاقت داشـت. می‌گفت اگر مقدار مـواد قابل توجهی به آنهـا بدهیم، پول خوبی گیرمـان می‌آید و به قول خودش بارمان را تا آخر عمر بسته‌ایم.

مـن همـان موقع هـم کـه دزدی می‌کردیم، می‌ترسـیدم. از عاقبـت کاری کـه می‌کردیـم می‌ترسـیدم. پدرم چند مرتبه‌ای از من پرسید که چه کار می‌کنم و من به دروغ گفتم در یک فروشگاه کارگرم. نمی‌خواستم نگران شود، اما پدر و مادرها زود می‌فهمند بچه‌هایشان به آنها دروغ می‌گویند. مادرم می‌گفت اگر بفهمند خلاف می‌کنم شیرش را حلالم نمی‌کند و پدرم می‌گفت اگر حرام خوری کنی، عاقت می‌کنم. اما راسـتش بدبختی، بی‌پولی، بی‌کاری آنقدر به من فشار آورده بود که نه حرام شدن شیر مادرم و نه عاق کردن پدرم، هیچ کدام باعث نشد تا از خلاف برگردم.

حدود شـش ماه بعد، پولمان خیلی نشـده بود، اما تورج گفت بهتر است برویم. اسماعیل بیماری پـدرش را بهانه کـرد و نیامد. من و تـورج با هم رفتیـم. تورج خودش قرار و مدارش را گذاشـت. قرار شـد یک کیلو هروئیـن بخریم، به قیمت آن روز نزدیک ده میلیون تومان می‌شد. هر کدام از ما نفری دو و نیم میلیون سهممان می‌شد و یا اگر یک کیلو را تا بیسـت میلیـون می‌فروختیم، نفری پنج میلیون دستمان را می‌گرفت. با حساب و کتابهای تورج اگر چهار ـ پنج مرتبه می‌رفتیم سفر، پولمان جور بود. آن شب من از ترس خوابم نبرد. درست مثل امشـب که خودم را جمـع کردم زیر پتو. آن شب هم من تا صبح خودم را مچاله کردم زیر پتو. تورج رفت و دم دمای صبح برگشـت. دسـت پر برگشـت. مواد را داخل ساکی که من آورده بودم جاسـاز کرد و قرار شـد همان موقع حرکت کنیم سمت تهران. حساب همه چیز را کرده بودیم. حتی ایست بازرسی. وقتی داشتیم سوار می‌شدیم تورج ساک مرا یواشکی هل داد ته بار اتوبوس. می‌گفت کسـی ندید و اگر در بازرسـی لو برود، اصلاً لازم نیسـت بگوییم ساک مال ماسـت وانمود می‌کنیم ما اصلاً سـاک همراه نداشـتیم. نقشه تورج خوب بود تا وقتی که موقع بازرسـی ساکها بیرون نیامده بود و تا وقتی که موقع گشت، شاگرد راننده نگفت من دیدم این دو جوان سـاک را هل دادند ته بار... تورج در چشم به هم زدنی غیب شد. خدا می‌داند من اصلاً نفهمیدم او کجا رفت. انگار آب شـد و به زمیـن فرو رفت. هر قدر چشـم گرداندم اثری از تورج نبود.

من ماندم و یک سـاک که یک کیلو هروئین در آن جاساز شـده بود. من آدم رازنگهداری نبودم. یعنـی رازی نبود که آن را نگه دارم. همان شـب در بازرسـی همه چیز را گفتم. از سیر تا پیاز ماجرا را گفتـم از دزدیهـا تا مواد خریدنها. همان شـب اسـماعیل و دایی تورج هم دسـتگیر شدند. تورج فرار کرد. هنوز هم فراری است، اما می‌دانم دیر یا زود گیر می‌افتد. اسماعیل کلاً منکر همه چیز شد و چون هیچ مال دزدی هم با او پیدا نکردند، رهایش کردند. دایـی تورج به خاطر موادی که با خودش داشـت حبس گرفـت. اما من، مـن بیچاره حکم اعدام گرفتم. الان هم اگرچه اینجا به من می‌گویند به حکم اعتراض کنم و بخواهم تا تورج هم دستگیر شود، به هر حال او هم هم‌جرم من بوده، اما من الان فقط می‌ترسم. من از مرگ می‌ترسم. من از اعدام می‌ترسم. من از این یک تکه کاغذ که زندگی‌ام را از من می‌گیرد می‌ترسم.

پـدر و مادرم هر دو طردم کرده‌اند. البته گاهی با مادرم حرف می‌زنم. فقط گریه می‌کند. خواهرم گفته برایم وکیـل می‌گیرد. اما می‌دانم آنقدر پول ندارد تا ایـن کار را انجام دهد. من خیلی اشـتباه کردم، اما دیگر راه برگشتی ندارم. من از راهی که برگشت ندارد می‌ترسم. ■

بدن هدیه و ابزار روان انسان است

●زن سینا

آن روی سکه

کامبیز مشـکل خیلـی از جوانهای امروزی را داشـت. جوانانی تحصیل کرده و یا تحصیل نکرده، بدون سرمایه، بـدون پشـتوانه مالـی از طـرف خانـواده و در عین حال پرانرژی، اما افسـرده و سـرخورده جوانانـی که هر روز در گوشـه و کنار شهر می‌بینیم و آنهایی که نمی‌بینیم چرا که بـه کنج خلوت خانه‌هـا پناه برده‌انـد و زانوی غم در بغـل گرفته به آینده مبهم و تاریک خود می‌اندیشـند. از بین رفتن فرصتهای شـغلی، تورم از کنترل خارج شـده و اسـترس و نگرانیها، همه و همه دسـت به دست هم داده تا بسـیاری از جوانان ما سرنوشـتی شـبیه کامبیز داشته باشـند. کامبیز به تنهایی مقصر شـرایطی که در آن قرار گرفته نیسـت، مجموعه‌ای از عوامـل اقتصادی، اجتماعی باعث شـده تا او در مسـیری قرار بگیرد که نه خودش و نه خانواده‌اش میلی به آن داشـته‌اند. کامبیز در واقع یک قربانی اسـت. امثال کامبیزها فراوانند. فقط با این تفاوت که شاید وارد جرم نشـده‌اند. اما درگیر بیماریهای مزمن روحی و روانی‌اند. شـاید اگر کامبیز شرایط شغلی مناسبی پیـدا می‌کرد یـا حتی زمانی که تصمیم بـه ترک تحصیل گرفت در یک آموزشـگاه فنی و حرفه‌ای، فن و حرفه‌ای را به طور کامل آموزش می‌دید اکنون درگیر این ماجرا نبود. وقتی جامعه و مجموع شرایط آن باعث می‌شوند تا به آنچه باید نرسـیم، خودمان موظفیم راه را برای رسـیدن هموار کنیم وگرنه بیراهه‌ها فراوانند و نارفیقان فراوان تر.

سوژه

کیانا نصرت زاده

پسر بزگ خانواده بودم و می‌دانستم مسئولیت مهمی به گردن دارم و باید کمک حال خانواده باشم و نمی‌توانم به سراغ دلبستگیهای خودم بروم

برکت زندگی با گیاهان دارویی



باید تصمیم خودم را می‌گرفتم. یا در روستا می‌ماندم و چشمم به آسمان می‌بود که باران می‌بارد یا نه و یا خیره به زمین می‌ماندم و منتظر برداشت اندک گندمی می‌بودم که به زور می‌توانست شکم خانواده را سیر کند...

راه دوم رفتن به بندر بود. پسرعمویم در آنجا کارگری می‌کرد و در نامه‌هایش می‌نوشت که خوب غذا می‌خورد و خوب پول جمع می‌کند و هر چند هوا خیلی گرم است ولی از زندگی‌اش راضی است و به زودی به روستا برمی‌گردد تا زن بگیرد و او را همراه خودش به بندر ببرد...

پدرم گفت اگر تو هم می‌خواهی بروی ما حرفی نداریم ولی حواست باشد که اگر کار و بارت خوب شد مثل پسرعمویت بی‌وفا نباشی و به فکر کمک به خانواده‌ات هم باشی.منظورش واضح بود.انتظار داشت من ماهیانه پولی برای آنها بفرستم کاری که سعید پسرعمویم نمی‌کرد و عمویم همراه بچه‌هایش، زندگی سختی را می‌گذراندند. یک بار برای سعید نامه نوشتم که چرا به خانواده‌اش کمک نمی‌کند؟ گفت همین که یک نان خورشان کم شده باید قدردان باشند. می‌خواست پولهایش را جمع کند تا هر چه زودتر زن بگیرد...

از سربازی برگشته بودم. حالا وقت تصمیم گرفتن بود. سعید گفته بود با صاحبکارش صحبت کرده و می‌تواند کاری برایم دست و پا کند...اما ته دلم می‌خواستم در روستا بمانم. به کشاورزی علاقه زیادی داشتم. از بچگی گیاههای دارویی توجه مرا جلب می‌کرد. بی‌بی خاتون زن پیر روستایمان بود که با همان گیاهها مریضها را شفا می‌داد. بچه که بودم یک وقتهایی یک برگ نشانم می‌داد و می‌گفت برو صحرا و تا می‌توانی از این برگ بچین و برایم بیاور... گاهی هم کار پیچیده‌تر بود و خودش همراه من می‌آمد. به من نشان میداد که هر گیاهی چطور رشد می‌کند و به درد درمان چه بیماری می‌خورد...

اما با باز شدن خانه بهداشت دیگر کسی سراغ بی‌بی خاتون نمی‌رفت. پیر شده بود و چشمهایش کم سو بودند ولی در من شوق صحرا رفتن و گیاه جمع کردن باقی مانده بود...پسر بزرگ خانواده بودم و می‌دانستم مسئولیت مهمی به گردن دارم و باید کمک حال خانواده باشم و نمی‌توانم به سراغ دلبستگیهای خودم بروم.

همین شد که راهی بندر شدم. همه چیز با آنچه که سعید در نامه‌هایش می‌نوشت فرق داشت. هوا آنقدر گرم بود که نفسم بالا نمی‌آمد. پشه‌ها عاصی‌ام می‌کردند. کار در بندر زیر تیغ آفتاب و گرمای طاقت‌فرسا، خیلی سخت بود. اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم و فقط آب می‌خوردم... حقوق چندانی هم نداشتیم. اگر می‌خواستم مثل بقیه کارگرها آخر هفته به سینما بروم و خوش بگذرانم چیزی ته جیبم نمی‌ماند. من اما سر ماه که میشد نصف حقوقم را برای پدرم می‌فرستادم و او در همه نامه‌هایش می‌نالید که این اندک پولی که من می‌فرستم دردی را دوا نمی‌کند. جز این که از گرسنگی نمی‌میرند.

آنها فکر می‌کردند بعد از یک سال می‌توانند برای زمین تراکتور بخرند یا خواهرم را شوهر بدهند و دو اتاق آجری ته حیاط بسازند. آنقدر گفتند و گفتند تا بالاخره رفتم و پول قرض کردم و برایشان فرستادم. برای دادن قرضم مجبور شدم شبها در کارخانه یخ سازی نگهبانی بدهم و روزها در بندر کار کنم.

روز به روز لاغرتر می‌شدم. در عوض نامه‌های پدرم دیگر سرشار از ناله و غر نبود. داشتند خواهرم را شوهر می‌دادند. دلشان خوش بود و دیگر کاری به کار من نداشتند. پاییز عروسی خواهرم بود. چند روزی مرخصی گرفتم و به روستا برگشتم. آنقدر ضعیف شده بودم که تاب سفر نیاوردم و تا رسیدم روستا تب چهل درجه داشتم و افتادم توی رختخواب...

گفتم بی‌بی خاتون را بیاورید بالای سرم...

بی‌بی‌خاتون جوشانده برایم درست کرد و بعد از سه روز که عروسی تمام شده بود و خانه آرام گرفته بود من تازه از رختخواب بیرون آمدم... مادرم مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. باورش نمی‌شد من اینقدر ضعیف شده‌ام. قسمم داد که دیگر به بندر برنگردم.

گفتم قرض دارم گفت النگوهایش را می‌فروشد و قرض مرا می‌دهد و در عوض من بمانم در روستا...هر چند پدرم از این تصمیم من خوشحال نبود ولی من ماندم و روی زمین کار کردم... راه و رسمهایی یاد گرفته بودم. می‌دانستم کشاورزی را اگر باشیوه‌های جدیدتر انجام دهیم برداشتمان بهتر می‌شود.

پدرم به من اطمینان نداشت و همیشه به من به چشم یک پسر بی‌عرضه نگاه می‌کرد. اما سال اول برداشت ما از همه روستا بیشتر بود. پدر گفت به خاطر باران خوبی است که باریده... سال بعد گفت تراکتوری که اجاره کردم برداشت را بهتر کرده... خلاصه تا روزی که از دنیا رفت مرتب به من می گفت... اگر بندر می‌ماندی زندگی همه ما بهتر بود...

حالا سی سال از آن روزها می‌گذرد. من کشاورز نمونه استانمان هستم.سعید بازنشسته بندر است. با حقوق بخور نمیر بازنشستگی سر می‌کند. حتی از عهده مخارج کفن و دفن پدر و مادرش هم بر نیامد. من اما بخشی از زمینهایمان را زیر کشت گیاههای دارویی برده‌ام و خدا را شکر که برکت زندگی‌مان شده است. ■

همنشینی با نیکان

ا.ح. دری

یکی از اصول زندگی که در فرهنگ اسلامی و زندگی معصومین (ع) بسیار حائز اهمیت و برجسته است، توجه به انتخاب همنشین و دوست شایسته است. آن بزرگواران تا حدی به این موضوع اهمیت می‌دادند که می‌فرمودند قبل از انتخاب همنشین باید او را از نظر صفات اخلاقی مورد ارزیابی قرار داد و هر گاه به صلاحیت او اطمینان پیدا کردید، با او همنشینی کنید. در گفتار این هفته به نقش و جایگاه همنشین نیک و صالح از دیدگاه قرآن و روایات می‌پردازیم:

آثار همنشین ناپسند

در قرآن کریم به ناپسندی همنشین بد و آثار سوء و عواقب وخیم آن تصریح شده است و تعبیرهای قرآن در این راستا هشدار قاطعی به مسلمانان است که مراقب ارتباطات خود باشند و از مجازات سخت و آثار شوم همنشینی با نااهلان و دوستی با منحرفان بپرهیزند. یکی از آیاتی که زیبایی این مجازاتها و آثار را بیان کرده است، **آیه ۲۵ سوره فصّلت** است. خداوند در این آیه می‌فرماید: "**ما برای آنان همنشینانی قراردادیم که زشتیها را از پیش رو و پشت سر آنها در نظرشان جلوه دادند و فرمان الهی(عذاب سخت) درباره آنها تحقق یافت.**"

این آیه بیانگر آن است که انسانهایی که در دنیا از مکتب اهل بیت(ع) دور هستند بر اثر انحراف فکر و عمل به همنشینان ناباب و بدسیرت گرفتار می‌شوند و آن همنشینان، کارهای زشت و ناپسند را به عنوان کار مناسب و نیک در نظر آنها جلوه می‌دهند و در نتیجه موجبات نکبت و عذابهای سخت الهی برای آنها به وجود می‌آید. در یکی دیگر از آیات شریف قرآن کریم به علت دوزخی شدن بعضی از انسانها اشاره شده که در جواب سوال از اینکه چرا دوزخی شدید؟ می‌گویند: "و پیوسته با اهل باطل، همنشین و همصدا بودیم."

موضوع همنشین صالح و نیک به اندازه‌ای مورد اهمیت است که خداوند پیامبرش را از دوستی با منحرفان برحذر داشته و می‌فرماید:

"هر گاه کسی یا کسانی را دیدی که آیات مرا تمسخر می‌کنند، از آنها روی گردان" و در آیه‌ای دیگر می‌فرماید: "به خاطر بیاورید روزی که ستمکاران دست خود را از شدت حسرت به دندان می‌گزند و می‌گویند:

"ای کاش با رسول خدا راهمان را برگزیده بودیم. ای وای بر من، کاش فلان (شخص گمراه) را همنشین خود انتخاب نکرده بودم، او مرا از یادآوری حق گمراه ساخت."

بهترین همنشینان

یکی از اموری که در گفتار پیامبر(ص) و ائمه معصومین(ع) بسیار مطرح شده و با تعبیرات و تاکیدات آنها بیان گردیده، دقت و احتیاط در انتخاب همنشین صالح و شایسته است. در اینجا نظر شما خوانندگان محترم را به چند نمونه از سفارشات مهم و راهگشای آن بزرگواران جلب می‌کنیم: امیرالمومنین(ع) در وصیت خود به امام حسن(ع) فرموده‌اند "ای پسرم! از همنشینی با نادان بپرهیز که می‌خواهد به تو منفعت برساند، ولی زیان می‌رساند و از همنشینی با بخیل بر حذر باش، زیرا او هنگام شدیدترین حاجت، تو را رها می‌کند، و از همنشینی با انسان فاسق دوری کن، زیرا او تو را به بهای اندکی می‌فروشد و از همنشینی با دروغگو بپرهیز، زیرا او مثل سراب است و دور را در نظر تو نزدیک و نزدیک را در نظر تو دور می‌سازد. "پیامبر اکرم(ص) در زندگی پربرکت و مبارکشان همواره با افراد پاک و باایمانی مانند سلمان، بلال حبشی، عمار و... همنشینی می‌کردند و آنها همواره به عنوان دوست، در محضر آن حضرت بودند. گروهی از سران قریش نزد پیامبر(ص) آمده و گفتند: "ای محمد! آیا با همنشینی با این افراد خشنود شده‌ای و توقع داری ما از آنها پیروی کنیم و در کنار آنها باشیم؟! اگر آنها را از خود دور سازی، شاید نزد تو آییم و از تو پیروی کنیم و به عنوان همنشینانت اطرافت باشیم. "در این هنگام آیه نازل شد و سخن آنها را محکوم و روش پیامبر(ص) را تایید کرد و مشرکان را محکوم. **(و کسانی را که صبح شام خدا را می‌خوانند و جز ذات پاک او نظری ندارند، از خود دور مکن)** از این آیه می‌توان نتیجه گرفت که یکی از ویژگیها و شاخصه‌های همنشین خوب، باتقوا بودن و توجه به خداوند داشتن است. در یکی دیگر از روایتها درباره همنشینی با صالحان نقل است که ابوهاشم جعفری، یکی از شیعیان برجسته بود، امام هادی(ع) روزی از روی اعتراض به او فرمود: "چرا با عبدالرحمن بن یعقوب همنشین می‌شوی؟"ابوهاشم عرض کرد: "او دایی من است." امام هادی (ع) فرمودند: "عقیده او درباره خداوند باطل است و در این باره سخن نادرست بسیار می‌گوید: "**پس ای ابوهاشم یا با او بنشین و ما را ترک کن و یا با ما بنشین و او را ترک کن.** "ابوهاشم گفت: "من که عقیده درستی دارم. عقیده باطل او چه زیانی به من می‌رساند؟"امام صادق(ع) در اینجا به نکته‌ای بسیار تامل برانگیز اشاره کردند که: "ای ابوهاشم آیا از این نمی‌ترسی که عذابی به سویش بیاید و تو نیز به خاطر همنشینی با او متضرر شوی؟"

در یک نتیجه‌گیری از مباحث مطرح شده می‌توان گفت: که اگر آیات و روایات مطرح شده درباره لزوم انتخاب همنشین مناسب و دوری از همنشین نادان را بررسی کنیم به این نتیجه می‌رسیم که یک همنشین مناسب که می‌تواند انسان را در گردنه‌های سخت زندگی به سلامت عبور دهد، حداقل باید چند ویژگی مهم را دارا باشد که آنها عبارتند از ایثار با مال و جان، صاحب دین و معرفت بودن، با تقوا و راستگو بودن، امین و امانتدار بودن، دلسوز بودن و... و سخن را با حدیثی گرانمایه از امیرالمومنین(ع) به پایان می‌بریم که فرمودند: بر شما باد به همنشینی با برادران راستین و در تحصیل این گونه دوستان، بسیار تلاش و کوشش کنید، چه آنکه آنها هنگام آسودگی، حامی و هنگام بلا، سپر شما هستند.



احکام نماز

سؤال: بعضاً مشاهده می‌شود که شخصی هنگام خواندن نماز اشتباهاتی را در قرائت یا سایر اجزای نماز انجام می‌دهد، آیا لازم است به او اطلاع دهیم؟

پاسخ: در این مورد چیزی بر بیننده اشتباه واجب نیست، مگر اینکه اشتباه ناشی از جهل او به حکم باشد، که در این صورت ارشاد و راهنمایی وی واجب است.

هر کس به داشته‌هایش از خدا راضی باشد، خداوند از عمل او راضی خواهد بود

●امام رضا(ع)

بهترین چیزی که بنده بعد از شناخت خدا به وسیله آن به درگاه الهی تقرب پیدا می‌کند، نماز است.

امام موسی کاظم (ع)

خواستگاری

عروسی که سنتها را شکست

کورش کاشانی



پدر و مادر را از دست دادیم. ما تنها ماندیم. ولی باز هم خواهرها هیچ وقت به من اصرار نمی‌کردند ازدواج کنم. چون تصور می‌شد که اگر من هم ازدواج کنم آنها را تنها خواهم گذاشت و مثل بقیه برادرها سال به سال به آنها سر نخواهم زد

خواهرها اصرار داشتند مرا زن بدهند. بعد از این همه سال تازه به این فکر افتاده بودند که برای من سر و همسری پیدا کنند. چهل سالگی را گذرانده بودم. در تمام این مدت هیچوقت به من پیشنهاد ازدواج نمی‌دادند. خواهرها فکر می‌کردند اگر من ازدواج کنم مثل برادرهای دیگر آنها را ول می‌کنم به امان خدا و تنها می‌مانند. سیمین و شیرین دو خواهر مجرد من بودند که به قول خودشان به خاطر نگهداری از مادر و پدر پیرمان قید ازدواج را زده و مجرد مانده بودند.

ما شش خواهر و برادر بودیم. سیمین و شیرین هیچوقت ازدواج نکردند و سه برادر دیگرم هر کدام خودشان همسرهایشان را انتخاب کرده بودند و رفته بودند سر خانه و زندگیشان. خواهرها و حتی مادرم هم تا زمانی که در قید حیات بود فکر می‌کردند بی‌معرفت‌ترین پسرهای دنیا را دارند که وقتی زن گرفته‌اند خانواده خودشان را از یاد برده‌اند. سالها طول کشید تا بتوانم قضاوت درستی در مورد برادرهایم داشته باشم. آنها هرچند عذر موجهی برای کم‌لطفی به پدر و مادرشان نداشتند ولی به هر حال می‌خواستند در آرامش زندگی کنند و وقتی خواهرها و پدر و مادرم با همسرهای آنها سازگاری نداشتند طبیعی بود قید ارتباط با خانواده را بزنند و سال به سال گذرشان به خانه پدری نیفتد. شاید اگر خواهرها ازدواج کرده بودند وضع فرق می‌کرد ولی به هر حال با حضور آنها فضا همیشه پر تنش بود.

الحق هم خواهرها به مادر و پدرم خیلی می‌رسیدند. از هیچ کاری دریغ نمی‌کردند و به همین علت انتظار داشتند بقیه هم مثل آنها باشند. من هم کارمند ساده‌ای بودم که هر روز صبح می‌رفتم سر کار و غروب بر می‌گشتم و هر کاری از عهده‌ام بر می‌آمد برای آنها می‌کردم. به هر حال همه ما با هم توی یک خانه زندگی می‌کردیم.

بالاخره پدر و مادر را از دست دادیم. ما تنها ماندیم. ولی باز هم خواهرها هیچ وقت به من اصرار نمی‌کردند ازدواج کنم. چون تصور

درپیچ وخم دادگاه

چند بار باید تاوان داد؟

راشین مختاری



سه هفته است که از خانه رفته. می‌دانم در این مدت خانه این دوست و آن آشنا و فامیل بوده ولی تا کی می‌خواهد این وضعیت را ادامه بدهد

این بار دفعه سوم است که داریم از هم جدا می‌شویم. به بچه‌ها گفتم دیگر هیچ راه برگشتی نیست. پدرتان باید تکلیف خودش را روشن کند. سه هفته است که از خانه رفته. می‌دانم در این مدت خانه این دوست و آن آشنا و فامیل بوده ولی تا کی می‌خواهد این وضعیت را ادامه بدهد؟ در ۶۴ سالگی هنوز آواره خانه این و آن است. پسرم گفت طلاق نگیر و به فکر پیری و روزهای تنهایی‌تان باشید. گفتم یک عمر را با جنگ و دعوا گذراندیم از ترس روزی که تنها شویم. همه عمرمان تنها بودیم و زندگی فلاکت‌باری داشتیم. ثمره این ازدواج سه بچه عصبی و غمگین و ناراحت است. نتوانستیم به بچه‌هایمان یاد بدهیم که می‌شود زندگی خوب هم داشت. پسرم در چهل سالگی هنوز مجرد است و دلش نمی‌خواهد هیچ وقت ازدواج کند. دخترم با یک عالمه فکر و خیالهای مسموم و مشکوک با شوهرش زندگی می‌کند. دختر کوچکم هم آنقدر افسرده است که نمی‌توانید تصور کنید.

تا کی باید تاوان یک زندگی اشتباه را داد؟

ازدواج من با منوچهر باید در همان سال اول تمام می‌شد. اگر عزیز گذاشته بود هشت ماه بعد از ازدواجمان که قهر کردم و برگشتم خانه پدرم، طلاق گرفته بودم، همه چیز مسیر دیگری پیدا می‌کرد. ولی عزیز گفت با آمدن بچه همه چیز درست می‌شود. گفت هنوز خیلی بچه هستید و وقتی بزرگتر شدید اوضاع بهتر می‌شود. من شانزده ساله بودم و منوچهر ۲۳ سال داشت. یک ازدواج سنتی که به انتخاب خانواده ها بود. منوچهر آمد خواستگاری‌ام و عزیز و آقاجان هم قبول کردند. منوچهر خانواده محترمی داشت ولی بیکار بود و بی‌هنر... پدرش قول داد سرمایه‌ای جور می‌کند تا مغازه کوچکی برایش راه بیندازد. یک ماه قبل از عروسی مغازه را پر لباس بچه کردند و منوچهر هم هر روز می‌رفت توی مغازه می‌نشست و می‌آمد خانه...غر می‌زد که مشتری در کار نیست و کاسبی نمی‌چرخد. هنوز دو ماه از عروسی‌مان نمی‌گذشت که وسایل مغازه را حراج کرد و به همراه پسر عمویش رفت ترکیه و مقداری لباس زنانه آوردند...

اهل کار نبود. دیر مغازه را باز می‌کرد و زود می‌بست بعد هم گفت باید یک نفر را استخدام کند تا دم دستش باشد... خلاصه همین طوری سرمایه‌اش را از دست داد. رفیق باز بود و بی‌مبالات... هر شب به بهانه‌ای دعوایمان می‌شد. از غذا ایراد می‌گرفت از اتوی لباسهایش، یک وقتهایی هم از سر تا پای من ایراد می‌گرفت. سه ماهه باردار بودم که قهر کردم و برگشتم خانه پدرم. گفتم این برای من شوهر نمی‌شود. اصلاً مثل مردهای دیگر به فکر زن و بچه‌اش نیست...

بزرگترها موضوع را جدی نگرفتند. اولین باری که سرمایه‌اش را از دست داد عزیز گفت خام

می‌شـــد که اگر من هم ازدواج کنـــم آنها را تنها خواهم گذاشـــت و مثل بقیه برادرها سال به سال به آنها سر نخواهم زد.
ولی نمی‌دانم چه شد که ناگهان ورق برگشت و خواهرها به تکاپو افتادند تا مرا زن بدهند.
روزی نبود که اسـم دختری را نیاورند و قرار خواسـتگاری نگذارند. خـودم هم گیج بودم که ماجرا از چه قرار است...
بالاخـره در میـان دخترها یکـی را انتخاب کردیـم و به خواسـتگاری رفتیم و جواب مثبت شـنیدیم. جیران معلم مدرسـه بود و نسـبت فامیلـی دوری با ما داشـت. دختر خوبی به نظر می‌رسید. کم حرف بود و کم ادعا. سه اتاق خانه را تعمیـر کردیم و جیـران جهیزیه‌اش را آورد. خواهرها همه وسایل کهنه خانه را ریختند بیرون و جهیزیه جیران بـه خانه حال و هوای تازه داد. رابطه سیمین و شیرین هم با او خوب بود. البته از همان روزهای اول جوری رفتار کردند که جیران بداند رییس خانه کیست و باید چه کسی تصمیم نهایـی را بگیرد. خیلی نگران بودم که این رابطه به سـرانجام بدی ختم نشـود. جسته و گریخته بـرای جیران توضیح می‌دادم کـه خواهرها چه رفتـاری دارنـد و به چـه چیزهایی حساسـند. جیران اما کم حرف بود و فقط می‌شـنید. گاهی هم انگار اصلاً نمی‌شنید. سرش توی کار خودش بود. می‌رفت سـر کار و بر می‌گشت و به امورات خانه می‌رسـید و آخر هفته‌هـا را هم با خواهرو برادرهای او می‌گذراندیم. با گذر زمان آنقدر به او علاقمند شـدم که باورتان نمی‌شود. صبوری و درایتش باعث شـده بود خواهرها هم دلبسته او شـوند. میدان جنگ را کنار گذاشتند و رفتار سـاده‌تری با او داشـتند. ما صاحب یک دختر شدیم که عمه‌هایش عاشقانه او را بزرگ کردند. دیگر لازم نبود به فکر مهدکودک باشیم یا توی سرما و گرما بچه را این طرف و آن طرف ببریم. عمه‌هـا مراقبت از او را به عهـده گرفته بودند. جیـران هم کم ادعا بـود و اجازه می‌داد هر طور که صلاح می‌دانند با بچه رفتار کنند. حالا هجده سال از ازدواج ما می‌گذرد. خواهرها پیر شده‌اند و جیـران مثل یـک خواهر کوچـک تر مراقب آنهاست. زندگی با کمترین تنش پیش می‌رفت، در حالی که هیچ کس باور نمی‌کرد بالاخره یک عروس توانست سـنتها را بشکند و کنار خواهر شوهرها زندگی‌اش را پیش ببرد... ■

و بی‌تجربه بوده و دفعه بعد حتماً موفق می‌شـود. پدرم مبلغی پول بهش قـرض داد و من طلاهایم را فروختـم تا روی هم سـرمایه جدیدی شـود و کار نویی شـروع کند. این بار با پولش رفت شمال زمین خرید که مثلاً ویلا بسازد. زمین را او خرید و دوسـتش هم شروع به ساختن کرد... نمی‌دانم چه شد و پولها کجا رفت که وقتی ویلا را فروختند حتی سرمایه اولیه هم بر نگشت... زندگی ما روز به روز سخت‌تر می‌شد. پسـرم به دنیا آمده بود و به من که عادت به زندگی سخت و بی‌پولی نداشتم خیلی فشار می‌آمد....
دخترم را باردار شـده بودم کـه پدرم فوت کرد. روزهای سختی بود. به اصرار عزیز رفتم خانه آنها زندگی کردم. منوچهر رسـماً داماد سرخانه شد. صبح به صبـح خریدهای خانه مادرم را می‌کرد و هر خرده فرمایشی داشتند انجام می‌داد در عوض نه خرجی داشـت و نه اجاره‌ای می‌داد. دخترم که به دنیا آمد هنوز در خانه عزیز بودیم. منوچهر قول داده بـود بعد از به دنیا آمـدن بچه خانه‌ای اجاره می‌کند و می‌رویم سـر زندگـی خودمان ولی هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. اهل کار نبود و از این که در خانه یکی دیگر زندگی کند کاملاً راضی بود.
دخترم شـش ماهـه بود که طـلاق گرفتم. به هر بهانـه‌ای می‌آمد دم در خانه‌مان و اصرار داشـت بچه‌هـا را ببیند. یک وقتهایی پسـرم را با خودش می‌برد و تـا چند روز بر نمی‌گرداند. آنقدر باید التماسـش می‌کردم تا بچه را برگرداند. شش ماه بعد رجوع کردیم. رفتیم خانه پدر شوهرم زندگی کردیم ولی به سـه سال نکشـید که فهمیدم زنی وارد زندگی‌اش شـده و دوباره طلاق گرفتم...این بـار جدایی‌مان بـرای بچه‌ها سـخت بود. حس می‌کردند پدرشان را از دست داده‌اند. سه سال از هم جدا بودیم تا اینکه بالاخره آن زن از زندگی‌اش بیـرون رفت و او دوباره آمد سـراغ مـا... این بار عزیز در قید حیات نبود و اصرار بچه‌ها باعث شد بـه زندگی با او برگردم...خرید و فروش ماشـین می‌کرد. نمی‌دانسـتم اوضاع کارش چطور است. یـک روز خوب صد روز بد... خانه پدری به من به ارث رسـیده بود و او به راحتی در آن خانه زندگی می‌کرد. دختر سومم هم به دنیا آمد.
زندگی نداشتیم، تمام مدت جنگ و دعوابود. یک روز کار می‌کرد یک ماه توی خانه می‌ماند. می‌دانسـت از ارثیه‌ای که به من رسـیده است می‌توانم از عهده مخارج خانه بر بیایم. سـالها مخارج خانه و تحصیل بچه‌ها را دادم و حتی خرج لباس و ریخت و پاشهای منوچهر را هم من می‌دادم. هر چند سال یک بار هم قرض بالا می‌آورد و من باید جور او را می‌کشـیدم. اما این بار دیگر نخواسـتم جورش را بکشـم. گفت سکه و دلار بالا و پایین شده و قرض بالا آورده. گفتم از خانـه برو بیرون. دیگر تمام شـد. بالاخره باید به ایـن زندگی خاتمه بدهم و اینطور بود که منوچهر را برای همیشه از زندگی‌ام بیرون کردم... ■

شکوفه های زندگی


یسنا آصفی



علی محسنی


آدرین آراد


ماهان عابدینی


امیر علی عابدینی


رادمهر محمدیان


کوروش ریاحی


ریحانه معظمی


هلما فهامی


محمد مهدی نجف علیزاده منفرد


زینب نجف علیزاده منفرد

اگر به اعماق نگاه کنی، اعماق هم به درون تو نظر می اندازند ●نیچه

گشت و گذاری در فضای طنز مجازی!

از: مصطفی گلیاری



تحریم مثل درد زایمان است

یه چی میگم مدیونی اگه فکر کنی جوکه و بخندی: آقای روحانی فرمود "از اینکه در تهران بیماری واگیردار نداریم، سازمان بهداشت جهانی تعجب کرده!" داداش منظور اونا این نیست که ما چقدر پیشرفت کردیم که بیماری نداریم. منظورشون اینه که اینا با این همه مصیبت چطوره که هنوز زنده موندن. یه چی دیگه میگم مدیونی اگه گریه کنی از افسوس. ایشون فرموده وقتی که از مشکلات پلدختر باخبر شدم، قرآن خوندم و تا صبح دوسه بار بیدار شدم. عزیز، شما رو انتخاب نکردیم که واسه‌مون قرآن بخونی و تا صبح هی بیدار شی. اینا رو خودمون بلدیم.

سعدی میگه: که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی یعنی کسی که تو آب خفه میشه وضعش بهتره از کسی که از تشنگی مرده.

یه جا دیگه هم میگه: ملخ بوستان خورد و مردم ملخ یعنی وضع اونقدر خراب شد که ملخها چیزمیزا رو خوردن مردم هم از گشنگی ملخ خوردن.

حرف ساده: کسی که تفکر و عقایدش با شما فرق می‌کنه، دشمن نیست. فقط یه آدم دیگه‌س. درکش خیلی سخته؟

اینایی که تو مجلس به شرکت اپل میگن شرکت آیفون همونایی هستن که هنوز به همه پودرهای لباسشویی میگن تاید!

حساب کاربری چند تا از مقامات مسدود شد. حالا میگن وقتش رسیده اینستا رو فیلتر کنیم. این یعنی اگه قراره ما استفاده نکنیم، ملت هم حق ندارن استفاده کنن.

سمیه نرو: خانم صدف خادم اولین زن بوکسور ایرانی است که در یک مسابقه رسمی خارجی شرکت کرده. میگن حکم بازداشت خودش و مربیش صادر شده و از ترس به ایران برنگشته. یهویی یاد این شعر افتادم: در دیر می‌زدم من که ندا ز در درآمد / که در آ در آ عراقی که تو هم از آن مایی" تو همین شعر قبلش رفته در مسجدو زده راش ندادن و گفتن: "که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی!" فرض کنیم این خانم تو مسابقه‌ش لباس ناجور پوشیده بوده. بهتر نبود وقتی اومد ایران، برن فرودگاه استقبالش و یه شاخه گل ببرن طرفش اونوقت همین که دست‌شو دراز کرد تا گل رو بگیره، قیپ! دستبند بزنین به دستش؟ اینجوری دیگه مجبور نبودین واسه دستگیریش کلی هزینه کنین. ا..! تو این کارم استعداد ندارین! دوسه سال پیش هم درسا درخشانی رو به دلیل پوششش از تیم ملی شطرنج ایران محروم کردن. حالا برین سرچ کنین تا ببینین چند روز پیش واسه تیم ملی آمریکا بازی کرد.

یک مقام وزارت کشاورزی فرمود: عربستان در مبارزه با ملخها شیطنت کرد و بدون مبارزه جدی اجازه داد به ایران بیایند. در آینده دسته‌های ملخ پنجاه میلیونی می‌آیند... میگم نکنه فردا پسفردا سوسمارهاشون رو بفرستن طرف ما؟ وقتی یه بلایی سرمون نازل میشه، مقامات خدا رو شکر می‌کنن و فی‌المثل میگن این بارون نعمت خداس. حالا اگه همین سیلها تو آمریکا بود، می‌گفتن خدا به طوفان نوح گرفتارشون کرده. یکی دیگه از مقامات گفته از افتخارات بزرگ دولت احیای دریاچه ارومیه است! اصلاً انگار نه انگار که نقش بارندگی‌امان چه بوده...

سخنان نوجوانان: همه ما درگیر دردی شدیم که درمانش شده یه آدم به دردنخور / با اکانت خودش بلاک می‌کنه با اکانت دوستش چک... ساقیت کیه؟ / خواب باید واسه اونی که دل می‌شکنه حروم می‌شد نه واسه اونی که دلش رو شکوندن / برای آدمای این روزگار آرزوهای جدیدتری بکنین. مثلاً شبتان بی‌حسرت، شبتان بی‌کابوس، شبتان بی‌دلتنگی... / من اون مجسمه‌ای هستم که لبخندشو با چاقو تراشیدن / بیا جای خالیتو وردار ببر. با هیچی پر نمیشه. / خوشبختی یعنی کسی رو داشته باشی که ساعت دو نصفه‌شب جوری به چرت و پرتات گوش کنه که انگار دو ظهره. / وقتی یکی سیگار می‌کشه تو فقط دودش رو می‌بینی و اون خاطراتشو. / این روزا با یکی هستی که سال دیگه میشه دلیل بی‌خوابی‌هات / مثل قهقهه یه آدم کور وسط نمایش یه آدم کر و لال... همینقدر تلخ!

کامیون یه نفر رو تو نایین دزدیدند که پونزده تن پیاز بارش بود. قدیما ماشین حمل پول می‌دزدیدن حالا ماشین حمل پیاز. به این میگن معنویت رو به رشد. رئیس نظام صنفی کشاورزی هم افاضه فضل فرمود: این دلالانی که پیاز را کیلویی پونزده تومن می‌فروشن، همین پیاز رو از کشاورزها خریده بودن کیلویی هزار و پونصد... فردین از تو فیلم گنج قارون در حال شیکستن پیاز گفت: ببخشین که مردم بی‌کفایت هستن و اجازه میدن پیاز ارزون رو گرون کنن.

نکته شیرین: رفاقت رو از بامیه یاد بگیرین که با اینکه کلی کشته مرده داره، رفیق نچسبش زولبیا رو هیچوقت تنها نذاشته.

پونصد هزار تومن میدین واسه یه شلوار؟ من شلوار می‌خرم پنجاه تومن بعد از یه سال می‌کنمش شلوارک، بعد شورت، آخرشم به‌عنوان نخ دندون ازش استفاده می‌کنم... به نقل از بیل گیتس

اپل ما رو به هیچ جاش حساب نمی‌کنه بعد ما می‌خوایم تحریمش کنیم. مثل اینه که عاشق مونیکا بلوچی باشی و چون بهت پا نمیده، بلاکش کنی. یه زمانی فیلترشکن حرمتی داشت. اینطور نبود که آدم برای دیدن پیام "داری میای خونه ماست هم بگیر" مجبور باشه از فیلترشکن استفاده کنه.

سخن بزرگان: امام جمعه محترم فرمود به جهنم که تحریم می‌خواهد تشدید شود... هر وقت فشارها بیشتر می‌شود امید ما برای زایش بیشتر می‌شود. مثل درد زایمان است. به ناله درمی‌آورد اما امید زایش هست.

بچه تهرون: فقط کسانی که غم معاش ندارند با تحریم هم مشکلی ندارن. ضمناً فقط تو ایرانه که جمعه میشه گفت به جهنم که تحریم داریم و شنبه شب بری مسجد و لاکچری‌ترین بازار ایران رو افتتاح کنی.

چند تا جوک خیلی کوتاه: ساپیا مطمئن / دانشگاه آزاد اسلامی / اینترنت پرسرعت / بانکداری اسلامی / شایسته سالاری / گارانتی

زندونی‌های نروژ تو سلولهاشون به اینترنت دسترسی دارن یعنی یه زندونی نروژی از ما با این وضع فیلترشکن‌ها، تو دسترسی به اطلاعات آزادتره. واقعاً هیچ حواس‌مون هس که چه وضعی داریم؟

حرف خانوما: اگه مردها قد یه استامینوفن کدئین درک داشتن، زندگی بهشت میشد. یه قرص به این کوچیکی بدون هیچ توضیح و فک زدنی، می‌فهمه دردت کجاس و صاف میره سر اصل مطلب. حالا واسه یه مرد دو ساعت از دردت میگی، آخرش میگه شام چی داریم؟

از حالا فیلم امین تارخ رو از گوشه انبار درمیارن و می‌زنن به شارژ تا ماه رمضون یه کلاه گیس سفید سرش کنن و هی از شیطان گول بخوره و هی ما کیف کنیم.

با این روشها زیباتر شوید!

اگر مدتها به دنبال راهی می گشتید برای اینکه لب‌هایتان را به طور طبیعی و بدون مواد شیمیایی مضر یا حتی چرب کردنشان، زیبا نگه دارید، چاره ی کار پیش ماست! درمان‌های خانگی مخصوص برای لبها از محصولات و ترکیبات طبیعی تشکیل می‌شوند و باید لب‌های تیره را روشن تر کنند. البته به منظور دستیابی به بهترین نتیجه، این درمان‌های خانگی باید روزانه و برای دوره مشخصی مورد استفاده قرار بگیرند. اگر می‌خواهید که لب‌های نرم، روشن و زیبایی داشته باشید، از درمان‌های خانگی زیر کمک بگیرید:

■ روغن نارگیل

روغن نارگیل، با توجه به داشتن اسیدهای چرب ضروری و خاصیت تغذیه کننده اش، عملکرد فوق العاده ای برای برطرف کردن تیرگی لبها از خودش نشان می‌دهد.
بافت روغنی این ماده، به راحتی روی لب‌های خشک پخش می‌شود و آب مورد نیاز آنها را تامین می کند. ماساژ دادن لبها با استفاده از روغن نارگیل هم گردش خون در این ناحیه از صورت را تقویت می کند. شما می‌توانید چند بار در روز از روغن نارگیل به عنوان بالم لب استفاده کنید.

■ روغن بادام

روغن بادام، ترکیبات غنی و ویژه ای برای لب‌های آسیب دیده دارد و عملکردش از نظر جوان سازی پوست لبها و صاف کردن شان واقعا قابل توجه است. شما می‌توانید چند بار در روز، لب‌های خودتان را به روغن بادام آغشته کنید تا تغییر رنگ لبها را به طور موثر از بین ببرید.

■ سرم لیمو و عسل

برای ساختن این سرم، باید آب لیموی تازه را با عسل طبیعی به مقدار مساوی ترکیب کنید. وقتی که این دو ماده کاملا با همدیگر مخلوط شدند، باید لبها را چند بار در روز به این سرم آغشته کنید. بعد از گذشت یک ساعت، از دستمال‌های مرطوب و نرم برای پاک کردن باقی مانده سرم از روی لبها استفاده کنید.

■ گلیسرین

گلیسرین، یکی از عناصری است که هم از خشکی لبها جلوگیری می کند و هم مانع از تیره شدن لبها می‌شود. شما می‌توانید به راحتی و با استفاده از پنبه‌های آرایشی، لایه نازکی از گلیسرین را روی لبها قرار بدهید. برای اثربخشی مناسب باید این کار را هر شب و به مدت زیادی تکرار کنید. گلیسرین، خاصیت تسکین دهنده دارد و رنگ لبها را شفاف می کند.

■ آلوئه ورا

آلوئه ورا حاوی نوعی ترکیب پلی فنلی طبیعی به نام آلوئسین است که فرآیند پیگمانتاسیون را در لبها متوقف می کند. علاوه بر این، نقش موثری در جوان سازی پوست لبها دارد و آب مورد نیاز لبها را تامین می‌سازد. می‌توانید هر روز مقداری از ژل آلوئه ورا را روی لبها بمالید و بعد از گذشت چند دقیقه، از آب گرم برای شستن آن استفاده کنید.

■ سرکه سیب

سرکه سیب حاوی اسیدهای آلفا هیدروکسی است و درنتیجه خاصیت اسیدی ملایمی دارد. شما باید سرکه سیب و آب را به مقدار مساوی با هم ترکیب کنید و بعد با استفاده از پنبه‌های آرایشی، محلول مورد نظر را روی لب‌های آسیب دیده بمالید. قبل از شستن لبها با آب گرم هم باید بین ۱۰ تا ۱۲ دقیقه صبر کنید.

■ روغن زیتون

روغن زیتون دارای سه ویژگی مهم برای لبها است:تغذیه کردن، مرطوب سازی و برطرف کردن خشکی یا ترک خوردگی لب‌ها. شما می‌توانید از روغن زیتون به تنهایی برای تسکین التهاب در لبها استفاده کنید یا آن را با شکر مخلوط کنید و لایه بردار طبیعی برای لبها بسازید. روغن زیتون در طول ساعات شب به خوبی جذب می‌شود و لبها را تا صبح فردا به حالت مطلوبی می‌رساند.

■ انار

انار، با توجه به این که منبع آنتی اکسیدانی فوق العاده ای است و خاصیت ضدپیری هم دارد، به طور طبیعی دو فایده به لبها می‌رساند:روشن کردن رنگ لبها و تغذیه لب‌های آسیب دیده. پس می‌توانید دانه‌های شکسته انار را با شیر یا گلاب ترکیب کنید و یک لایه بردار مفید بسازید.

تنها آشیانه خرد در راستی است
● بوعلی سینا



راه‌های مصرف کمتر چربی‌های اشباع شده

افرادی که نیاز به کاهش کلسترول بد دارند
باید چربی اشباع شده بدن شان را به کمتر از ۶ درصد کل کالری روزانه‌شان کاهش دهند .به همین منظور پزشکان متخصص قلب آمریکا برای محدود کردن مصرف چربی‌های اشباع شده راه‌های زیر را توصیه می کنند:

- میوه، سبزیجات، غلات کامل، محصولات لبنی کم چرب، گوشت مرغ، ماهی و مغزیجات آجیلی مصرف کنید. خوردن گوشت قرمز، محصولات لبنی پرچرب و غذاها و نوشیدنی‌های شیرین را محدود کنید.
- روغن‌های گیاهی غیرهیدروژنه نظیر روغن کانولا، آفتابگردان یا زیتون مصرف کنید.
- از مارگارین (کره گیاهی) و از مواد غذایی با برچسب "صفر گرم چربی ترانس" استفاده کنید.
- دونات، کلوچه، مافین، پایها و کیکها از جمله مواد خوراکی سرشار از چربی ترانس هستند. مصرف شان را در رژیم غذایی‌تان محدود نمایید.
- مصرف غذاهای سرخ شده و پخته شده بازاری را محدود کنید.



مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهاردهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

گربــه‌ها، گربــه‌ها!

محمد رضائیان ـ شاهرود

"محمــد رضائیــان" روزنامه نگار و نویســنده خوش قریحه با نوشــتن "گربه‌ها، گربه‌ها!" با بهره گیری ســنجیده از راه و رســم دیرین قصه نویســی برای کودکان و نوجوانان، یک داســتان تمثیلی و چند سویه نوشته است. از "محمد رضائیان" تاکنون چند داستان گیرا و به یاد ماندنی در این مسابقه به چاپ رسیده است.

شــهرک بهار با فاصله‌ای بیســت دقیقه‌ای تا شــهر، دور افتاده‌ترین شــهرک منطقه بود. با مردمی که سرشان بیشــتر در کار خودشان بــود و کمتر با هم رفت و آمــد می کردند. اگر موقــع رفتن به منزل و یــا بیرون آمدن و موقع خریــد همدیگــر را می‌دیدند ســری برای هم تکان می‌دادند و با صدای خفه‌ای به هم ســلام می کردند و از کنار هم رد می‌شــدند. سه مغازه مهم در این شــهرک بود که برای خودشان برو بیایی داشتند. سوپرمارکت آقا یدی، نانوایی آقا منوچهر و قصابی آقا بهروز. هر یک از این ســه مغازه تنها جایی بود که مردم گاهی اجتماعشان در آن بیشتر از سه چهار نفر می‌شد.

امــا قصابی بهــروز غیر از مشــتریان اصلی تعدادی مشتری ناخوانده فرعی هم داشت که هــر روز به آنجا ســر می‌زدند تا شــاید بتوانند چیزی بگیرند اما اغلب اوقات کار به دعوا و سر و صدا ختم می‌شــد و گاهــی اگر گیر بهروز هم می‌افتادند زخمی هــم می‌دادند! تعداد زیادی گربه و چند تا ســگ همیشه مقابل مغازه بهروز حضور داشتند و با هوشــیاری مراقب بودند تا به دام بهروز گرفتار نشــوند. هر چند هیکل چاق آقا بهروز هــم اجازه نمی‌داد تا بتواند زیاد دنبال آنها کند.

تعداد ســگها به این دلیل کــم بود که مدتی پیش یکی از دوستانشــان که به "زرد" مشــهور بود و به خاطر ســن زیادش نمی‌توانســت زیاد برای غذا دوره گردی کند با استخوانی که بهروز نشــانش داد وسوسه شد و از حد مجاز، بیشتر به مغازه نزدیک شــد و وقتی ســرش را خم کرد تا اســتخوانی را که روی زمین افتاده بود به دندان بگیرد چوب بزرگی که همیشه دم دست بهروز بود آنچنان بر ســرش فــرود آمد که پوزه‌اش با کف خیابان یکی شــد و بیهوش روی زمین افتاد. زرد تا چند ســاعت همان جا افتاده بود و بعد هم که بلند شــد تلو تلو خوران دور شد و دیگر کسی اورا ندید. عده‌ای از سگها می گفتند که بعد آز آن ضربه، فراموشی گرفته و در بیابان گم شده و در نهایت از گرسنگی مُرده است. به همین دلیل ســگها دیگر کمتر آن طرفها آفتابی می‌شدند.

امــا گربه‌هــا به خاطــر تــر و فــرز بودنشــان تــرس کمتــری از بهروز داشــتند و گاهی اوقــات هــم از آشغال گوشتها که داخل سطل درون مغــازه ریختــه می‌شــد چیزهایی نصیبشان می‌شد. هرچند گربه‌های بزرگتــر کــه پا به سن گذاشته بودند همیشه به جوانترها سفارش می کردند کــه مراقب کلکهای بهــروز باشــند. امــا گربه‌های جوان ماجراجو فقط به خوردن و سر به سر گذاشتن با این مرد گنده فکر می کردند. تا اینکه آن اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاد و یکی از گربه‌ها که پشمالو نام داشــت وقتی دید بهروز از مغازه بیرون آمــده و مقدار زیادی از آن فاصله گرفته اســت با تخمین زدن وزن بهروز و فاصله‌اش با مغازه با خود گفت: الان نه تنها می‌شود از آشغال گوشــتهای درون سطل برداشت بلکه شاید تکه گوشــتی را هم بشود از روی میز چنگ زد و فرار کرد... برای همین با سرعت به داخل مغازه رفت و با خوشــحالی متوجه یک تکه گوشــت بزرگ شــد که آخر مغازه روی یک سینی بود. پشمالو با ســرعت به سمت گوشــت رفت ولی هنوز به گوشــت نرسیده بود که صدای بسته شدن در را شنید. با ترس به پشت سرش نگاه کرد. در مغازه بســته شده بود و بهروز با آن هیکل گنده و شکم بر آمده از پشت شیشه در حالیکه طنابی دستش بود با زهرخنده نگاهش می کرد. پشــمالو به یاد زرد و بلایی که ســرش آمده بود افتاد و از ترس لرزید. طناب دســت بهروز را دنبال کرد و دید یک ســر طناب به دستگیره در بسته شده است. ماجرا را فهمید. قصاب هرچند از مغازه دور شده بود اما در را با یک طناب بسته بودو وقتی پشمالو وارد مغازه شــده بود بهروز هم طناب را کشیده بود. ازاینکه به حرف بزرگترها در مورد کلکهای بهروز گوش نکرده بود پشــیمان شــد. ولی الان باید راهی برای فرار پیدا می کرد. نزدیک در شد تا وقتی باز شد به سرعت بیرون برود. بهروز خم شد و از کنار در، چوبی را برداشت. رنگ پشمالو پرید. این باید همان چوبی باشــد که کار زرد را ســاخته بود. چند قدم عقب رفت و همین کافی بــود تا شــکم گنده در را باز کنــد و داخل بیاید. پشمالو به آخر مغازه پناه برد. حالا شکم گنده در را بســته بود و با خونسردی از روی یخچال یک کیســه گونی را برداشت و به سمت پشمالو آمد. هیچ راه فراری وجود نداشت و ترس هم پاهای او را بی‌حس کرده بود. به راحتی دست شکم گنده افتاد و بعد داخل کیسه انداخته شد.

چنــد گربــه از بیــرون بــه این ماجــرا نگاه می کردند و به حال پشمالو افسوس می‌خوردند. اما ایــن آخرین دیدار آنها با پشــمالو بود و بعد



از اینکه شکم گنده کیسه را با ماشین خود برد، دیگر کسی از پشمالو اثری پیدا نکرد.

این ماجرا اعصاب همه گربه‌ها را خرد کرده بود و دو شب بعد جلسه‌ای در خرابه پشت مدرسه گذاشته شد. حدود پنجاه گربه دور هم جمع شدند تا یک تصمیم جدی بگیرند. پشمالو برای آنها عزیز بود و مطمئن بودند که دیگر او را نمی‌بینند. همه با سکوت به هم نگاه می کردند و کسی صحبت نمی کرد و فقط گاهگاهی صدای خرناس یا میویی شنیده می‌شد. تا اینکه دم کوتاه سرفه‌ای کرد و گفت: "ما بزرگترها بارها به شما گفتیم مراقب بهروز باشید و بی گدار به آب نزنید." دم کوتاه نگاهی به دم خود کرد و آهی کشید و گفت: "همه ما یک جوری از این شکم گنده آسیب دیده‌ایم. هم ما و هم سگها گرفتار شکم گنده شده‌ایم. حالا موقع آن رسیده که درس خوبی به بهروز بدهیم." همه گربه‌ها با شنیدن این حرف دم کوتاه با صدای بلند شروع به تشویق کردند. اما دم کوتاه دستش را بلند کرد و گفت: "ولی باید حساب شده کار کنیم تا دوباره گرفتار اون نشویم. من نقشه‌ای کشیده‌ام که باید طبق آن جلو برویم. حالا همه گوش کنید تا کارها را تقسیم کنیم."

روز جمعه اول صبح درشهرک کسی دیده نمی‌شد نانوایی ساعت پختش تمام و تعطیل شده بود. سوپری یدی هم بسته بود و فقط بهروز بود که با چشمانی پف کرده کرکره مغازه را بالا داد و کلید را انداخت و در را باز کرد و داخل رفت. روپوش سفیدش را پوشید وطبق عادت لاشه یک گوسفند را از درون یخچال درآورد و روی گیره انداخت و به سمت سماور رفت تا آن را روشن کند. خم شد تا کبریت را داخل سماور ببرد. اما از چیزی که آن پائین دید تعجب کرد. باورش نمی‌شد که شکار با پای خودش آمده باشد. یک گربه سفید رنگ درست کنار یخچال روی زمین نشسته بود و به او نگاه می کرد. سعی کرد طوری رفتار کند که گربه متوجه نشود که او را دیده است. صورتش را برگرداند تا فکر کند چطور این گربه را شکار کند.اما چیزی را که دید باور نکرد. این طرف کنار دیوار یگ گربه حنایی رنگ دیگر نشسته بود. قصاب نمی‌دانست از خوشحالی چه کار کند. به این فکر افتاد که سریع به طرف در برود و آن را ببندد. قطعاً در این روز جمعه تا زمانی که مردم از خواب بیدار شوند و بیرون بیایند سرگرمی خوبی پیدا کرده بود. قصاب تا برگشت که به سمت در برود در جا خشکش زد. فکر کرد خواب می‌بیند حدود چهل، پنجاه گربه روی زمین و یخچال جمع شده بودند و به او نگاه می کردند. چشمانش را مالید

اما وقتی دوباره آنها را باز کرد گربه‌ها باز هم آنجا بودند. یک قدم به عقب برداشت. همه گربه‌ها با هم صدایی از گلو در آوردند و میو کردند. دم کوتاه نگاهی به شکم گنده کرد و به گربه‌ها گفت: "همانطور که گفتم کسی حق ندارد دست به گوشت بزند فقط انتقام دوستانمان و حتی زرد را می گیریم." قصاب به این گربه که میو میو می کرد نگاه کرد. او را شناخت همانی بود که چند سال پیش با ساطور نصف دمش را قطع کرده بود.

همانطور که ایستاده بود گوشی تلفن را برداشت و شماره پلیس را گرفت:

ـ ۱۱۰ بفرمائید.

ـ الو، آقا من قصاب شهرک بهار هستم چهل پنجاه تا گربه به مغازه من حمله کرده و دور من حلقه زده‌اند. کمک کنید.

مامور پلیس گفت: "مسلح هم هستند یا چیزی همراه ندارند؟"

بهروز که به شدت ترسیده بود متوجه متلک پلیس نشد و گفت: "نه، چیزی ندارند."

مامور پلیس گفت:

"آقا اگر یکبار دیگه هوس شوخی با پلیس به سرتان بزند توی دردسر می‌افتید. این اولین و آخرین اخطار است".

و بعد صدای بوق آمد.

قصاب گوشی را انداخت و فکر کرد حق دارند که باور نکنند. به بیرون نگاهی کرد اما کسی در خیابان نبود. با دستور دم کوتاه همه گربه‌ها به شکم گنده حمله کردند. هر کس یک پنجه‌ای به بدن شکم گنده می کشید و ظرف چند دقیقه جای سالمی روی بدن شکم گنده نمانده بود و لباسهای پاره‌اش شکل مسخره‌ای به او داده بود. بعد از حمله گربه‌ها با سرعت از مغازه بیرون دویدند و شکم گنده روی زمین سینه خیز به سمت در رفت. اما وقتی جلوی در رسید خشکش زد. چند سگ روبروی در ایستاده بودند وبا دندانهای وحشتناکشان به او نگاه می کردند. قصاب فکر کرد: این فقط یک کابوس است. اما درد و سوزش بدنش به او فهماند که هر چه دیده و اتفاق افتاده است واقعیت دارد. یواشکی به پشت یخچال خزید و از حال رفت.

چند روز بعد از این ماجرا مغازه قصاب تعطیل بود و کسی نمی‌دانست چرا او سر کار نمی‌آید تا اینکه یک روز یک جوان به جای بهروز در مغازه را باز کرد و پارچه‌ای را سر در مغازه زد که روی آن نوشته شده بود:

"از امروز این قصابی با مدیریت جدید به اهالی خدمت خواهد کرد."

پیام و پاسخ

⌑ آقای فرامرز کوراوند ـ تهران

داستانی که با عنوان "شر گلا" نوشته‌اید به اصطلاح کلیشه‌ای و ضعیف است. از شما که چند داستان خواندنی و ارزشمندتان را در گذشته چاپ کرده‌ایم انتظار می‌رود جدی تر مطالعه کنید و قوی تر از پیش بنویسید. برایتان شادی و سلامتی آرزو می کنم.

⌑ آقای یوسف یوسفی ـ ؟

"داستان سفر ناخواسته سرد" شما یک "خاطره" است که از نظر گاه سوم شخص بر قلم رانده‌اید. بیشتر مطالعه کنید و داستان و رمانهای ارزشمند را بخوانید و بازخوانی کنید. از این طریق است که می‌توانید با تکنیک و شگردهای داستان نویسی آشنا شوید. موفق باشید.

⌑ تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید.

اگر مایل باشید می توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

ضمناً، حتماً نام شهری را که در آن سکونت دارید بنویسید.

● گوته: هر چه نور بیشتر باشد، سایه عمیق‌تر است



عباس دنده را سنگین کرد. این آخرین سربالایی بـود. از وقتی که بچه بود، این جاده همین‌طور خاکی و دشوار گذر بود. در روزهای بارانی یا برفی رانندگی کردن بسی سخت می‌شد. عباس بارها در این جاده اسب تازانده بود. گاهی سربه‌سر دخترهای روستایی می‌گذاشت. روزی شوخی را از حد گذرانده و مزاحم دختری شـده بود. دختر جیغ کشید و مردم عباس را کت‌بسته پیش پدرش بردند که قدرت اول شهر بود. وقتی پدرش قصه را شـنید، با تفنگ به سـگی شـلیک کرده و گفته بود همین حالا از این شـهر به تهران می‌روی و دیگر برنمی‌گردی. اگر چشـمم به تو بیفتـد، گلوله دوم را به قلب گندیده‌ات شـلیک می‌کنـم. او عبـاس را همراه پیشـکارش به تهران فرسـتاد. برایش خانه‌ای کوچک، ماشـینی ارزان و مقداری لوازم و اسباب زندگی خرید و گفت: پدرت گفته برو روی پای خودت بایست.

عباس برادری داشـت که دو سال از خودش بزرگتـر بود. صـادق مردی غیرعـادی بود که از کودکی کم‌حرف بود. هرگز به چشـم کسـی نـگاه نمی‌کرد. در برابر غریبه‌ها گارد می‌گرفت. اهل کار و فعالیت نبود. خوش داشـت در اتاقش باشـد و رادیو گوش کند. بـه تلویزیون گرایش نداشـت و از آن می‌ترسـید. یک بـار که فیلمی ترسناک پخش می‌شد، لیوانش را به آن کوبیده بود. صادق سـواد نداشـت ولی چیزهایی را که از رادیو می‌شـنید و برایش جالـب بود، با خطی که خط نبود، یادداشـت می‌کرد و بااینکه هرگز به چیزهایی که نوشـته بود، نـگاه نمی‌کرد، همه را نگه می‌داشـت. اتاقش پر از دفتر بود. صادق اجازه نمی‌داد کسی اتاقش را تمیز کند. پدرشان قبل از مرگش ثروتش را به صادق بخشید. عباس از تهران برای مجلس سوگواری آمد و آنجا از این موضوع باخبر شد اما ابراز ناراحتی نکرد...

حالا یک سال پس از مرگ پدرش به زادگاهش برگشـته بود. خالـه‌اش که از صـادق نگهداری می‌کرد، به او پیام داده بود که دیگر پیر شـده‌ام و نمی‌توانم مراقب صادق باشـم، بیا و او را با خودت به تهران ببر. عبـاس جواب داده بود خودم خیلی گرفتارم ولی چشم. به‌زودی خواهم آمد.

عباس سـر راهش وسوسه نشـد به دخترهای روسـتایی نگاه کند. دفعه قبل هم که برای مراسم پدرش آمده بود، کسـی از او خطایـی ندید. اهالی می‌گفتند شـاید در تهران محبوبـی پیدا کرده و از او ادب آموختـه و بافرهنگ شـده وگرنـه چرا از پدر یا برادرش عقـده‌ای به دل نگرفته؟ عباس به نزدیکانش گفت زلف هیچ محبوبی در کار نیست. و توضیح داد: "در تهران با درویشی آشنا شدم و نفس حـق او در من اثر کرد و فهمیـدم جیفه دنیا ارزش ندارد که دل عزیز خود را به خاطرش مکدر کنیم.

کسـانی که در تهران عباس را می‌شناختند، او را مردی مهربان و باگذشت می‌دانستند. خودش می‌گفت تا وقتی که در زادگاهم پیش پدرم زندگی می‌کـردم، آدم بدجنـس و بدخواهی بودم اما آن درویش پوسـتین‌پوش تعالیمی داد و ریاضتهایی کشیدم و دلم صافی شد.

عبـاس بـه خانه خاله‌اش رفـت. از دیدار او و خانواده‌اش بسـی خوشحال شـد و پرسید برادرم کجاس؟ خاله به اتاقی اشـاره کرد و گفت: "خیلی کم میاد بیرون. داره رادیو گوش میده." عباس در زد و لای در را بـاز کرد. صادق پشـت به در بود. عباس صدایش کرد. صادق سـرش را برنگرداند و گفت: "برو بیرون!" خاله گفت: "صادق جان این عباسـه. برادرته. اومده تو رو ببـره رادیو تهران." صادق مثل کودکان از شادی جهید و هورا کشید. بعد همانطور که نگاهش به بالا بود، پرسید: "دروغ نمیگـی؟" عباس گفت: "اگه بخـوای، فردا میریم تهـرون." صادق به آنها پشـت کرد و نشسـت. ساکت بود. خاله پرسید: "مگه دوست نداری بری رادیو تهران؟" صادق گفت: "عباس بده."

عباس خیلی زود توانست اعتماد صادق را جلب کند. خاله که انگار داشـت از شـرّ طاعون خلاص می‌شـد، وسایل صادق را بسـته‌بندی کرد و توی ماشـین عباس گذاشت. سـه کارتن هم دفتر بود که صادق چیزهایی در آنها یادداشـت کرده بود. صندوق عقب و سقف ماشین و صندلی جلو پر شد از وسـایل صادق. او حاضر نشده بود جلو بنشیند. می‌گفت می‌ترسـد. بالـش و پتویش را در صندلی عقب گذاشـتند. رادیو و دفتر و مدادش را هم به او دادند تا راضی شد سوار شود. ساک لباسهایش جلو جا نمی‌شـد. خاله آن را در صندلی عقب گذاشت. صادق عصبی شـد و سـاک را از ماشـین بیرون انداخت و دیگر حاضر نشد آن را حتی روی باربند بگذارند. هرچه خاله به او گفت با یک دست لباس نمی‌شود بروی تهران، قبول نکرد.

در راه تهران، عباس توجه برادرش را به خودش جلب کرد و رفیق شـدند اما بـاز هم مردمکهای صادق به بالا بود و به کسـی نگاه نمی‌کرد. عباس هم اصراری نداشـت که او به چشـمش نگاه کند. صـادق در راه بارهـا تکرار کرد کـه رادیو تهران کو؟ عباس هم بارها توضیح داد که اول باید اجازه ورود بگیریم بعد به ما نوبت می‌دهند. شـاید یک ماه طول بکشـد. صادق نیم سـاعت بعـد دوباره می‌پرسید رادیو تهران کو؟

سـفر آنها به آخر رسید و عباس ماشین را سر کوچـه‌ای که در آن سـاکن بود، پـارک کرد و با صادق مشغول بردن وسایل به خانه شد. مش‌باقر که نبش کوچه سوپری داشت، شاگردش را برای کمک فرستاد. شاید منظورش فضولی بود. عباس هم می‌دانست قصدش فضولی است ولی ناراحت نشـد حتی برای شـاگرد توضیح داد که برادرش مشـکل عقلی دارد. صادق از خانه عباس خوشش آمد. تمام وسـایلش را درهال چیـد و کاناپه را به جای تختخواب درنظر گرفت و رویش لمید. رادیو را روی ایسـتگاه دلخواهش گذاشت و رفت توی حال خودش. این دو برادر روزهای بعد صمیمی‌تر شدند. عباس مسـافرکش بود. ترس صادق را از صندلی جلو ماشـین پاک کـرد و هر روز او را جلو می‌نشاند و به مسافرکشـی می‌رفت. بیشتر وقتها بی‌دردسـر می‌گذشـت ولی گاهی صادق از چیز کوچکی می‌ترسـید و قاتی می‌کرد. اگر حواسـش نبود و کسـی به او دسـت میزد، جیغ می‌کشید و در خودش مچاله می‌شـد. یک ماه بعد همه اهالی محل صادق را می‌شناختند و فهمیده بودند نباید با او ارتباط بگیرند چون به کسی توجهی نداشت. اگر هم سلامش می‌کردند، جوابی نمی‌شنیدند.

شـب بود. صادق به رادیو گیر داده بود و شام نمی‌خورد. دفترش را جلوش گذاشته بود و تند تند خط‌خطی می‌کرد. عباس باز هم گفت شـام پیتزا خریدم. سـرد شد. صادق فحشی نثار کرد و رادیو را به گوشش چسـباند. عباس گفت: "با تو هستم.

پاشو شام بخور." صادق صدای رادیو را زیاد کرد و بالش را روی سرش گذاشت. عباس نفهمید چرا هر دو دستش را روی بالش فشار داد. صادق دست و پا میزد. عباس فشار را بیشتر کرد.

صبح وقتی که مش‌باقر و شاگردش داشتند سبدهای شیر و ماست را داخل مغازه می‌بردند، صادق را دیدند که از خانه بیرون آمد و کیسه زباله را انداخت وسط کوچه. عصر هم همان صحنه دوباره تکرار شد. مش‌باقر غرغر کرد که این دیوانه دارد کوچه را به گند می‌کشد. نیمه‌شب که باران می‌بارید و کوچه در تاریکی خیسی غرق شده بود، عباس گونی بزرگی را دوش گرفت و سریع در ماشینش گذاشت و از آنجا رفت. نیم ساعت بعد زیر بارانی که سیل‌آسا بود، جسد را در استخر یکی از پارکها انداخت. او تا فرداشب به خانه برنگشت. کسی رفتن و برگشتن عباس را ندید.

صبح روز بعد مش‌باقر صادق را دید که آشغالها را وسط کوچه انداخت. به شاگردش گفت برود تذکر بدهد. شاگرد سمت او دوید و صدایش کرد. صادق بی‌آنکه سرش را برگرداند، نعره‌ای جانوری کشید. شاگرد ترسید و جلوتر نرفت. پاسی پس از غروب مش‌باقر باز هم دید که صادق در کوچه آشغال گذاشت اما به خانه برنگشت. هوا تاریک بود و باران می‌بارید. او را از روی لباس و طرز راه رفتنش شناخت. صادق کلاهی به سر کشیده بود و صورتش را با شال بسته بود. مش‌باقر از دم مغازه‌اش بلند گفت: "اوهوی! چرا آشغال می‌ریزی تو کوچه؟" صادق جیغ شدیدی کشید و به طرف خیابان دوید. تا ساعت یازده شب که مغازه باز بود، کسی برگشتن او را ندید.

نیمه شب وقتی که از خانه‌ها بوی خواب می‌آمد، عباس در پناه تاریکی و باران به خانه برگشت و بی‌درنگ به پلیس تلفن کرد و گفت برادرش که عقب‌مانده است، از دیشب بیرون رفته و هنوز برنگشته. مشخصات لباسها و کلاه و شال گردنش را هم داد ضمنا گفت روی شکمش بالاتر از ناف خال درشتی دارد.

صبح اول وقت از سردخانه به عباس خبر دادند که بهتر است بیاید و جسدی را ببینند شاید برادرش باشد چون این جسد هم خال درشتی دارد. صادق توی سر زنان به سردخانه رفت و با دلشوره و ترس صورت جسد را دید و غش کرد. به او آرامبخش تزریق کردند و برگه‌هایی جلوش گذاشتند تا مشخصات متوفی را بنویسد. وقتی که به سؤالها جواب داد، پرسید کی می‌تواند جسد را تحویل بگیرد؟ گفتند پس از تحقیقات و کالبدشکافی، مجوز دفن صادر خواهد شد.

عباس با حالتی پریشان سمت خانه برگشت. مش‌باقر او را دید و گفت: "خدا بد نده. چرا گرفته و نالانی؟" عباس گفت: "دیشب برادرم از خونه اومد بیرون آشغال بذاره دم در ولی دیگه برنگشت. امروز خبر دادن جسدش رو پیدا کردن. میگن خفه شده." مش‌باقر گفت: "من دیشب دیدمش که آشغال گذاشت تو کوچه. حتی بهش گفتم چرا کوچه رو کثیف می‌کنی. به جای جواب جیغ کشید و دوید و رفت طرف خیابون. دیگه ندیدمش." عباس گفت: "کاش بهش چیزی نگفته بودی. برادرم عقب‌مانده ذهنی بود. اگه دعواش می‌کردن، می‌ترسید و فرار می‌کرد." مرد بقال گفت: "تو که می‌دونستی برادرت قاتی داره، چرا اجازه می‌دادی از خونه بیاد بیرون." عباس گفت: "لج می‌کرد. نمی‌تونستم کنترلش کنم." و به گریه افتاد و به خانه رفت.

قبل از ظهر کارآگاه نوبخت و دکتر رعنایی به خانه عباس آمدند. عباس سیاه پوشیده بود و قیافه‌ای گرفته داشت. نوبخت از او درباره برادرش پرسید. عباس شخصیت صادق را برای او توضیح داد. دکتر رعنایی گفت: "احتمالا اوتیسم داشته." و از عباس پرسید: "چرا گذاشتی تنها از خونه بره بیرون؟" عباس توضیحاتی را که به مش‌باقر داده بود، بازگو کرد. نوبخت گفت: "شما گفتی شب رفت زباله‌ها رو برد بیرون. چرا نصفه‌شب به پلیس خبر دادین که گم شده؟" عباس گفت: "قرص خواب خورده بودم. یهو خوابم برد. نصفه‌شب تا بیدار شدم و دیدم صادق نیست، به پلیس زنگ زدم." بعد نگاهش خیلی نگران شد و گفت: "می‌ترسم مرگ برادرم بیفته گردن من چون من تنها وارثش هستم و برادرم خیلی ثروتمند بود." نوبخت گفت: "نگران نباش چون افراد به شرطی متهم و محکوم میشن که دلایل محکم و قاضی پسند داشته باشیم. یه سؤال: شما در اظهاراتتون به لباس صادق اشاره کردین اما وقتی که جسد رو پیدا کردن، غیر از لباس زیر چیزی تنش نبوده." عباس گفت: "شاید لباسهاشو برای آبتنی بیرون آورده باشه." نوبخت گفت: "حق با شماس چون جسدش رو توی آبگیر پارک پیدا کردن. احتمالا لباسهاشو یکی از کارتن‌خوابها دزدیده. اما عجیبه که توی هوای سرد رفته باشه شنا." عباس گفت: "عقل درستی نداشت." مکثی کرد و چهره‌اش گرفته‌تر شد و گفت: "اگه وقتی که برادرم آشغالا رو برده بود دم در، مش‌باقر بهش گیر نداده بود، صادق نمی‌ترسید و فرار نمی‌کرد." نوبخت گفت: "بهتره بریم پیش مش‌باقر از زبون خودش بشنویم."

نوبخت و دکتر رعنایی و عباس به سوپری رفتند. مش‌باقر در جواب سؤال نوبخت گفت: "اون مرحوم روزی دو بار آشغال میذاشت تو کوچه. همه اهل محل خبر دارن که من از این کار بدم میاد. دیشب آشغال گذاشت و نرفت خونه. وقتی رسید جلو مغازه بهش گفتم چرا کوچه رو کثیف می‌کنی. جیغ بلندی کشید و فرار کرد. تا ساعت یازده شب که مغازه باز بود، ندیدم برگرده تا اینکه امروز عباس آقا گفت صادق خفه شده." دکتر رعنایی پرسید: "شما قیافه صادق رو دیدی؟" مش‌باقر گفت: "هوا تاریک بود. دیشبم مثل دوسه شب پیش بارون تندی میومد. قیافه‌شو ندیدم چون شال کلاه کرده بود ولی از لباسش و راه رفتنش و جیغی که کشید، فهمیدم صادقه." نوبخت کمی فکر کرد و به عباس گفت: "گمان کنم فهمیدم کی قاتله!" عباس سریع پرسید: "کی؟" نوبخت گفت: "چرا وقتی گفتم فهمیدم کی قاتله، تعجب نکردی؟ از کجا فهمیدی صادق کشته شده؟ ما که به تو چیزی نگفته بودیم؟ مأمور سردخونه هم چیزی درباره قتل نگفته. حتی نگفته بود خفه شده. اما تو خبر داشتی. برادرت رو کشتی و اونو انداختی توی آبگیر. مطمئن بودی که اقلا تا دو سه روز کسی جسد رو پیدا نمی‌کنه چون بارون خیلی شدید بود و کسی تو اون هوا نه به پارک می‌رفت نه به آبگیر نزدیک می‌شد." عباس سکوت کرد. دکتر رعنایی گفت: "صادق دیشب نمرده. حدود دو یا سه شب از مرگش می‌گذره. بااینکه روی بدنش علائم کبودی نداره، من فهمیدم که اونو تو خونه خفه کردی بعد انداختی توی آب." عباس خواست فرار کند. مش‌باقر چنگ انداخت و او را گرفت و مثل پلیس‌ها او را از زمین زد و دستهایش را از پشت گرفت. دکتر رعنایی گفت: "مراقب باش دستشو نشکنی." و از نوبخت پرسید: "چرا صادق لباس تنش نبوده؟" نوبخت گفت: "به نظر میاد صادق یک دست لباس بیشتر نداشته. علتش رو نمی‌دونم اما می‌دونم که عباس برادرشو کشت و بیرون برد. به لباس صادق نیاز داشته تا خودش اونو بپوشه و مش‌باقر فکر کنه داره صادق رو می‌بینه." دکتر گفت: "چه جالب! ولی عباس از کجا می‌دونسته مش‌باقر توجهش جلب میشه؟" نوبخت گفت: "عباس می‌دونسته مش‌باقر به زباله گذاشتن توی کوچه حساسیت داره. این رو هم می‌دونست که مش‌باقر خیلی کنجکاوه و حواسش به آمد و شدها هست. عباس بعد از قتل حسابی فکر کرده و نقشه کشیده." عباس که زیر فشار مش‌باقر گیر کرده بود، گفت: "قصدم قتل نبود. حرصم گرفته

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای چاقوی تیز حسادت: ***فروغ به پلیس محلی گفته بود "فکر کنم اسم دوست شیرین رضا باشه" ولی بعد گفت رضا هر روز بیست دقیقه به مطب می‌آمد. پلیس محلی نگفته بود شیرین و دکتر تدین کشته شده‌اند ولی فروغ طوری حرف زد که انگار می‌دانست کشته شده‌اند. رضا تنگی نفس داشت و نمی‌توانست از آن همه پله بالا برود. برنده این معما عبدالعلی ابری از لاهیجان با تلفن ۵۹۹۴(xxx) ۰۹۱۲***

ارزش استاد را دانستن هنر نیست، بلکه وظیفه است

● ابن سینا

سهراب صفادار

نهنگ حواس پرت





"**رینر اسکیمپ**" یک غواص اهل آفریقای جنوبی است و ماه گذشته نیز در سواحل مشغول غواصی بود که خیلی اتفاقی نزدیک بود توسط یک نهنگ غول پیکر بلعیده شود! اینطور که این غواص ۵۱ ساله بیان کرد، در نزدیکی بندر "**الیزابت**" مشغول شنا بود و ظاهراً دسته بزرگی از ماهیهای ساردین هم در آن منطقه جمع شده بودند. همانطور که می‌دانید، ماهی ساردین غذای مورد علاقه نهنگها است. آقای اسکیمپ غافل از اینکه نهنگها در حال حرکت به این دسته ماهیها هستند، در حال شنا بود که به یکباره به داخل دهان نهنگی کشیده شد که برای شکار ماهی ساردین به سطح آب آمده بود. او گفت: "بلافاصله متوجه موقعیت شدم. نیمی از بدنم در دهان نهنگ بود و پاهایم بیرون مانده بود. فرصتی برای ترسیدن یا هر احساس دیگری نبود. از آنجا که می‌دانستم نهنگها به انسانها حمله نمی‌کنند، متوجه اشتباه نهنگ شدم. فوراً نفسم را حبس کردم چون حدس می‌زدم احتمالاً نهنگ دوباره به عمق آب می‌رود و مرا جایی در اعماق اقیانوس رها می‌کند". افکار او منطقی بود. اما شانس هم با او یار بود و نهنگ خیلی سریع دهانش را دوباره باز کرد و اسکیمپ توانست از آن خارج شود. چرا که هر شیرجه نهنگها به عمق آب می‌تواند تا ۱۵ دقیقه طول بکشد و تا عمق ۳۰۰ متر به زیر آب بروند. اگر نهنگ مذکور هم چنین کاری کرده بود اسکیمپ هم شانسی برای زنده ماندن نداشت. عکاسی که در آن نزدیکی مشغول عکسبرداری از منظره اقیانوس و مرغهای دریایی بود این صحنه را دید و تمام لحظات این برخورد ترسناک را ثبت کرد. آقای اسکیمپت گفت که احتمالاً خود نهنگ هم مثل او غافلگیر شده بود... البته او باز هم از فردای آن روز به غواصی پرداخت.

فرار از کار

ماموران پلیس فلوریدا بعد از دریافت تماسی مبنی بر یک سرقت مسلحانه، بلافاصله به محل حادثه رفتند اما متوجه شدند هیچ سرقتی در کار نبوده است. **برایان اندرسون** ۳۲ ساله اهل فلوریدا، برای اینکه نمی‌خواست سر شیفت کاری‌اش در رستوران حاضر شود، با پلیس تماس گرفت و به دروغ گفت که مورد سرقت قرار گرفته است. او به پلیس گفت که دو نفر مسلح گردنبند، پول و گوشی موبایل او را دزدیدند و سپس سوار بر خودرو از محل گریختند. اما ماموران وقتی به صحنه رسیدند هیچ خبری نبود! اندرسون اعتراف کرد که صرفاً می‌خواسته با این کار به بهانه‌ای از شیفت کاری‌اش فرار کند. او از اینکه در رستوران مشغول کار است متنفر است و سعی کرد کاری کند که حداقل یک روز بازداشت شود و موفق هم شد! ارائه عمدی اطلاعات غلط و گمراه کننده به ماموران پلیس درباره یک جرم، خلاف قانون است. چون باعث هدر رفتن وقت و نیروی پلیس می‌شود. اندرسون هم به هدفش رسید و دو روز را در بازداشتگاه سپری کرد. البته این به شرطی می‌تواند برایش یک استراحت کاری حساب شود که با رسانه‌ای شدن تخلف او، صاحب رستوران تصمیم به اخراج او نگیرد.







خانه‌های مینیاتوری





در سال ۱۹۹۳، هنرمندی اتریشی به نام **الیور کروی** مشغول جستجو در میان وسایل کهنه و بلااستفاده یک مغازه قدیمی مانند سمساری متروکه بود که یک مجموعه حیرت‌انگیز را کشف کرد. او صدها خانه مینیاتوری کوچک پیدا کرد که همگی با دقتی فوق‌العاده و با دست ساخته شده بودند و هر کدام در یک بسته‌بندی قرار داده شده بودند. الیور به قدری تحت تاثیر هنر سازنده آنها قرار گرفته بود که تمام این مجموعه که نزدیک به ۴۰۰ خانه می‌شد را خریداری کرد. او بعد از جستجو متوجه شد که این مدلهای مینیاتوری توسط فردی به نام "**پیتر فریتز**" ساخته شده‌اند که روزگاری یک کارمند شرکت بیمه بوده است. هیچ اطلاعات دیگری وجود نداشت. هیچ کس از هویت او یا دلیل اینکه این خانه‌ها را ساخته است و اینکه چطور سر از این مغازه قدیمی درآورده‌اند اطلاعی ندارد. ۱۰ سال بعد، الیور برای اولین بار این مجموعه را با عنوان "۴۸۷ خانه ساخته پیتر فریتز" به نمایش گذاشت. این خانه‌ها هر کدام منحصر بفرد هستند و در میان آنها خانه‌های روستایی، کلیسا، بانک، ویلا و حتی پمپ بنزین به چشم می‌خورد. جزئیات و ظرافت کار پیتر فریتز به حدی بوده که قطعاً ساخت هر خانه صدها ساعت زمان برده که مطمئنا علاقه وافری هم این تلاش را پشتیبانی کرده است. خانه‌ها از مواد ساده‌ای مانند مقوا، قوطی کبریت، کاغذ دیواری، فویل آلومینیوم و صفحات مجله‌ها ساخته شده‌اند. گفته می‌شود آقای فریتز این خانه‌ها را در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ میلادی و با الهام گیری از ساختمانهای واقعی محل سکونتش ساخته است. این مجموعه در دو دهه گذشته در نقاط مختلفی در سراسر اروپا به نمایش گذاشته شده است و اکنون در موزه‌ای در شهر وین در اتریش نگهداری می‌شود.

ماموریت غیرممکن

آیا می‌دانید ته سیگارهایی که هر ساله به زمین انداخته می‌شوند به قدری زیاد است که وزن آنها را به حدود ۱ میلیارد کیلوگرم می‌رساند؟ متاسفانه بخش اعظم آنها در سطلهای زباله نیستند و در محیط، خیابانها، رودخانه‌ها و... انداخته می‌شوند. اکثر آنها راهشان را به سیستم گوارش آبزیان و جانوران و حیوانات خانگی پیدا می‌کنند و یا گوشه و کنار کوچه‌ها و خیابانها انباشه می‌شوند. خانم "**سالی داولی**" از اهالی منطقه آبرن در کالیفرنیا که از ته‌سیگار و منظره بد آن نفرت دارد، تصمیم گرفته است نقش خود را در جمع آوری این زباله ایفا کند. او تصمیم گرفته هر ته سیگاری که دید را درون کیسه‌ای بیندازد و از روز اول که این کار را شروع کرده است تعداد آنها را هم می‌شمارد. اکنون که حدود سه سال و نیم از شروع این کار می‌گذرد، "خانم داولی" توانسته بیش از یک میلیون



ته سیگار جمع آوری کند و لقب "زن ته سیگاری" را به خود گرفته است. او می گوید: "از دیدن ته سیگارها در هنگام پیاده‌روی خسته شده بودم. همه جا دیده می‌شدند. من از این شوکه شده‌ام که من یک نفر در مسیر رفت و آمد خودم در این شهر کوچک، توانسته‌ام بیش از یک میلیون ته سیگار جمع کنم! من هر روز این کار را ادامه می‌دهم و تعدادشان را می‌شمرم. تصور کنید اگر همه این کار را می کردند این تعداد چقدر بیشتر می‌شد! متاسفم که انسانها به این راحتی در حال تخریب دنیای خود هستند". او در کیفی که هر روزه با خود حمل می کند، یک جفت دستکش، یک جارو یک خاک انداز و چند کیسه دارد و گاهی حتی در یک روز ۳۰۰۰ ته سیگار جمع می کند. این زن با انگیزه، ماموریتش را با برداشتن اولین ته سیگار در روز ولنتاین سال ۲۰۱۴ شروع کرد و تصمیم گرفت این کار را تا رسیدن به عدد ۱ میلیون ادامه دهد. خیلیها این ماموریت را غیرممکن می‌خواندند و تصور می کردند قبل از رسیدن به هدفش خسته خواهد شد. اما اکنون چند وقتی از رسیدن به این هدف گذشته است و حتی او حاضر نیست از آن دست بکشد و جالبتر اینکه هدف جدیدی برای خود نیز تعیین کرده است تا بتواند ۲ میلیون ته سیگار را از خیابانها جمع کند.

تبریک دردسرساز

دو پسر جوان تصمیم گرفتند به جای اینکه تولد پدرشان را با یک کارت تولد به او تبریک بگویند، از یک بیلبورد استفاده کنند. فرزندان آقای **کریس فری**، به مناسبت تولد شصت و دو سالگی او، یک بیلبورد در آتلانتیک سیتی به مبلغ دو هزار دلار اجاره کردند. تصویر بیلبورد آقای فری را به همراه پسرانش نشان می‌داد و زیر آن نوشته بود: "تولدت مبارک پدر! از طرف پسرانت". اما پسرانش شماره موبایل پدرشان را هم زیر این پیام نوشته بودند! اینجا بود که دردسر شروع شد. نتیجه قرار دادن شماره موبایل پدر روی بیلبورد این بود که موبایل پدرشان مرتباً زنگ می‌خورد و افرادی ناشناس از سراسر کشور و حتی کشورهای دیگر با او تماس می گرفتند تا تولدش را تبریک بگویند! آقای فری گفت: "من حتی تماسهایی از لوکزامبورگ، نپال، کنیا، فیلیپین و حتی برخی جزایر دوردست در اقیانوس هند داشتم. تا به امروز نزدیک به ۱۵ هزار تماس و پیامک تبریک دریافت کرده‌ام!". حتی کیلی ریپا و مجری معروف تلویزیونی "رایان سیکرست" در برنامه زنده با او تماس گرفتند اما بدلیل پر بودن صندوق پستی صوتی آقای فری نتوانستند پیام تبریکشان را ضبط کنند. اینطور که گفته شده، شوخی با تاریخ تولد از سرگرمیها و شوخیهای قدیمی این دو پسر با پدرشان است و هر بار که به رستوران می‌روند، به گارسون می گویند که امروز تولد پدرشان است. آنها هر سال سعی می کنند این شوخی را در ابعاد بزرگتر و شیوه‌های عجیب‌تر اجرا کنند!



بوتاکس در حیات وحش!

در عربستان سعودی مسابقه‌ای برگزار می‌شود که در آن زیباترین شتر انتخاب می‌شود. صاحبان شترهای شرکت کننده در مسابقه هر کار که بتوانند انجام می‌دهند تا بتوانند برنده شوند. در مسابقات اخیر نیز طبق معمول شرکت کننده‌های بسیاری بودند، اما در رقابت امسال تعداد ۱۲ شتر نتوانستند صلاحیت حضور در مسابقه را بدست آورند. می‌دانید دلیلش چه بود؟ تزریق بوتاکس! ظاهراً بوتاکس که به یکی از متداول‌ترین ابزار جراحی زیبایی خانمها تبدیل شده است، در مسابقه شترها هم بکار می‌رود. این مسابقه بخشی از یک فستیوال یک ماهه مختص شترها است که در رماح، واقع در ۱۶۰ کیلومتری شرق ریاض برگزار می‌شود. در این فستیوال باغ وحشی وجود دارد که بلندترین و کوتاه‌ترین شترهای جهان در آن هستند. موزه‌ای با مجسمه‌های شنی شتر در ابعاد واقعی و همچنین غرفه‌های فروش شیر شتر در آن قرار دارد. اما بخش مسابقه زیبایی هم محبوبیت زیادی دارد که اندازه گونه و لب شترها نقش تعیین کننده‌ای در انتخاب برنده دارد و اینجاست که بوتاکس وارد می‌شود! خیلی از صاحبان برای بزرگتر شدن لب شترها به آن بوتاکس تزریق می کنند. برنده مسابقات جایزه خوبی نصیبش می‌شود، اما به هر حال داشتن یک شتر زیبا هم هزینه کمی ندارد. به همین دلیل معمولاً تنها افرادی که توانایی مالی خوبی دارند می‌توانند در این رقابت شرکت کنند. استفاده از بوتاکس برای این مسابقه، مورد بحث است و خیلیها آن را نوعی آزار به حیوانات عنوان کرده‌اند و سعی دارند از این کار جلوگیری کنند.



مهربانی بیش از اندازه، نیرومندتر از خشم است
• فردریش نیچه

علی ملکی

پیرمردی زنش را کشت

پیرمردی در اسکو، بعد از طلاق دادن همسرش، او را کشت و با شلیک گلوله به زندگی خودش هم پایان داد!



چندی پیش پیرمرد ۸۵ ساله همراه همسر ۶۲ ساله‌اش راهی یک دفترخانه در شهرستان اسکو شدند و پیرمرد از محضردار خواست تا حکم طلاق آنها را جاری کند.
بعد از آن بود که وقتی آن دو خواستند از دفترخانه خارج شوند، ناگهان پیرمرد یک کلت کمری از لباس خارج کرد و با شلیک به سوی همسرش او را به قتل رساند و بلافاصله در مقابل چشم حاضران گلوله‌ای به خود نیز شلیک کرد و جان سپرد. در این ماجرای تلخ هر دو نفر جان باختند.
پلیس در نخستین بررسیهای خود پی برد زن ۶۲ ساله درخواست مهریه داده و اموال مرد را نیز به نام خودش کرده بود و سپس تقاضای طلاق داده بود که همین موضوع موجب عصبانیت پیرمرد شد و چنین جنایتی هولناک رقم خورد.

فریب دختران با شاسی بلند

دختر شهرستانی وقتی عکس پسر شیک پوش را کنار خودروی شاسی بلند دید تصور نمی کرد او یک شیاد سارق باشد.
چندی پیش دختر جوانی با مراجعه به پلیس یافت آباد ضمن شکایت از خواستگارش گفت: من در یکی از شهرهای شمال کشور زندگی می کنم. چندی قبل در فضای مجازی با پسری آشنا شدم که در کنار یک ویلای لوکس به همراه ماشین شاسی بلند عکسی انداخته بود و آن عکس را روی پروفایلش قرار داده بود.
وی ادامه داد: من بعد از صحبت با او که مدعی بود وضع مالی خوبی دارد و به دنبال ازدواج با یک دختر نجیب است و بعد از چند روز ها از من خواستگاری کرد. قرار شد برای آشنایی بیشتر با او به تهران بیایم، اما وقتی به ملاقات او رفتم وی تمامی طلاهایی که همراهم بود را به زور از من سرقت کرد و متواری شد.
بعد از صحبتهای دختران جوان و تشکیل پرونده، تصاویر سارق مورد بررسی قرار گرفت و مشخص شد که جوان سارق یکی از اهالی محله یافت آباد است و پس از شناسایی، وی را در قهوه‌خانه‌ای در محل دستگیر کردند. وی در بازجویی گفت؛ با طراحی نقشه و عکس انداختن در کنار ویلاهای لوکس و ماشینهای گرانقیمت خودم را فردی ثروتمند جا زده و بعد از جلب اعتماد دختران جوان از آنها خواستگاری می کردم و با کشاندن آنها در محلی خلوت طلا و جواهراتشان را به سرقت می بردم.
با توجه به حساسیت موضوع و احتمال سریالی بودن جرایم وی، متهم به همراه پرونده‌اش در اختیار کارآگاهان پایگاه پنجم آگاهی تهران قرار گرفت و تحقیقات برای مشخص شدن سرقتهای احتمالی دیگر متهم ادامه دارد.

زندگی دوباره یک پسر



پسر جوان آمریکایی با دریافت قلب پیوندی دوباره به زندگی برگشت.

این جوان که تیموتی جونز نام دارد، مدتی بود در بیمارستان "دیماجیو" فلوریدا در انتظار قلب اهدایی بود تا اینکه چندی پیش مورد جراحی پیوند قلب قرار گرفت و در حال حاضر پس از گذران دورانی سخت، با دریافت قلب جدیدش، حالش کاملاً مساعد شده و خوشحال است.
"جونز" در کنفرانس خبری، اظهار داشت که وی پنجاهمین کسی است که موفق شده در این بیمارستان پیوند قلب اهدایی داشته و زندگی جدید و عادی را آغاز کند. وی گفت: در حال حاضر هیچ مشکلی ندارم و با مصرف چند نوع دارو به زندگی عادی ادامه می دهم.

قطع دست به خاطر پول



زن جوانی در اسلوونیا که برای دریافت پول از بیمه، دست خودش را قطع کرده بود، از سوی پلیس این کشور بازداشت شد.

این در حالی بود که پزشکان در بیمارستان لیوبلیانا، پایتخت این کشور موفق شدند دست او را پیوند بزنند. این زن جوان امیدوار بود که بتواند پس از قطع دست، حدود ۳۸۰ هزار یورو از شرکت بیمه خسارت دریافت کند. زن جوان مدت کوتاهی پیش از این حادثه خود را نزد این شرکت بیمه کرده بود و پلیس اسلوونیایی در این باره گفت؛ او با کمک یکی از دوستانش به طور عمدی دست خود را با اره برقی از مچ قطع کرد و امیدوار بود که بتواند وانمود کند این یک حادثه بوده است. این زن جوان به همراه دوستش به بهانه چمن زنی و قطع درختهای خشک در باغچه دست به این کار خطرناک زدند، اما با تشخیص کارشناسان بیمه مبنی بر اینکه او به عمد مچ دستش را قطع کرده. پلیس، زن جوان و دوست ۲۹ ساله‌اش را بازداشت کرد. در صورتی که دوست این زن در دادگاه مجرم شناخته شود، او هم به هشت سال زندان محکوم خواهد شد.

تدریس با فرزندی در بغل

پروفسور کالج آتلانتای آمریکا، برای آنکه دانشجویش بتواند با خیال راحت درس بخواند، فرزند وی را در آغوش گرفت و به تدریس ادامه داد.



این دانشجوی مرد به دلیل هزینه زیاد به خدمت گرفتن پرستار مجبور شده بود فرزندش را همراه خود به سر کلاس درس ببرد و وقتی استادش در جریان این موضوع قرار گرفت، برای روحیه دادن به او، فرزندش را به آغوش کشید و شروع به درس دادن کرد. حرکت این استاد در رسانه‌های خبری مورد استقبال قرار گرفت و میلیونها نفر کار او را در کلاس دانشگاه ستودند.

از نوتردام و گنجینه‌های آن چه می‌دانیم؟

عصر ایران

کلیسای نوتردام یکی از معروف‌ترین مکان‌های تاریخی جهان است و یکی از از جاذبه‌های توریستی پاریس از زمان ساخت آن در ۸۵۰ سال پیش. از این بنای تاریخی چه می‌دانیم و این کلیسا چه گنجینه‌هایی در دل خود جای داده است؟

بنابر گزارش عصر ایران نوتردام که معنای آن "بانوی ما" است نقشی کلیدی در خاطرات بسیاری از مردم دنیا بازی می کند. کافی است بدانیم که این بنا هر سال ۱۳ میلیون بازدید کننده دارد.

آغاز بنا



ساخت این کلیسا سال ۱۱۶۳ در زمان لویی هفتم آغاز شد. اولین سنگ این بنای گوتیک را پاپ الکساندر سوم گذاشت اما بنا تا سال ۱۳۴۵ میلادی تمام نشد، یعنی بیش از ۱۸۰ سال.

نکته‌های تاریخی

این کلیسا شاهد حوادث تاریخی مختلفی بوده است. سال ۱۴۳۱ هنری ششم پادشاه انگلستان داخل این کلیسا تاج را به پادشاه فرانسه بخشید.



این کلیسا همچنین در سال ۱۸۰۴ محل تاجگذاری ناپلئون بناپارت به عنوان امپراتور فرانسه بود.

ژاندارک در این کلیسا آمرزیده شد و رهبران جهان در این بنا در مراسم یادبود شارل دوگل و فرانسوا میتران، رئیس جمهوری‌های پیشین فرانسه شرکت کردند.

کلیسا قبلا هم آسیب دیده بود؟



این کلیسا در انقلاب فرانسه در دهه ۱۷۹۰ به سختی آسیب دید، زمانی که انقلابیون و اوباش مشغول غارت درون آن شدند. در آن زمان سر مجسمه‌های شخصیت‌های انجیل قطع شد.

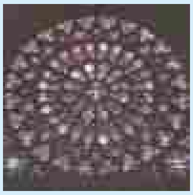
سال ۱۸۷۱ در دوران کمون پاریس گروهی از "ضد مذهب‌های تندرو" سعی کردند کلیسا را آتش بزنند اما مردم محلی جلویشان را گرفتند: "با توجه به این که آتش‌نشانی موثری وجود نداشت، اگر ساختمان آتش می گرفت، بیشتر از الان صدمه می‌دید." این کلیسا همچنین در دو جنگ جهانی از ویرانی در امان ماند.

نوتردام در ادبیات



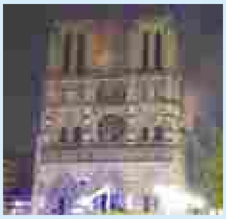
"گوژپشت نوتردام"، اثر ویکتور هوگو در سال ۱۸۳۱ این کلیسا را وارد فرهنگ مردم کرد. کتاب، که بعدها والت دیسنی آن را تبدیل به فیلم کرد، شرایط نامناسب کلیسا را برجسته کرد و همین کمک کرد تا نوتردام در قرن نوزدهم بازسازی شود. معاون شهردار پاریس گفته این بنا "آسیبی عظیم" دیده است. دکوراسیون چوبی داخل کلیسا کاملا از بین رفته است. اما چه گنجینه‌های دیگری داخل این کلیسا وجود داشتند؟

پنجره‌های گل سرخ



این کلیسا سه پنجره گل سرخ دارد که قدمتشان به قرن ۱۳ می‌رسد و از معروف‌ترین گنجینه‌های نوتردام هستند. اولین و کوچک‌ترین پنجره در غرب است و سال ۱۲۲۵ ساخت آن تمام شد. گل سرخ جنوبی حدود ۱۳ متر قطر دارد و از ۴۸ قطعه تشکیل شده است. البته شیشه‌های این پنجره در آتش‌سوزی قبلی آسیب دیده و تغییر داده شده‌اند. سخنگوی کلیسا گفته که پنجره‌ها تقریبا سالم هستند هرچند که به دلیل وضعیت بی‌ثبات ساختمان هنوز در خطر قرار دارند.

دو برج



بیشتر افرادی که به نوتردام رفته‌اند از برج‌های سمت غربی کلیسا هم بازدید کرده‌اند. کار روی بخش غربی کلیسا از سال ۱۲۰۰ شروع شد اما اولین برج (شمالی) تا ۴۰ سال بعد از آن کامل نشد. ۱۰ سال پس از آن یعنی در سال ۱۲۵۰ برج جنوبی کامل شد. هر دو برج ۶۸ متر ارتفاع دارند و برای این که از بالای آن بتوانید منظره پاریس را ببینید ۳۸۷ پله پیش رو دارید. مقام‌های کلیسا می گویند که هر دو برج دست‌نخورده باقی مانده‌اند.

ناقوس‌ها



بزرگترین ناقوس نوتردام، امانوئل نام دارد و بیش از ۲۳ تن وزن، کلیسا ۱۰ ناقوس دارد.

در تولد ۸۵۰ سالگی نوتردام در سال ۲۰۱۳، کوچک‌ترین ناقوس در برج شمالی نصب شد.

ناقوس‌های اصلی در انقلاب فرانسه ذوب شدند و ناقوس‌های فعلی مشابه ناقوس‌های اصلی هستند و هر کدام نام یک قدیس را دارند.

کازیمودو، شخصیت اصلی کتاب گوژپشت نوتردام، نوشته ویکتور هوگو به دلیل زشتی موجب ترس مردم محلی بود. او به عنوان ناقوس‌زن در این کلیسا استخدام شده بود.

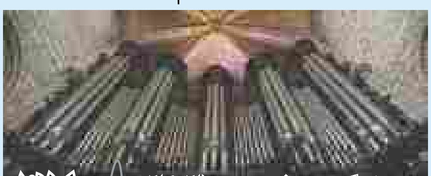
یادگارها



نوتردام محل نگهداری "یادگارهای مقدس" عیسی مسیح است، از جمله یک تکه صلیب، یک ناخن و تاجی از خار که گفته می‌شود قبل از مصلوب شدن روی سر عیسی مسیح گذاشته شده بود. آن ایدالگو، شهردار پاریس در توییتر نوشت که آتش‌نشان‌ها، ماموران پلیس و مردم زنجیره‌ای انسانی درست کردند تا قطعات فوق‌العاده ارزشمند داخل کلیسا ماند تاج و ردای لویی نهم را نجات دهند. اما یکی از اعضای این زنجیره گفته که برخی از نقاشی‌هایی که داخل کلیسا به دیوار آویخته شده بودند، سنگین‌تر از آنی بودند که بتوان انتقالشان داد.

ارگ

کلیسا سه ارگ دارد. ارگ بزرگ ۸۰۰۰ لوله صوتی دارد که در سال ۱۴۰۱ ساخته و در قرون ۱۸ و ۱۹ بازسازی شد. تعدادی از لوله‌های صوتی این ارگ در قرون وسطی کار گذاشته شده‌اند. معاون شهردار پاریس گفته که این ارگ سالم مانده است.



زنی که می‌ترسید



مصطفی گلیاری

هشدار مهم: اگر کسی نمی‌خواهد قصه‌اش در مجله چاپ شود حتما اعلام کند

وقتی برای خانمها مزاحمتی ایجاد می‌شود، از ترس آبرو یا از ترس خشم شوهر و پدر و برادر سکوت می‌کنند. سوژه این هفته در همین باره است. **نگار** زنی سی و دو ساله است که بعد از طلاق اولش با مرد خوبی ازدواج کرده و دختری دو ساله دارد.. نگار در ازدواج قبلی بد آورد. پدرش او را به زور شوهر داده بود. یعقوب شریک پدرش بود. یک سال پس از عروسی بین یعقوب و یکی از کارگرها بحث شد. چاقو هم دم دستشان بود. یک ضربه یعقوب بس بود تا کارگر بیفتد و دیگر بلند نشود. یعقوب به قصاص محکوم شد. قبل از مرگش ثروتی به نگار بخشید و او را طلاق داد.

از اینجا به بعد بخت با نگار یار بود. درسش را ادامه داد. به همه خواستگارها گفت نه و به دانشگاه رفت. در آزمون بانک شرکت کرد و او را به یکی از شهرهای کوچک زادگاهش فرستادند. خانه کوچکی رهن کرد و افتاد روی دور تند زندگی. چند سال بعد رئیس بزرگترین شعبه شهر شد. روزی **جهانگیر** که یکی از تاجرهای معمولی شهر است، برای گرفتن وام به دفتر بانک آمد. جهانگیر مجبور شد چند بار بیاید و برود. یک بار پسر چهار ساله‌ای را با خودش آورده بود. نگار با بچه گرم گرفت و از جهانگیر پرسید: "پسر شماست؟" جهانگیر توضیح داد که سال گذشته همسرش طلاق گرفت و بهرام را گذاشت و شوهر کرد. نگار اظهار همدردی کرد و با بچه گرمتر گرفت. وقتی که کار جهانگیر تمام شد و خواست برود، بهرام گریه و لجبازی کرد: "من نمیام و می‌خوام پیش خاله بمونم." جهانگیر او را با زور بغل کرد تا ببرد. بهرام با گریه گفت: "من که مادر ندارم. بذار پیش خاله بمونم." جهانگیر جواب نداد و سریع رفت. نگار دنبال او دوید و گفت: "من خوشحال میشم که تا آخر وقت اداری بهرام رو پیش خودم نگه دارم."

خدا در و تخته را جور کرد و این سه نفر شدند یک نفر و رفتند زیر سقف مشترک. چند روز بیشتر نگذشت که هر سه دیدند چقدر خوشحالند. انگار اینها برای هم ساخته شده بودند. گره‌های عصبی هر سه باز شد و شدند شفاف‌تر از آب باران.

حق با شماست. حافظ هم گفت بگو: فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست. جهانگیر مرد خوب و مهربانی بود اما گاهی جنّی می‌شد و یواشکی کیف و گوشی نگار را می‌گشت. نگار منزّه بود و چیزی دست جهانگیر را نمی‌گرفت. پشیمان می‌شد و اقرار می‌کرد که کیف و گوشی تو را گشته‌ام. نگار می‌خندید و می‌گفت: "طلا که پاکه چه منتش به خاکه!" دستگاه تعصب جهانگیر خیلی کم به کار می‌افتاد ولی وقتی که شروع می‌شد، تا همه جا را نمی‌گشت و جاسوسی نمی‌کرد، آرام نمی‌شد. آخرش هم با سری شرمسار اقرار و طلب آمرزش می‌کرد. نگار از این اخلاق جهانگیر رنجور نبود حتی کمی هم خوشش می‌آمد. جهانگیر هم کاملا مطمئن بود که نگار پالان ندارد چه برسد به اینکه کج باشد. در سال دوم ازدوجشان تعصب جهانگیر کم کم رنگ باخت و دیگر بروز نکرد.

روزها و شبهای این سه نفر قشنگ و با آرامش می‌گذشت. خیلی هم خوشتر شد چون دختری گلبو وارد زندگی سه نفره آنها شد و کوپن‌شان چهار نفره شد. اسمش را گذاشتند بهار و جشن گرفتند. اهل فامیل از دور و نزدیک آمدند و شادباش گفتند و قدم نورسیده را تبریک گفتند. بهرام هم خیلی خوشحال بود چون جهانگیر و نگار در دوران بارداری او را برای برخوردی منطقی و طبیعی با خواهرش آماده کرده بودند.

پا قدم بهار عالی بود. جهانگیر در چند معامله حلال سودها کرد. نگار هم رئیس کل منطقه شد و شعبه‌های شهر آمدند زیر نظر او. اقتدار و حقوقش بیشتر شد. در شهر تقریبا هر کس که کارش به پول و وام و حساب بانکی ربط داشت، نگار را می‌شناخت که در مدیریت بی‌مانند است و همه مشتریان بانک را با یک چشم نگاه می‌کند. او برای اینکه بتواند به کارش برسد، برای بهار و بهرام پرستار گرفته بود. وسط روز هم حتی اگر ده دقیقه فرصت داشت، به خانه می‌رفت و به بچه‌ها سر می‌زد.

جور دیگر:

برای ازدواج نگار و یعقوب نمی‌شود جور دیگر دید مگر اینکه پدر و مادرش تغییری اساسی می‌کردند. امروز بحث کودک همسری رواج دارد و هر کس پیرو نظری است. جور دیگری‌ها متوجه تغییر سبک زندگی شده‌اند و دختر نوجوان امروزی را با دختر نوجوان صد سال پیش مقایسه نمی‌کنند. جوان بیست ساله امروزی کجا و جوان بیست ساله سربازی رفته پنجاه سال پیش کجا. به هر حال فرهنگ غلط پدر نگار او را به ازدواج بدخیمی کشاند که خود به خود تمام شد. نگار یکهو عاقل شد و جور دیگر به زندگی نگاه کرد. او فهمیده بود اگر می‌خواهد آینده خوبی داشته باشد، فعلا نباید به ازدواج فکر کند. دنبال خودسازی رفت و زندگی خوبی برای خودش ساخت. آدمهای خوب معمولا آدمهای خوب را به خودشان جذب می‌کنند. و جهانگیر و بهرام به او جذب شدند. جهانگیر کمی متعصب و بددل بود که تأثیر زیادی در زندگی آنها نداشت.

به نظر شما بعدش چه می‌شود؟ آیا برای این خانواده خوشبخت اتفاق بدی خواهد افتاد؟

جنون عشق:

گاهی هم پیش می‌آید که آدمهای خوب از بس خوبند، بدها را هم به خودشان جذب می‌کنند. در آن شهر مرد چهل ساله‌ای بود که یک کارگاه رب گوجه، آبغوره‌گیری، ترشی و خیارشور و... داشت. اسمش یعقوب بود که در این قصه به او می‌گوییم یعقوب دو. او حالا می‌خواست برای توسعه کارش از تسهیلات بانکی استفاده کند. قبلا یک بار وام گرفته بود ولی بدحسابی کرده بود و بانک به‌سختی توانسته بود با او تسویه حساب کند. رئیس شعبه تقاضای وام دوم را رد کرده بود. رئیس شعبه اصرارها و قولهای زبانی او را قبول نکرد. یعقوب دو صبح اول وقت یکی از روزهای شنبه وارد دفتر نگار شد شاید رئیس کل دستور بدهد کارش را راه بیندازند. نگار مدارک او را نگاه کرد و با دیدن اسمش که یعقوب بود، موجی منفی گرفت و بی‌آنکه پرونده را بخواند، گفت: "نظر رئیس شعبه درسته. به شما وام تعلق نمی‌گیره." یعقوب دو شروع کرد به قول دادن. نگار روی حرفهای او تمرکز نداشت. در خودش با

خودش بحث می کرد که این درست نیست که با هر کس که اسمش یعقوب است، لج کنم. مدتی با خودش کلنجار رفت و گفت: "به شما وام کمتری میدیم و سند کارگاه رو گرو برمی‌داریم. در قرارداد هم می‌نویسیم که اگه از پس دادن وام طفره رفتین، کارگاه رو ضبط کنیم و بفروشیم. منتظر باشین تا از بانک بیان و کارگاه شما رو ببینن."

کارشناس بانک به کارگاه رفت و طبق گزارشی که تهیه کرد، نباید به یعقوب وام می‌دادند. او باید کارگاه را بازسازی و ایمن و بهداشتی می کرد چون هرلحظه ممکن بود سازمان‌های ذیربط کارگاه را پلمب کنند. یعقوب دو هر روز به دفتر نگار می آمد و تقاضایش را تکرار می کرد. آخرش نگار به او گفت دیگر نیاید چون غیر ممکن است به او وام بدهند. یعقوب دو گفت چشم و رفت ولی فردا صبح نزدیک بانک ایستاد و تا نگار را دید، آمد و گفت: "اشکال نداره من گاهی اینجا بایستم؟" نگار خندید و گفت: "مگه من پارکبان آدمها هستم که بگم بایست یا نایست؟"

ظهر نگار خواست به خانه سری بزند. یعقوب دو را دید که آنجاست. زود سوار ماشینش شد و راه افتاد. یعقوب هم که موتور داشت، هندل زد و دنبال نگار رفت. از آن به بعد، نگار هرجا می‌رفت، یا یعقوب دو هم دنبالش می کرد، یا زودتر از او به آنجا رسیده بود و نگاهش انتظارش را می کشید. نگار مضطرب شد و بلد نبود چه واکنشی داشته باشد. چند روز بعد وقتی که نگار به دیدن مادر جهانگیر رفته بود، یعقوب دو را دید که سر کوچه بود. یک ساعت بعد که بیرون آمد، او را ندید. خوشحال شد و راه افتاد. سر چهارراه متوجه شد که با موتورش کنارش ایستاده و اشاره می کند. نگار بعد از چهار راه کنار کشید و شیشه را پایین داد. یعقوب دو آمد و گفت: "من تو رو درک می کنم چون خودمم قبلا در ازدواج شکست خوردم. حالا به‌اجبار زن مردی شدی که یه پسر بزرگ داره. میدونم که زندگی سختی داری. می‌خوام کمکت کنم." نگار گفت: "من به کمک نیاز ندارم چون از زندگی خودم و شوهرم و بچه‌هام راضی هستم." یعقوب دو بحث کرد: "تو خودت متوجه نیستی که زندگی بدی داری. من تنها کسی هستم که تو رو درک می کنه. باید با من دوست بشی تا حالت خوب شه." نگار از او خواهش کرد مزاحمش نشود و زندگی خوبش را خراب نکند. یعقوب دو گفت چشم و نگار رفت.

دو روز بعد دوباره یعقوب دو پیدایش شد. به دفتر نگار رفت و گفت: "تو رو دوست دارم. تو هم منو دوست داری. پس دیگه چونه نزنیم و با هم رفیق بشیم." نگار که از آبرویش می‌ترسید، چای خودش را به او تعارف کرد و با نرمش گفت مرا به حال خودم رها کن چون شوهر و بچه‌هایم را دوست دارم. یعقوب دو چای را خورد و سبیلش

نگار هرجا که می‌رفت دومین یعقوب را سر راهش می‌دید. همیشه او را در آینه ماشین می‌دید که تعقیبش می‌کند. اگر می‌خواست جایی برود، یعقوب زودتر آنجا بود...

را با پشت دست پاک کرد و گفت: "حق داری از آبروت بترسی. منم نمی‌خوام آبروت به خطر بیفته برای همین با شوهرت دوست میشم و با هم رفت و آمد می کنیم تا من و تو بدون ترس از آبروریزی همدیگه رو ببینیم." نگار خواهش کرد از بانک برود. یعقوب دو گفت: "یه چایی دیگه هم می‌خورم تا ازت جواب بگیرم." نگار گفت: "اینجا محل کار منه. همه دارن ما رو نگاه می کنن. لطفا برو بعدا با هم حرف می‌زنیم."

از اینجا به بعد کار بر نگار دشوار شد. یعقوب دو که رفتارش نشان می‌داد آدمی غیرطبیعی است، به نگار بیشتر جذب شد. کار و زندگی خودش را گذاشته بود و همه جا سر راه او سبز می‌شد که با پوزخندی عاشقانه(احمقانه) به نگار خیره می‌شد. هر دوسه روز یک‌بار جلو می آمد و جمله‌ای نثار می کرد. نگار جواب نمی‌داد و تند از آنجا می‌رفت. باز هم کار دشوارتر شد چون یعقوب دو هر روز و هر شب چندین بار به او پیام می‌داد. نگار بسیار هراسان شده بود. نمی‌دانست چه کند. اگر شوهرش از این ماجرا باخبر می‌شد، با تعصبی که داشت، معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد.

نگار با خودش فکر کرد مزاحمتهای او را به پلیس گزارش کند ولی پشیمان شد چون فکر کرد اگر شکایت کند، پلیس برای تحقیق به بانک می آید و همه خواهند فهمید و آبرویش خواهد رفت.

نگار به ترسی شدید دچار شد. دوست داشت وقتی که از خانه بیرون می‌رود یا از محل کارش خارج می‌شود، جهانگیر همراهش باشد اما این شدنی نبود. او از بس می‌ترسید وارد کوچه و خیابان شود که دیگر وسط روز از بانک به خانه سر نمیزد. کارش را طوری تنظیم کرده بود که صبح به بانک برود و عصر یکراست به خانه برگردد.

جور دیگر:

در جور دیگر به جای اینکه به اسم طرف توجه کنیم به شخصیت او دقت می کنیم. اگر ببینیم شرایط یعقوب دو برای وام گرفتن مناسب نیست، ردش می کنیم. نگار هم همین کار را کرد. در مرحله بعدی جور دیگر رفتار نکرد و اجازه داد یعقوب دو به دفترش بیاید و وقتش را بگیرد. مدیر لایق و موفق کسی است که وقتی دید ارباب رجوعی مخلّ برنامه‌های اوست، به حراست سفارش می کند او را راه ندهند. وقتی می‌بینند جلو بانک اتراق کرده، به پلیس خبر می‌دهد. اگر در خیابان اشاره کرد

که صبر کن کارت دارم، به او نگاه نمی کند و راه خودش را می‌رود. اگر دید هنوز تعقیبش می کند، زود به پلیس اطلاع می‌دهد که موتورسواری با این مشخصات مرا تعقیب می کند و می ترسم. در جور دیگر اگر کسی مزاحم شد، به پلیس خبر می‌دهیم و فکر نمی کنیم آبروی ما خواهد رفت زیرا می‌دانیم کسی که برایش مزاحمتی ایجاد شده، مقصر و مجرم و گناهکار نیست پس دلیلی وجود ندارد که آبروی شاکی برود. نگار در جور دیگر نمی گذاشت رفتار یعقوب دو ادامه پیدا کند و همان اول کار ریشه‌اش را می‌خشکاند. وقتی که او دوباره به بانک آمد، بهترین کار این بود که به حراست تلفن کند. اما ترسید آبرویش برود. چرا؟ شاید هم می‌ترسید در حوزه ریاستش جنجال شود و بچه‌های بالا توبیخش کنند.

وقتی زن از شوهرش بترسد همین می‌شود. مزاحمت‌های مردهای دیگر را بروز نمی‌دهد و رنج مزاحمت را تحمل می کند تا شوهرش به او تهمت نزند و بیگناه توبیخش نکند. خانمها در جور دیگر هر چیزی را که منفی است، همان اول کار سر می کوبند و از دایره زندگی خودشان دور می کنند. نگار جور دیگر نبود و اجازه داد منفی‌ها هفته به هفته بیشتر او را اشغال کنند. کمی هم به جهانگیر نگاه کنیم. او هم اگر جور دیگر بود، با رفتارش به نگار اطمینان می‌داد که همیشه و در هر شرایطی حامی اوست. این اتفاق ممکن است برای خانمهای دیگر هم بیفتد. شوهر خوب کسی است که به‌جای ترساندن همسرش، چنین مشکلی را به‌خوبی حل کند. او به یعقوب دو می گوید خودم از همه چیز خبر دارم و اگر باز مزاحمتی ایجاد کنی، کارت با دادگاه است. اما وقتی که زن می‌ترسد به شوهر بگوید، فرد مزاحم جسورتر می‌شود و نقطه ضعف زن را نقطه قوت خودش می‌داند. بخش آخر را هم بخوانید و ببینید بعدش چه شد:

پرده‌ها کنار رفتند:

نگار در آینه ماشین موتور یعقوب دو را دید که دنبالش می آمد. پدال گاز را فشار داد. یعقوب دو هم دسته گاز را پیچاند. اضطراب نگار بالا رفت. عصبی شد. دلش خواست محکم به موتور بکوبد و یعقوب دو را له کند. همین‌طور که داشت از آینه او را می‌پایید، چراغ را که قرمز شده بود، ندید و هنگام گذشتن از چهارراه تصادف کرد و از هوش رفت. یعقوب دو زود پشت فرمان ماشین نگار نشست و او را به بیمارستان رساند بعد از گوشی نگار شماره جهانگیر را برداشت و به او زنگ زد.

نگار زیاد آسیب ندیده بود. از تصادف شوکه شده بود و چند زخم جزئی داشت. وقتی که حواسش سر جایش آمد، به یعقوب دو گفت برود

بقیه در صفحه ۶۵

پرنده که بالش شکسته

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هرگونه تشابه، اتفاقی است



تا حالا دیده‌ای شیر سر راه غزال نشسته باشد؟ غزال خشـکش می‌زند. اگر یک قدم بردارد، شیر گردنش را خواهد شکسـت. غزال منتظر می‌ماند تا شـیر بلند شود و حمله کند. لحظه‌ها دیر به دیر می‌گذرند. آفتاب که سمت طلوع صبح بوده، حالا به ظهر رسـیده. غزال حیران می‌شود که پس چرا شیر حرکتی نمی‌کند؟ شیرها از آفتاب ظهر بدشان می‌آید. از مگس‌های سمج هم بیزارند. روی لب‌ها و پره‌های دماغ و پلک‌هایش پر از مگس بود. حتی توی گوش‌هایش هم رفته بودند اما شیر هیچ تکان نمی‌خورد. نکند شیر مرده باشد؟ غزال گوش‌های خودش را تکاند و مگس‌ها را پراند. شـیر پلک باز نکرد. یک گام جلو رفت. شیر حرکتی نکرد. غزال باورش شد که شیر مرده اما قلبش از ترس داشت می‌ترکید. هوا را بویید. بوی مرگ می‌آمد. دلیرتر شد و رسید کنار شیر. جستی زد و از آنجا دور شد. این حکایت من بود در آن روز.

***

با چشـمی کـه دو قلپ اشـک تویش جوش می‌خورد، به مادرم گفتم: "من هنوز بچه‌م." خندید: "منم وقتی زن بابات شدم، بچه بودم." جیغ زدم که من نمی‌خوام شـوهر کنم. همه به حرفم خندیدند و مبارکباد گفتند. مادرم نوازشم کرد و گفت: "آقا کاظم یه مرد سـالم و معتقده که نجیبه و نگاهش پاکه. پولداره ولی یه قرون حرم‌خوری نکرده. مگه زن از مردش چی می‌خواد؟"

مـا جمالـزاده می‌نشسـتیم. خانـه آقا کاظم منیریـه بود. از آن خانه‌های اعیانی قدیم که رنگ و رخش پیر شـده بود. تـوی حوض بزرگش پر از برگ خشـک و آت آشـغال بود. درختهای حیاط کم‌برگ و نیم‌مرده بودنـد. آنجا خانه‌ای دو طبقه بود که طبقه بالایش برای میهمانی و پذیرایی بود. طبقه پایین هم خودمان می‌نشسـتیم. هشت اتاق بزرگ داشـت. همگی با وسایل کهنه و فرسوده." مادرم چند روز پیشم ماند و افتادیم به جان خانه و ترو تمیز و نونوارش کردیم.

بـرای آقا کاظم هیـچ فرقی نکرد کـه خانه را خوشـگل کرده بودیم. فقط سرش را جنباند. مادرم مـرا به او سـپرد و رفت. بـا کمک مـادرم برایش خـورش غوره بادمجان پخته بودم. از این غذا نفرت داشتم. مادرم می‌گفت: "زندگی از خورش بادمجون و قورمـه و قیمه مهمتره. حالا فقـط باید تو فکر این باشی که شوهرت ازت دلخور نشه. زنی که شوهرش ازش برنجه، شـیطان تو روحش حلـول می‌کنه." از حرف مادرم ترس برم داشـت اما نـه آنقدر که به آقا کاظم نگویم چرا از خوشـگل شدن خانه تعریف نکردی؟ گفت: "بچه جان اصل وصال دل است، باقی زحمت آب و گل اسـت. پاشو سـفره رو جمع کن و منو بخوابون." چند شـب بعد که با کمک یواشـکی مادرم قورمه سبزی پخته بودم، سر شام گفتم: "فکر می‌کردم شـوهر کردن بهتر از اینها باشه." پرسید: "فکر می‌کردی چه جوریـه؟" گفتم: "نمی‌دونم ولی فکـر نمی‌کردم که مـدام باید دلـم از تنهایی غصه بخـوره." آخرین لقمه‌اش را خـورد، یک لیوان دوغ سرکشـید، دهانش را با دستش پاک کرد و از سفره عقب کشـید و گفت: "حرف مفت نزن." سـفره را با تاراق تروق و عصبیت جمع کردم و آمدم روبه‌رویش اخم کردم و نشسـتم. گفت: "اینو فرو کن تو گوشت چـون دیگه تکرار نمی‌کنم. مـن همینم. صبح میرم سر کار و شب برمی‌گردم. کارم از همه چی مهمتره. مردی که بی‌پول باشـه، زنش ازش حساب نمی‌بره. توی این خونه فکرای پوچ ممنوعه!"

از پیـش او به اتاقی دیگر رفتم و بی‌صدا گریه کردم. وقتی که اشـکم خشک شـد، در اتاق را باز کرد و گفت: "پاشو یه آبی به صورتت بزن. دماغتو پاک کن. به شـیطان لعنت کن و بیا منو بخوابون." فـردا صبح بعد از رفتن آقا کاظـم به مادرم تلفن زدم. نصیحتم کرد. گفتم: "از این مرد می‌ترسـم. همین حالا فرار می‌کنم و میام خونه بابام." گوشـی را گذاشـتم و از خانه رفتم. پول نداشـتم. سـوار اتوبوس شـدم و به راننده گفتم کیـف پولم را جا گذاشـته‌ام. پرسـید: "کجا پیاده میشـی؟" گفتم: "جمالزاده." ایسـتادم و اشـک ریختم. بعد از چند ایسـتگاه اتوبوس توقف کـرد و راننده گفت پیاده شو. آمدم پایین. آقای مسنی هم پیاده شد و به من گفت: "دخترم مسـیرمون یکیه. بیا تا یادت بدم." خوشحال شدم و دنبالش رفتم. بین راه پرسید: "از خونه قهر کردی؟" با گریه از رفتار شـوهرم به او گفتم. دلش سـوخت و گفت: "معلومه دلت خیلی پـره." داغ دلم تازه‌تر شـد و از خودم و آرزوهایم و شوهر بدی که داشـتم حرف زدم. کم کم دیدم زیادی دلش می‌سوزد و دسـتم را می‌گیرد. گارد گرفتم و گفتم: "اینجا رو می‌شناسـم. بقیه رو خودم پیـاده میـرم." چادرم را کشـید و گفـت: "خونه من نزدیکـه. بیا بریم یه خورده اسـتراحت کن و گل گاوزبـون بهت بدم." حس بـدی پیدا کردم و دویدم و رفتم و خودم را به خانه پدرم رساندم.

مادرم سرزنش کرد که چرا بی‌اجازه شوهرت بیـرون آمده‌ای. و پرسـید چرا آشـفته‌ای؟ قصه پیرمرد را تعریف کردم. به صورتش چنگ کشید: "خدا رحم کرد که بلایی سـرت نیـاورد." و با نگاه کنجکاوانـه‌ای ادامه داد: "من مادرت هسـتم. اگه بلایی سرت آورده، بگو؟" گریه کردم که چرا تهمت می‌زنی؟ گوشی تلفن را برداشت و به آقا کاظم زنگ زد: "چرا مراقب زنت نیستی؟ امروز اگه خدا کمک نکرده بود، یه پیرمرده زنت رو دزدیده بود."

مـادرم مرا بـه خانه برگردانـد و تا غروب که آقا کاظم آمد، پیشـم ماند. آقا کاظم هیچ واکنشـی نشـان نداد. شـامی را که مادرم پخته بـود، خورد. کمـی تلویزیون نگاه کرد. بعد طبق معمول گفت مرا بخوابان. از سکوتش نگران شده بودم. منتظر واکنشی جهنمی بودم ولی هیچ نگفت. صبح سـماور را روشن کردم و خواسـتم بروم نان بخرم. گفت از دیشـب نان مانده. همان خوب اسـت. گفتم چشم و سفره را انداختم. با اشـتها خورد و رفت سراغ دستگاه تلفن. کمـی با آن تلفن ور رفت و گفـت: "خط رو یکطرفه کردم. تو نمی‌تونی شـماره بگیـری ولی من می‌تونم بهت زنگ بزنم. در رو هم روت قفل می‌کنم. هرچی بخوای تو خونه هست. لازم نیست بری بیرون."

تا شب چه کشـیدم، بماند. شب که آمد، کلی خرید کرده بود. چند مجله و کتاب قصه هم گذاشت روی میز. جرأت نکردم بگویم مرا ببخشد و در خانه حبسم نکند. خریدها را جابه‌جا کردم و برایش چای ریختم. شامش را هم دادم و از غصه رفتم خوابیدم. نصفه شـب بیدارم کرد و دستور داد او را بخوابانم.

زندگی من همین بود. دیگر هیچ تغییری نکرد. هفته‌ای یک بار اجازه می‌داد در حضور خودش با مادرم تلفنی حرف بزنم. ماهی یک بار هم مادرم می‌توانست به خانه ما بیاید. هیچ کنجی نبود که بتوانم با مادرم کمی درددل کنم. یک بار بدبختی خودم را در نامه‌ای نوشتم و وقتی که می‌رفت، به او دادم. فردایش مادرم تلفن کرد و همان حرفهای همیشگی و قدیمی را زد: زن باید با بد و خوب شوهرش بسازد. اگر از خانه فرار نکرده بودی، اگر آن پیرمرد سر راهت قرار نمی‌گرفت، اگر حرف گوش کن بودی و هزار تا اگر دیگر، شوهرت تو را حبس نمی‌کرد. مطمئن باش خداوند به دلیل صبری که داری و زجری که می‌کشی، در بهشت جایگاه عالی‌قدری به تو عطا خواهد کرد.

روزی ساعت ده صبح تلفن زنگ زد. آقا کاظم این ساعت تلفن نمی‌کرد. مادرم هم دیروز زنگ زده بود و تا هفته بعد اجازه نداشت تلفن کند. مثل برق دستم را جلو بردم و گوشی را برداشتم. پرسیدم کیه؟ صدای مهربانی گفت: "اشتباه گرفتم؟" گفتم: "نه..." و زدم زیر گریه. پرسید: "از من کاری برمیاد؟" گفتم نه. گفت: "حرف بزن خالی شی." حلقم را باز کردم و هرچه را که در دلم رسوب کرده بود، بیرون ریختم. در سکوت کامل به حرفهایم گوش کرد و گفت: "من وکیلم. می‌خوای کمکت کنم قانون به شوهرت گوشزد کنه که نباید تو رو زندونی کنه؟" گفتم: "وای نه! اگه آقا کاظم بفهمه با شما حرف زدم، بدبخت میشم."

باورش نمی‌شد که تلفنم یک‌طرفه است و در خانه زندانی هستم. نمی‌توانست درک کند که چرا پدر و مادرم با این موضوع کنار آمده‌اند. او فردا و روزهای بعد هم تلفن کرد. هیچ حرف بدی نمی‌زد. فقط دلداری می‌داد. خودم از او خواسته بودم هر روز تلفن کند چون تنها کسی بود که می‌توانستم از غصه‌هایم با او بگویم. از مطالبی که در مجله و کتاب خوانده بودم با او حرف می‌زدم. او هم از فیلم‌هایی که دیده بود، حرف می‌زد. یک مؤسسه حقوقی داشت. همسن آقا کاظم بود. مجرد بود. آن روز که اولین بار به شماره ما زنگ زده بود، یک شماره را اشتباه گرفته بود. و من برای آن اشتباه او خدا را شکر می‌کردم.

شکور خیلی مهربان و صبور بود. هیچ وقت حرفی نمی‌زد که مرا دلخور کند. حواسش به تک‌تک حرفهایش بود. خیلی تیز بود. انگار از پشت تلفن مرا می‌دید. متوجه تمام حالاتم بود. من آدم معتقدی بودم اما احساس گناه نمی‌کردم چون با او صنمی غیر از این نداشتم که او را مثل سنگ صبور می‌دیدم. برایم مثل دارو بود. گوشی بود برای درد دل کردن. من نوجوان بودم و تاب آن‌همه تنهایی و جور را نداشتم. اگر شکور نبود، شاید خودم را کشته بودم. بااینکه لازم نیست ثابت کنم گناهی در کار نبود ولی ناخودآگاه دارم دلیل می‌آورم تا بگویم بی‌گناه بودم. شاید در اعماق دلم حس گناه می‌کردم. قضاوت را می‌گذاریم برای خدا. ما در حدی نیستیم که حتی خودمان را قضاوت کنیم چه برسد به دیگران.

به آن وضع خوگر شده بودم. شب که آقا کاظم می‌آمد، حالم خوب بود. دیگر نگاهم افسرده و رنجور نبود اما از بسی وحشت داشتم. در خودم با شکور حرف می‌زدم. نگران بودم که بفهمد در دلم چه می‌گذرد. شبی سر سفره به یادش بودم. با سقلمه آقا کاظم از خودم بیرون پریدم. گفت: "کجایی؟ یه ساعته دارم صدات می‌کنم." زبانم بند آمد. فکر کردم اگر یک کلمه حرف بزنم، خواهد فهمید در دلم چه می‌گذرد. صدایش را بلندتر کرد و پرسید: "به چی فکر می‌کردی؟" گریه‌ام گرفت. چیزی نگفت و آن شب مثل هرشب به صبح رسید و به او صبحانه دادم و لباسهایش را که شسته و اتو کشیده بودم، گذاشتم روی پشتی. با آرامش لباس پوشید. وقت رفتن گفت: "از امروز تلفن نداری. گذاشتم تو کمد و درشو قفل کردم. دیروز چند بار زنگ زدم اشغال بودی. لیاقت نداری حتی تلفن یک‌طرفه داشته باشی." و رفت.

وای بر من! از دو طرف رویم فشار بود. آقا کاظم فهمیده بود کسی به من تلفن می‌کند. درد دیگرم نداشتن تلفن و نشنیدن صدای شکور بود. تا ظهر با بغض و زجر صبر کردم. آخرش رفتم سراغ کمد. قفلش را امتحان کردم. در قصه‌ها خوانده بودم که دزدها با سنجاق هر قفلی را باز می‌کنند. ولی باز نشد و سنجاق افتاد آن طرف قفل. وحشتم بیشتر شد چون شب که آقا کاظم می‌آمد و کمد را باز می‌کرد، سنجاق را می‌دید و می‌فهمید چه قصدی داشته‌ام. خدا رحم کرد و شب که به خانه آمد، هیچ به کمد نگاه نکرد. بحثی هم نکرد. فکر کنم از اینکه می‌دید مثل یک ماه پیش دوباره نگاهی افسرده دارم، خوشحال بود.

فردا پس از رفتن آقا کاظم، رفتم سراغ کمد. چاقو آوردم و خواستم آن را باز کنم. در کمد زخمی شد و تکه‌هایی از آن کنده شد. یکهو مثل کسی که جنون گرفته، با لگد و چاقو به جان در افتادم و توانستم بازش کنم. تلفن را مثل نوشداروی دردهایم بغل کردم و بوسیدم. از اشکم خیس شد. همین که دوشاخه‌اش را به پریز زدم، صدای زنگ تلفن گوش دلم را پر کرد. زود گوشی را برداشتم و افتادم به‌های‌های و گفتم: "شکور به دادم برس. آقا دیوه همه چی رو فهمیده." یکهو صدای آقا کاظم را شنیدم که با لحن ترسناکش گفت: "شکور و آقا دیوه! دلم خوش بود که زنم پاکه نگو دست بدکاره‌ها رو از پشت بسته و همین که از خونه میرم دنبال یه لقمه نون حلال، زنم میره دنبال حرام. به روح پدرم قسم که میام و سرت رو با پتک له و خمیر می‌کنم."

چند دقیقه طول کشید تا توانستم گوشی را بگذارم. شده بودم مثل مرده‌ها. حتی نمی‌توانستم گریه کنم. دوباره تلفن زنگ خورد. می‌ترسیدم گوشی را بردارم اما به خودم گفتم شاید دلش به رحم آمده و زنگ زده تا بگوید مجازاتم نمی‌کند. گوشی را برداشتم. خدایا تو چه مهربانی. شکور بود. مثل بچه‌ای که پس از ترسهای زیاد دامن مادرش را پیدا کرده، با بغضی که به اشک تبدیل نمی‌شد، قصه‌ام را به او گفتم. شکور سعی کرد مرا آرام کند ولی مگر می‌شود به محکومی که دارند او را به طرف طناب دار می‌برند، بگویی آرام باش؟ شکور آدرس خانه را خواست تا با پاسبان بیاید و نگذارد آقا کاظم اذیتم کند. اسم کوچه و پلاک خانه را نمی‌دانستم. تمرکز هم نداشتم که بگویم نزدیک دبستان کوچه‌ای هست که سرش یک نانوایی است. حتی به فکرم نرسید که بگویم خانه ما دری بزرگ و چوبی و سیاه دارد. من فقط گریه می‌کردم و می‌گفتم کمکم کن.

از حیاط صدایی شنیدم. گوشی را تند گذاشتم و به آشپزخانه دویدم. در وردی هم باز شد و صدای پای آقا کاظم را شنیدم. داخل شد. به آشپزخانه رفت. من به طبقه بالا دویدم. با چاقوی سلاخی آمد بالا. خواستم جیغ بکشم. صدایم در نیامد. با چاقو اشاره کرد که برو پایین. پاهایم سست شدند و افتادم. داد کشید: "پاشو برو لب باغچه." خواستم فرمان ببرم ولی نتوانستم. مچ پایم را گرفت و به طرف پلکان کشاند. عقب عقب از پله‌ها پایین می‌رفت. یک دستش به مچ پای من بود و دست دیگرش به چاقو. مرا دوسه پله پایین کشانده بود که نفهمیدم از کجا قدرت گرفتم که توانستم با پای دیگرم به صورت او لگد بزنم. تعادلش به هم خورد و افتاد پایین.

چند دقیقه بالای پلکان بودم و به هیکل درشت آقا کاظم نگاه می‌کردم. آیا مرده بود؟ خون نمی‌دیدم ولی او هیچ حرکتی نداشت. تلفن زنگ خورد. از صدای زنگش مضطرب‌تر شدم. آقا کاظم تکان نمی‌خورد. آهسته یک پله پایین رفتم. از ترس دوباره برگشتم سر جایم. و باز آمدم پایین. تلفن هنوز زنگ می‌زد. شاید شکور باشد؟ جرأتم بیشتر شد و پله‌ها را رفتم پایین و رسیدم به آقا کاظم. ترسیدم از رویش بگذرم. زنگ تلفن قطع شد. به خودم گفتم اگر نمرده بود، زنگ تلفن را می‌شنید. او دیگر نمی‌تواند اذیتم کند. و آخرش توانستم از رویش بگذرم. دمر افتاده بود. نفس نمی‌کشید. چشمم به در ورودی افتاد. باز بود. با قلبی که مثل سنگ آسیاب می‌تپید و وجودم را می‌لرزاند، به حیاط رفتم. در کوچه را باز کردم. کوچه چه خوب بود. رفتم و رسیدم سر کوچه اصلی. مردی به پاسبانی می‌گفت: "باید همین نزدیکی‌ها

بقیه در صفحه ۶۵

گویند بهشت است همان راحت جاوید / جایی که به داغی ننشیند دل، چه مقام است

بیدل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بهار زنده دلان

به زیر چرخ دلی شادمان نمی‌باشد
گل شکفته در این بوستان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می گوید
که خواب امن در این خاکدان نمی‌باشد
به هر که می‌نگرم همچو غنچه دلتنگ است
مگر نسیم در این گلستان نمی‌باشد؟
به طاقت دل آزرده اعتماد مکن
که تیر آه به حکم کمان نمی‌باشد
به یک قرار بود آب، چون گهر گردد
بهار زنده دلان را خزان نمی‌باشد
کناره کردن از افتادگان مروّت نیست
کسی به سایهٔ خود سرگران نمی‌باشد
مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود
گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو "صائب" آتش زبان نمی‌باشد

صائب

نمونه شعر نو

سلام و...

سلام ریخته زیر پای در
کنار خش خش لولا
خداحافظ با صدای کفش می گذرد
خداحافظ دور می‌شود
با صدای کفش
و سیاه از چراغ می‌بارد

بیژن نجدی

زیبا

زیبایی‌ات در آینه پرانعکاس بود
یلدای گیسویت به تن شب لباس بود
خورشید بوسه کز لب بلبل طلوع کرد
لبخند گل نهایت یک التماس بود
رقصید مست مست در آغوش شعله‌ها
پروانه‌ای که جرعه کش جام یاس بود
بذری که فکر رابطه با آفتاب داشت
با خط سرنوشت زمین در تماس بود
ماهی که با توکل دریا شد آشنا
مانند یک نهنگ دلش بی‌هراس بود
گل روی صحنه جایزهٔ ناز را ربود
روزی که جشنوارهٔ پوپک سپاس بود
می‌پخت نان، تبار من از خوشه‌های خشم
وقتی که سرنوشت زمین حکم داس بود
آن کس که باختم دل و دین در قمار او
در حکم عاشقی نگهش، پیک آس بود
تنپوش هر چه رنگ به برداشتی، ولی
عریانی‌ات در آینه‌ها بی‌لباس بود

پرویز عباسی داکانی

آواز

در سر من یک یزید است
در دل من یک حسین است
این دو گاهی می‌رسند
در گلوی من به هم
من ولی آواز می‌خوانم برای زندگی
در دستگاه شور

حسن فرازمند ـ ورامین

خط به خط

خاطراتش را ورق زد خسته تنها خط به خط
تلخ وشیرین، پشت هم این سالها را، خط به خط
زخمهایش را نمک زد دردهایش، تازه شد
چون گذشته را به هم زد باز اینجا، خط به خط
زیرو رو می کرد هی دیروزهایش را غمش
بود طولانی تر از شبهای یلدا، خط به خط
هیچ کس هرگز نبود این سالها همصحبتش
مانده بر لب،قصه‌ای پر غصه، اما خط به خط
کاشها، اما، اگرها، عمرش این گونه گذشت
زندگی‌اش، رفت با امروز و فردا، خط به خط

صدیقه قادری ـ راین کرمان

از مجموعه شعر جدیدالانتشار
"عشق بدون کودتا پیروز می‌شود"
سروده رجب افشنگ

چه فرقی می‌کند؟

چه فرقی می کند
مرده
یا زنده...
وقتی رویایم را
قلّاده زده‌اند
مثل پلنگی
در سیرک ها
فرمان را اجرا می کنم



جوانه های ادبی

دو رباعی از اکبر بهداروند

۱)

یک موی سیاه در سرم پیدا نیست
کس همچو منی به مهر تو شیدا نیست
پا تا به سرم غرق گناه است، ولی
دل پاکتر از من به جهان پیدا نیست

۲)

در حنجره‌ام طنین بغض فریاد
بوی تب حسرت غریبی می‌داد
در تلخ شبی که آسمان می‌بارید
سیل آمد و هستی مرا داد به باد

بهار گل پوش

این که باغ بهار گل پوش است
چشمهٔ آفتاب در جوش است
می‌بری تا کجا مرا ای عشق
که تمامم ز شوق مدهوش است
ای نگاهت ترانهٔ خورشید
موج چشمت شرابی از دوش است
می تراود بهار از چشمت
علتش آن تب پرندوش است
بر بلندای هر ستارهٔ شب
صبح شیرین و چشمهٔ نوش است
منقل صبح تا شرربار است
باغ انگور در تب و جوش است
رقص بابونه‌های دشت خیال
سینه‌ریزی بهار آغوش است
در ورقهای سبز تقویمت
خاطراتم چرا فراموش است؟

آیت مهرآیین ـ قشم

دو شعر از محسن حامد ـ آستارا

۱)

بی آنکه بدانی
غرق تو می‌شوم
نامریی
مثل نمک در دریا

۲)

دوست داشتن تو
دوست داشتن درخت است
که بعد پرواز پرنده‌ای
دست تکان می‌دهد

دوبیتی‌های انتظار

۱)

یک روز اگر سفرهٔ دل باز کند
از منتظرانش گله آغاز کند
با این همه کج فهمی ما حق دارد
این قدر برای آمدن ناز کند

۲)

هر جمعه به ندبه‌هایمان می‌نازیم
تا آمدنِ تو را مهیا سازیم
دلخوشَ نشوی به حرفهامان هرگز
ما نیز دقیقهٔ نود می‌بازیم

۳)

از قافلهٔ عشق یکی جا مانده است
خورشید در انتظار فردا مانده است
یک چشم به هم زدن تحمل کافی‌ست
تا صبح فقط یک شبِ یلدا مانده است

مهدی بشیری ـ سنقر

شعر شدم

خشت بودم
آینه‌ام کردی
و به کهکشان تماشایم بردی
دانه‌ای بودم
در خواب خیس خاکها
مرا رویاندی
و در بهت نگاه باغ
گلبارانم کردی
حرفی بودم
در حنجره مانده
پروازم دادی
و شعر شدم

الهه تاجیکزاده آریایی



❋ آقای رضا صبوری ـ بابل
پیدا با کلماتی چون شیدا، زیبا، آوا و... قافیه می‌شود.

❋ خانم زهرا جمشیدی ـ تهران
معمولاً غزل، پنج تا پانزده بیت دارد، البته من غزل چهاربیتی هم دیده‌ام، اما به دل نمی‌نشیند.

❋ خانم مهشید فراهانی ـ نیشابور
بعضی از رباعیات منسوب به خیام‌اند و در اینکه خیام آنها را سروده باشد تردید وجود دارد. رباعی مورد نظر شما هم جزو همان دسته است. صادق هدایت تحقیق خوبی درباره رباعیات خیام انجام داده که جواب خیلی از سوالات شما را می‌دهد.

❋ آقای داود حمیدی ـ کرج
قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان زمزمه می کنیم:
آسمان
اگر آبی نباشد
باکی نیست
آسمانی
دوباره می‌سازیم

❋ آقای علی توحیدی ـ چالوس
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
وزن این بیت "فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن" است:
ز رقیب = فعلات
دیو سیرت = فاعلاتن
به خدای = فعلات
خود پناهم = فاعلاتن
مگر آن ش = فعلات
هاب ثاقب = فاعلاتن
مددی د = فعلات
هد خدا را = فاعلاتن



زندگی

زندگی چشمه‌ای است
که از چشم تو
جاری می‌شود
و به دور دستها می‌رود
زندگی
افتادن تصویر من است
در آن چشمه

روشنک صاحبی ـ تهران



یکی درد و یکی درمان پسندد، یکی وصل و یکی هجران پسندد
من از درمان و درد و وصل و هجران، پسندم آنچه را جانان پسندد

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

چای داغی که دلم بود به
دستت دادم، آنقدر
سرد شدم از دهنت افتادم!

سنگ آسمانی

با این سیل، با این توفان، با این همه اتفاق بد، این بهار، حالاها باید منتظر یک اتفاق خوب بماند، اما خدا را شکر، تو پیش از این برای من اتفاق افتاده‌ای

قنبر یوسفی

شـاید نم بارون زد و حالمو عوض کرد، شاید ستاره اومد و عاشق ترم کرد

زهرا مظهری

رابطه آدمها وقتی به آخر می‌رسـد، یک جمله در ذهن مورمور می کند، یک جمله که اگر بگوید سخت است و اگر بشنود سخت تر، می‌تواند کاری کند که قلبت را در گلویت و ضربان آن را در مغزت حس کنی، ما عادت کردیم به مردن و اینکه پنج شنبه‌ها سـر مزار برویم و خودمـان را روی قبر پهن کنیم و زار زار گریه کنیـم، برگردیم به خانه و منتظر پنج شـنبه‌های بعدی باشـیم که چگونه خود را بی‌تاب نشان دهیم، فراموش کردن هم همین است، اینکه خاطراتت را در گوشـه‌ای از ذهنت دفن کنی و پنج شنبه‌ها به آنها برگردی، زار زار گریه کنی و خود را سر پا نگه داری که هیچ اتفاقی نیفتاده!

اصغر شاهنظری

جهنـم هـر کـس آنجایی اسـت که حـرف او را نمی‌فهمند

الهه احمدی

من غزل سـرا بـودم، برق چشـمانت بداهه گویم کرد، آخر می‌دانی غایب همیشـه حاضرم در میان بداهه‌هایم، جسـورانه و سریع دسـتانت به دستم می‌رسد، راستی، می‌دانم نمی آیی، اما... می خوانی

سوشا مدیری

میان این همه هیاهو، میان همهمه باد و باران صدای غریبانه مردی خسـته: آهسـته ببار باران تو برای سبز کردن آمدی، نی برای بردن آرامشم

صابر رحیم زاده

نبـودن، هرگز به تلخی از دسـت دادن یک بودن نیست، بودنی‌هایت را از دست مده

شهروز

دیدار تو در جهان، جهانی دگر است / رخسار تو ماه آسمانی دگر است / گر جان بشود رواست، اندر غم تو / ما را غم تو به نقد جانی دگر است

ممل سعد

تو هم خورشـید و هم ماهی / که روشـن بخش هر راهـی / تو هم نـوری و گرمایی / تو هم عشـقی و آگاهی

محمدمهدی گرجی زاده ـ شیراز

می‌توانـی بـرای هر فصلی باشـی، بـرای من اما، معجونـی از بهار و تابسـتانی کـه در اولین قدم از فصل عریانی زندگی، ایستگاهم شدی، بهاری زیبا و تابسـتانی گرم در دل دارمت که اگر سپید بخت زمستان شده‌ام از تو شدم

فروغ کریم

بـه نام آنکـه خلاق جهـان اسـت /امید بی‌پناه و بی کسان اسـت / به نام او که یادآوردن او / تسلی بخش قلب عاشقان است

مصطفی باقرپسندی

تفاهم فقـط به معنی درک یکدیگر نیسـت، بلکه گاهی معنی، درک تفاوتها را فریاد می‌زند

فرشاد

مـرا آرزدی و گفتم، که خواهم رفت از کویت. بلی رفتم، ولی هر جا که رفتم دربدر رفتم

شکلات تلخ

یکی از بهترین درسـهایی که تـو زندگی باید یاد بگیری اینه که استاد چگونه آرام ماندن شوی

خاکستری

می خواهم حرفی بزنم، اگر این شعرهای شعله‌ورم دهانی بگذارند

رویا حمداللهی

فردا اگر بدون تو باید به سـر شود، فرقی نمی کند شب من کی سحر شود

انتظار



بُگذار تا جهانِ سحرخیز بُگذرد
کام‌رَوا برای جهان؛ خواب مال ما...

عرفان نامداری

من و دنیایم

دنیای من کجـاو آرزوهایم کجا قلب بزرگ مـن کجاسـت و دنیـای کودکانهٔ کوچکم کجاسـت؟ نمی‌دانم چرا ولی هیچ چیز برایم مثل کودکی‌ام نیست دیگر بزرگ شدم و باید بزرگ فکر کنم. سـر و کلـه زدن با آدمهایی که فقط حرف خودشـان را می‌زننـد تو را از زندگی شـیرینت دور می کنند. دیگر خسته‌ام از حرفهـای تکـراری از آرزوهایـی که فقط پوچانـد و دود می‌شـوند و به هـوا می‌روند، نمی گویم کسـی برای آرزوهایم ارزش قائل نیست ولی تنها چیزی که آینده‌ام را می‌سازد همیـن آرزوی کودکـی یـا بزرگی‌ام اسـت می گویند. نابرده رنج گنج میسـر نمی‌شـود. شاید راسـت باشد شاید هم غلط، فکر و عقلم می گوید درسـت است ولی دلم، آخ دلم راچه کنم؟ با همه چیز مخالف است من حالا بزرگ شـدم ولی عقلـم مرا به خاطـرات کودکی‌ام می‌برد. این عکسها و خاطرات لعنتی دست از سرم بر نمی‌دارند.

سیده فاطمه سجادیان ـ مریوان

پنچر شدم

زیر بار این گرانی بنده هم پنچر شدم / ابتدای زندگانی بنده هم پنچر شدم / کودکی بودم چه فارغ از بلاهای زمان / با شـروع نوجوانی بنده هم پنچر شدم / مشـکلاتم چون هیولا خورد این مغز مرا / زین هیولای نهانی بنده هم پنچر شـدم / می دهد هی وعده‌ها هر کس به مردم پشت هم / از مواعید فلانی بنده هم پنچر شدم / با مـدارک رفته بودم تا بیابم کسـب و کار / لیک از بی آب و نانی بنده هم پنچر شدم / سالها گشتم که بینم آدمی مشکل گشا / چون ندیدم زو نشانی بنده هم پنچر شدم / بارالها کن مدد تا من نگویم بیش از این / با زبان بی‌زبانی بنده هم پنچر شدم

نجف امیرعضدی ـ کازرون

بزرگترین کشف

شخصي به بزرگی گفت:
من خوشبختي ميخواهم!
او گفت: نخست "من" را حذف کن که حکایت از نفس دارد، سـپس "ميخواهم" را حذف کن که حکایت از میل و خواسته دارد.
اکنـون آنچه با تـو باقي ميماند، خوشـبختي است...

قطره اشک

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

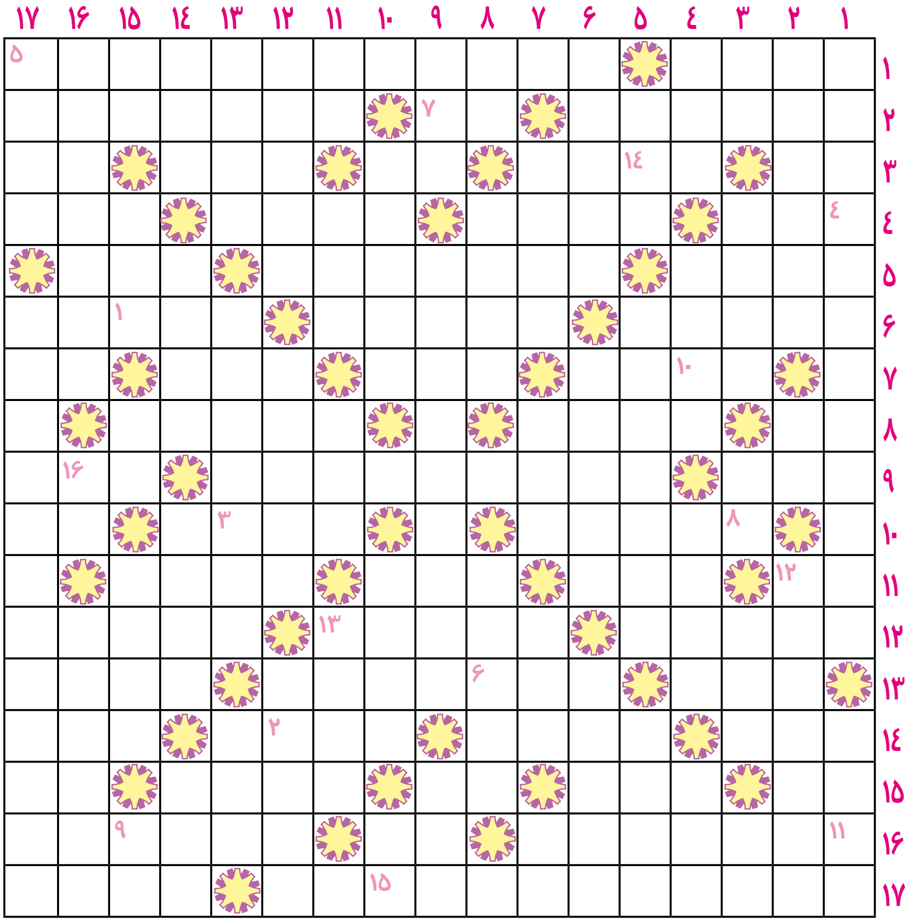
قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره و اعلام رمز جدول به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام مجله (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) هر شماره ضرورت دارد البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

رمز جدول: عبارتی ۱۶ حرفی است که با پشت سر هم قرار دادن حروف شماره‌های ۱ تا ۱۶ مشخص شده در خانه‌ها (پس از حل جدول) به‌دست می آید

اسامی برندگان جدول ۳۸۲۴

۱ـ زهره منصوریان ـ دامغان
۲ـ لیلا سلطانی ـ پاوه
۳ـ مجتبی رحیمی ـ تهران

حرف (ف) چه تعداد است؟



افقی:

۱. درجه، مقام ـ بررسی و شناسایی نوعی خاص ازمیکروب
۲. سخن تحکم آمیز ـ فزونی ـ نوعی اسکی روی یخ
۳. من و شما ـ گلی زیبا ـ مرکز ایتالیا ـ پایه، ستون ـ حیوان وحشی
۴. از توابع استان یزد ـ غلاف شمشیر ـ سازمان فضایی آمریکا ـ بطن
۵. اشاره ـ نوعی غسل ـ نوردهنده
۶. چانه زدن ـ همه ـ ابزار بتونه کاری
۷. وسط ـ قسمتی از ران ـ دندان فیل ـ مقابل ماده
۸. حرف ندا ـ مقصود ـ منها
۹. بی‌سر و پا ـ اثری مشهوری از سامرست موام ـ کشت بارانی
۱۰. ناامید ـ آگهی تبلیغاتی تلویزیونی ـ گشاده
۱۱. تیر پیکان دار ـ بی‌خبر از گرسنه ـ منزه ـ ارتباط تلفنی
۱۲. نادر ـ شکلی هندسی ـ غذایی از گوشت
۱۳. قوت لایموت ـ ورقه نتایج آزمونهای تحصیلی ـ ماده اصلی نوشابه سیاه
۱۴. پدر همه ـ پیامبر نقاش ـ روایت کننده ـ هدف، قصد
۱۵. اجاق کیک پزی ـ مذهب ـ دشنام ـ کشوری در آفریقا ـ از آن طرف پسوند سلب است
۱۶. اسب تندرو ـ درخت زبان گنجشک ـ به آرامی و آهستگی
۱۷. فرمانروایی مالکین بزرگ و سران هر منطقه بر رعایا و مردم یک منطقه ـ چاق، فربه

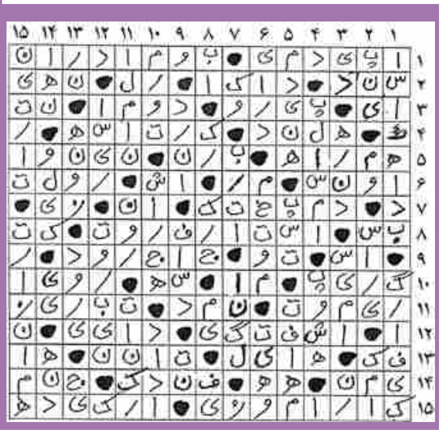
عمودی:

۱. موجب رحمت جهانیان ـ ارجمند
۲. راه بندان ـ تصدیق آلمانی ـ برچسب
۳. شانه نساجان هنگام بافتن پارچه ـ کامل ـ مایه، زمینه ـ اسب چاپار ـ واریته
۴. شوخی ـ دردناک ـ سهل ـ فهم
۵. دریاچه‌ای در کشور همسایه ـ دریایی در آمریکای مرکزی ـ سنگ خارا
۶. پسر کوروش بزرگ ـ زخم آب کشیده و عفونی ـ ترعه
۷. کال ـ دست افزار کشاورز ـ درجه کاراته کا ـ مرغابی
۸. آب شرعی ـ قطار زیرزمینی ـ پایتخت فرانسه
۹. ماه انداختنی ـ خالق اثر مشهور بشر چیست ـ نوعی مار
۱۰. اعمال مذهبی، آیینهای عبادی ـ بسیار حمله کننده ـ ساز چوپان
۱۱. از آنطرف عدد هندسی است ـ اسارت ـ ظرف لباس شستن ـ بخشنده و دلیر
۱۲. بازرسی ـ دیو، غول ـ از نیروهای سه گانه نظامی
۱۳. بلم، قایق ـ فرهمندی ـ زرد انگلیسی
۱۴. مرکز موسیقی جهان ـ نجات دهنده ـ از توابع سیستان و بلوچستان ـ گل نومیدی
۱۵. عامل وراثت ـ سلطان جنگل ـ از کشیدنیها ـ دیرک خیمه ـ بوییدن
۱۶. به خاطر آوردن ـ ضمیر انگلیسی ـ یکی پس از دیگری
۱۷. عقرب ـ فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت کنند

آتش را نمی توان با آتش خاموش کرد
● مثل یونانی

حل جدولهای شماره ۳۸۲۴





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقـادی دارنـد می تواننـد فقـط بـه شـماره تلفـن همـراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می شود

حرف (ج) چه تعداد است؟

مخترع تلفن – گروهی در مجلس – نوعی سوره – چه کسی – از جشنهای ایرانی – شهری در خوزستان – ژن عامل آن است – دنباله رو لوکوموتیو – خرس عرب – برهنه – از توابع فارس – آبادانی

چهارگانه – روشنایی

خالی – دست شیمیایی – زمین آذری – نوعی پالتو – تکرار حرف – تلخ – بدی

خجسته – تمرین – حیا – شکلی هندسی

باغ شداد – غصه – نتیجه دهنده – لوا – زنگ بزرگ – برابر – سالن

نقشه انگلیسی – پشیمان – تیشه درودگری – نت آخر – من و شما – گونه – یادداشت – فلز سرخ

شهر مقدس هندوان – وشم – عنصر استخوان ساز – درختی است – ابزاری برای سنجیدن موقعیت ستارگان

سال گذشته – مکان غیر مطمئن

بهای چیزی – نام – اثری از کالدول – اشاره به دور – خاندان – کلمه تحسین – مروارید درشت – پسوند مانند – شهر سوهان

اختیاری – آشکار – کشوری در دایره – پذیرفته

شانه – از غلات – خیابانی مشجر – فرومایگان – ماه – از سبزیهای غده ای – حیوانی گریزپا

رفوزه – تخت آراسته – اثر رطوبت – نت سوم – علامت بیماری – حرف انتخاب – نت منفی – ناپیدا

فرشی از نمد الوان – پیامبربت‌شکن – کارخانه برق – اثری معروف از مترلینگ

هرچیز له شده – حرف پنجم یونانی

زیاد – قند پودرشده – گشاده – بز کوهی

پارچه‌ای از اطلس – اندرز

کوچک – مغز – عامل نظم – ته دوزخ

رود آرام – مایع حیات – حرف ندا – واحد سطح

تنگه‌ای در کشور همسایه – فرز

گرو

جدول سودوکو ۳۸۳۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۵	۲			۳		۴	
۳			۸	۹			۲	
		۹	۷			۳	۱	
			۲					
۴	۹	۷		۸		۲	۳	
		۸		۷	۱		۶	۹
						۴	۹	
۹	۲		۳	۱	۵			۶
		۳		۴			۵	

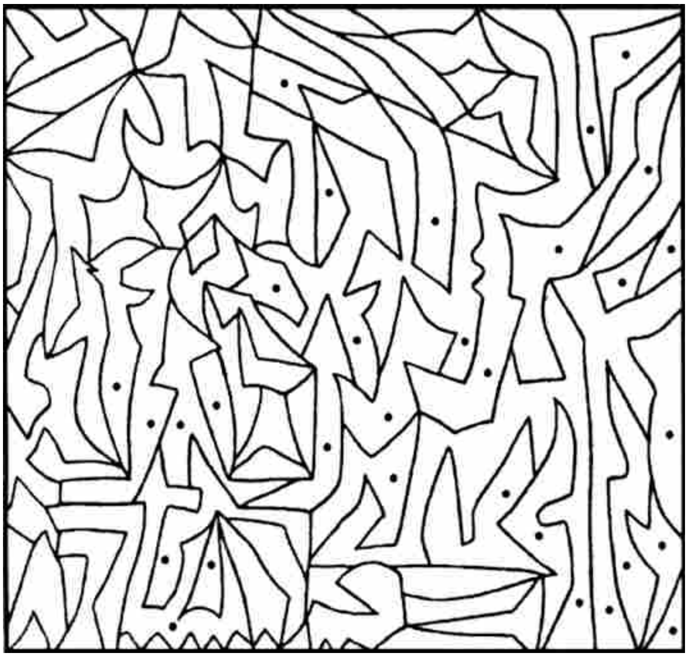
با هوش خود کلنجار بروید

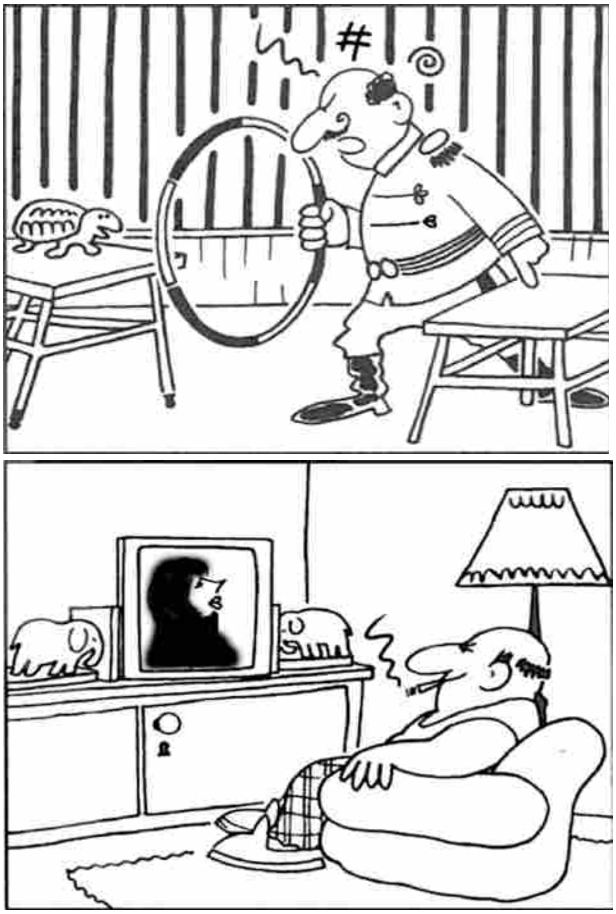
محمود صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.



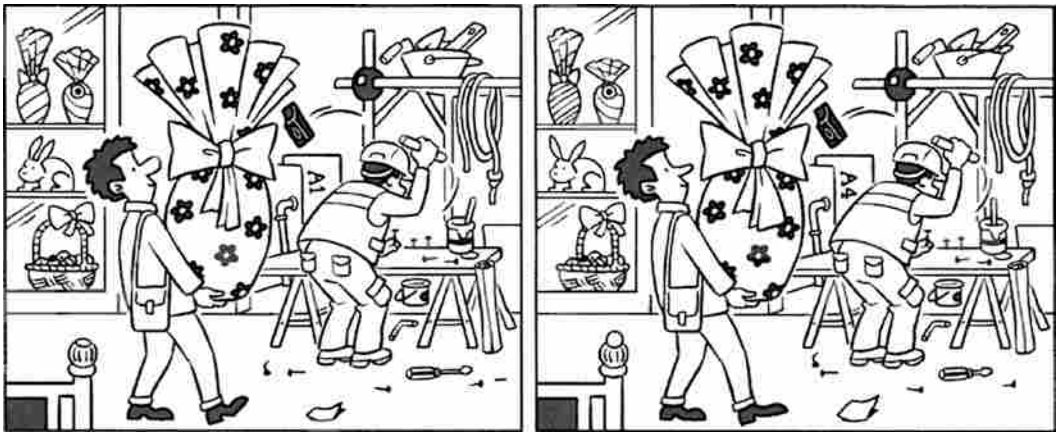


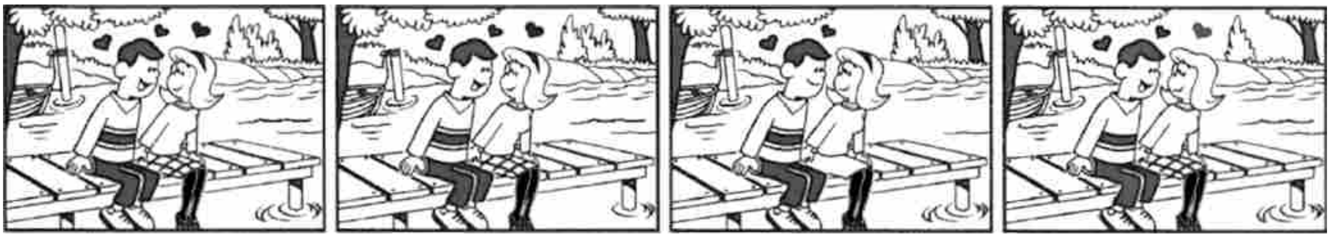
بی شباهت اما شبیه

در اینجا دو تصویر می بینید که در یکی مردی تلویزیون می بیند و در تصویر دیگر لا کپشتی برای پریدن از حلقه آماده می شود. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی با هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟

بیست اختلاف در تصویر خرید کادو

مرد گویا یک گلدان بزرگ کادویی گرفته است ولی سر چکش نجار نیز از جای خود در آمده و به طرف کادو در حرکت است، اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، بیست اختلاف وجود دارد.





۴ جزء حذف شده در تصویر کنار اسکله زن و شوهر کنار اسکله مشغول صحبتند، اما در هر یک از ۳ تصویر دیگری که از تصویر سمت چپ تهیه شده، چهار اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.

هیچ کس به آرامش نرسد، مگر اینکه آن را در خود جستجو کند • اینشتین

بخشش مادر

-شما از من می‌خواین که خون پسرم رو نادیده بگیرم و کسی که پسرم رو کشته ببخشم؟ نه خانم... من این کار رو نمی‌کنم. این حرف آخر منه!

خدا می‌داند آن روز چقدر اشک ریختم و التماس کردم اما آن مرد انگار قلبش از سنگ بود حتی نگاهم نکرد. نمی‌دانم، شاید اگر من هم جای او بودم و کسی پسر جوانم را کشته بود، حاضر نبودم از خونش بگذرم!

***

بعد از مرگ شوهرم، پسرم "اسماعیل" نان آور خانه بود. صبح تا شب با یک پیکان قدیمی مسافرکشی می‌کرد تا شکم من و سه خواهرش را سیر کند. اسماعیل پسر خوبی بود و فقط یک بدی داشت؛ زود جوش می‌آورد و دعوا راه می‌انداخت. مخصوصاً روی مسایل ناموسی بسیار متعصب بود و من همیشه می‌گفتم: "تو آخرش کار دست خودت میدی!" و متاسفم که حدسم با کشته شدن یک نفر درست از آب درآمد!

آن روز اسماعیل متوجه می‌شود که یکی از این بچه پولدارها با ماشین آخرین مدلش مزاحم دختر جوانی شده. پسرم وقتی گریه آن دختر را می‌بیند جلو می‌رود و به جوان مزاحم هشدار می‌دهد اما جوان شروع به فحاشی می‌کند. اسماعیل اول دختر را رد می‌کند و سپس با جوان درگیر می‌شود. جوان با مشت به شکم اسماعیل می‌زند و اسماعیل هم برای اینکه جوابش را بدهد، یک مشت محکم توی صورت جوان می‌زند که پسر جوان سکندری می‌خورد و سرش خیلی محکم با سپر ماشین اسماعیل برخورد می‌کند و در جا می‌میرد!

اسماعیل خودش به همه چیز اعتراف کرد بنابراین به قصاص محکوم شد. من که باورم نمی‌شد زندگیمان به این آسانی نابود و پسرم اعدام شود، خیلی تلاش کردم تا دادگاه را قانع کنم اما قاضی پرونده که انسان مثبتی هم بود گفت: "حتی اگه شاهد هم داشتین و می‌تونستین ثابت کنین که اول مقتول حمله رو شروع کرده بازهم توی حکم قصاص تغییری به وجود نمی‌اومد، مگه اینکه بتونین پدر مقتول رو قانع کنین که رضایت بده!" اولین بار در دادگاه و پس از اعلام رای قاضی با پدر مقتول حرف زدم، التماس کردم، اشک ریختم و خواهش کردم و ضجه زدم اما او حتی جوابم را نمی‌داد. وقتی هم جلوی راهش را گرفتم تا سوار ماشینش نشود با فریاد گفت که هرگز رضایت نخواهد داد!

کینه‌ای از آن مرد نداشتم اما فقط می‌خواستم به او بفهمانم که پسرش آنطور که تصور می‌کرد بی گناه نبوده ولی چون شاهدی نداشتم نمی‌توانستم. با این حال دست از تلاش برنداشتم و هر طوری بود محل کار او را که یک جواهرفروشی بود پیدا کردم و به سراغش رفتم و قبل از اینکه مرا از مغازه‌اش بیرون کند، ماجرای مزاحمت پسرش برای آن دختر جوان را برای بار چندم تعریف کردم اما او گوش نداد و مرا با خشونت به خیابان انداخت. هم چراغیهای مرد وضعیت مرا که دیدند دلداری‌ام دادند و سپس آب پاکی را رارختند روی دستم: "خانم جان، بیخودی خودت رو خسته نکن. این مرد اصلاً قلب نداره و خیلی آدم خشکیه. با ما که بیست ساله همسایه‌اش هستیم حتی سلام و علیک نمی‌کنه!" بر بخت خودم داشتم می‌گریستم که پیرمردی که میوه فروش بود گفت: "ببین خواهر من، از این آدم آبی گرم نمیشه. ولی یه مادر داره که توی شهریار زندگی می‌کنه. شاید اون بتونه از پسرش رضایت بگیره. من حدودی آدرس خونه ش رو بلدم"!

آن شب خیلی به مادر او فکر کردم و صبح روز بعد فوری راهی شهریار شدم و پس از ساعتی جستجو خانه‌اش را پیدا کردم. زنگ در را که زدم پیرزن خوش زبان و مهربانی در را به رویم باز کرد. هنوز حرفی نزده بودم که سری تکان داد و گویی از همه چیز مطلع بود که پرسید: "هنوز رضایت نداده؟" بغضم ترکید و اشک ریختم و سرم را به علامت منفی تکان دادم و همه چیز را برایش تعریف کردم. او که از طریق دوست و فامیل و آشنا از فوت نوه‌اش باخبر شده بود، با روسری آبی گلدارش اشکهایم را پاک کرد و گفت: "نگران نباش. همه چیز درست میشه. از طرف من برو بهش بگو مادرت خواهش کرد رضایت بدی... اگر قبول نکرد دم گوشش بگو مادرت گفت چون میدونم اسماعیل ناخواسته این کار رو کرده پس این مشت به اون سیلی که تو به من زدی در... بهش بگو اگه تو اسماعیل رو نبخشی، من هم تو رو نمی‌بخشم"!



پیرزن اینها را گفت و صورتم را بوسید و برگشت داخل خانه اش. دو روز بعد یعنی یک شب قبل از مراسم قصاص، آدرس خانه مرد را پیدا کردم و آنقدر منتظر ماندم تا پیدایش شد اما همین که مرا دید خواست داخل خانه شود که با صدای بلند گفتم: "من از مادرتون براتون پیغام آوردم!" مرد با تعجب نگاهم کرد و گفت: "با شیادی و حقه بازی نمی‌تونی به مقصودت برسی"!

هرچند توهینهایش آزارم میداد اما خودم را کنترل کردم و گفتم: "شیادی نیست. مادرتون روسری آبی گلدار سرش بود و پیراهنی سفید پوشیده بود و گفت به شما بگم که از خون پسر من بگذرین!" مرد کمی فکر کرد و با تمسخر گفت: "هرکسی این اطلاعات رو در مورد مادرم بهت داده درست گفته چون همیشه این لباسها رو می‌پوشه"! مکثی کردم و اشک ریزان و با لکنت زبان گفتم: "ولی به خدا من دروغ نمیگم..." مرد در را باز کرد تا داخل خانه‌اش شود و من که می‌دانستم این آخرین فرصتم است، گفتم: "پس بذارین پیغام مادرتون رو بدم و بعد از اینجا برم..." و سپس آنچه را که پیرزن گفته بود بازگو کردم... رنگ صورت مرد سفید شد و تنش لرزید و گفت: "هیچ کس غیراز من و مادرم از این ماجرا خبر نداشت... اون روز من توی حالت طبیعی نبودم و دستم روی مادرم بلند شد و اون پیرزن قسم خورد که هیچ وقت من رو نمی‌بخشه... توی این سالها که حتی روم نشده برم پیشش همیشه عذاب وجدان داشتم"...

***

لحظه آزادی اسماعیل بعد از پایان دوران حبسش لحظه قشنگی بود. من و او در آغوش هم اشک می‌ریختیم و آن مرد و پیرزن در آغوش هم. او از خون پسرم گذشت تا مادرش گناه او را ببخشد.



توصیه‌هایی برگرفته از اولین شماره

چگونه از میهمانان خود پذیرایی کنیم

بهار امسال مصادف است با آغاز هفتاد و هشتمین سال انتشار مجله‌ای که هم اینک در دست شماست. مجله اطلاعات هفتگی در همان آغاز راه برای بنیاد خانواده اهمیت فراوانی قایل بود، امروز نیز با توجه به مطالبی که از سوی عوامل دست‌اندرکار در بخشهای مختلف آن ارایه می‌شود، می‌توان استنباط کرد که استحکام خانواده ایرانی بسّان گذشته همچنان از اهداف اصلی این مجله است.در همین راستا نظرتان را به خلاصه مطلبی که در شماره نخست این مجله وزین (۱۳۲۰/۱/۱) تقدیم خوانندگان آن زمان شده، جلب می‌کنم:

حسین مهدوی آسیابر

مهمانداری

شک نیست که رونق مهمانی‌ها بسته به حسن سلیقه و طرز پذیرایی بانوی خانه است. اگر خانمها نکاتی را که در این مقاله آمده مراعات کنند می‌توانند مطمئن باشند که مهمانان از منزلشان راضی و خشنود خواهند رفت. پس چه باید کرد تا مجالس پذیرایی گرم وشیرین شود؟

۱) میزبان باید شخصاً به مهمانی ترتیب داده شده دلبستگی داشته باشد. قیافه‌اش نیز نشان دهد از پذیرایی مهمان در منزل خود لذت می‌برد و هیچ تفریحی را با آن برابر نمی‌داند.

۲) مهمانان طوری انتخاب شوند که با هم آشنا و از در کنار هم بودن خویش مسرور باشند.

۳) از دعوت دو نفر که طرز فکرشان با هم متفاوت است و از حضور یکدیگر احساس کسالت می‌کنند اجتناب شود.

۴) هیچ فردی را تنها از لحاظ اینکه همه به او اهمیت می‌دهند دعوت نکنید.

۵) میزبان باید در مهمانی خود از شخصی شیرین کلام که با شوخیهای نمکین خود مجلس را مفرح می‌کند، دعوت به عمل آورد و از حضور مهمان تندخو، عصبانی و عبوس بپرهیزد. این گونه افراد باید در محافلی حاضر شوند که از سنگینی خاصی برخوردار باشد.

۶) در مورد شخصی که در بین مهمانان حاضر نیست و درباره‌اش اطلاعات کافی ندارید، اظهار نظر نکنید(یعنی غیبت نکنید).

۷) زمینه ارتباط بین دو مهمان ناآشنا را به گونه‌ای فراهم آورید که آن دو ضمن آشنایی با خصوصیات همدیگر، بدانند و بتوانند درباره چه مطلب شایسته‌ای با یک دیگر صحبت کنند.

۸) در بدو ورود مهمان علاوه بر قرار دادن چند شاخه گل، مقداری خوراکی مثل شکلات، بیسکویت و... روی میز قرار گیرد.

۹) از لحظه اول مهمانی، میزبان روحیه شور و نشاط را در خود ایجاد و این روند را تا پایان مجلس در خود ثابت نگه دارد.

۱۰) به جای استفاده از لباس فاخر و جواهرات گرانبها، شایسته است خانم خانه خوشرویی با مهمان را جایگزین آنها کند.



۱۱) روشنایی اتاق می‌بایست نه چنان قوی باشد که چشم را خیره کند و نه چنان ضعیف که همه خوابشان بگیرد. به این ترتیب محیط آرام و دلپذیری برای حضار فراهم خواهد آمد.

۱۲) چیدمان مبلمان و میز و صندلی یا پشتی نباید خللی در آمد و رفت ایجاد کند. قرار گرفتن آنها باید به گونه‌ای باشد که اشخاص برای محاوره و گفت‌وگوی صمیمانه نزد یکدیگر قرار بگیرند.

۱۳) میزبان همواره سعی کند خود را نسبت به مسایل خوش‌بین نشان دهد تا حضار مطالبی که در گفتمانهایی که رد و بدل می‌شود، مثبت اندیش و به دیده اغماض بنگرند.

۱۴) هر گاه مهمانی بر حسب اتفاق ناخواسته وسیله‌ای را شکست، نباید زمینه‌ای ایجاد کرد که او بفهمد سرویس کاملی را ناقص کرده. لذا از سوی خانم خانه عذر موجهی مطرح شود. به طور مثال گفته شود: گذشتگان ما اگر در مجلسی وسیله‌ای می‌شکست آن را به فال نیک می‌گرفتند.

۱۵) از آنجا که خاطرات طولانی از حوصله حاضرین خارج و کسالت‌آور است، پیشنهاد می‌شود میزبان حضار را راغب به تعریف مثلها و خاطرات کوتاه نمایند.

۱۶) قبل از غذا یک لیوان نوشیدنی یا یک لیوان پر آب در کنار ظرف غذای او قرار دهید و با بیان این جمله آنان را به خوردن غذا دعوت کنید: بفرمایید از خودتان پذیرایی کنید.

۱۷) به جای هزینه‌های گزاف برای پر کردن میز چند نوع خوراکی مطبوع و لذیذ مد نظر قرار گیرد. البته زیاد خالی بودن میز ممکن است از نظر مهمان، دال بر بی‌احترامی او قلمداد شود.

۱۸) اعضای خانواده را هنگام سرو غذا به سبب اشتباهی که کرده‌اند یا غفلتی که انجام داده‌اند، در حضور مهمان سرزنش نکنید.

۱۹) هنگام غذا خوردن به چهره مهمان خیره نشوید و از تعارف بیش از حد بپرهیزید.

۲۰) سر میز غذا یا سفره برای پذیرایی بهتر از مهمانان، با اعضای خانواده با ایما و اشاره ارتباط برقرار نکنید.

۲۱) قبل از کناره‌گیری مهمان از سفره یا میز، غذای خود را تمام نکنید.

۲۲) در حضور مهمان از غذا ایراد نگیرید.

۲۳) گاهی‌اوقات لازم می‌شود برای انجام کاری اتاق پذیرایی را ترک کنید. سعی کنید این مدت به درازا کشیده نشود.

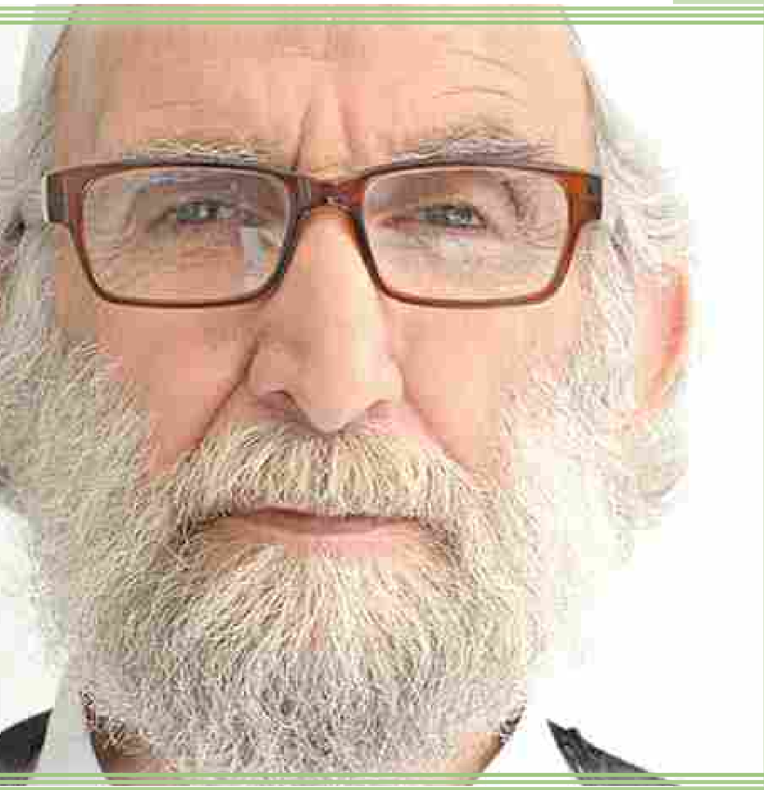
۲۴) توجه مهمانان را به طرف یکی از افراد که به سبب کسالتی غذاهای مخصوصی می‌خورد، جلب نکنید.

در خاتمه باید اقرار کرد میزبانی که تمام این نکات را با دقت مراعات کند سعادتمند است و همه دوستان و آشنایانش با میل و علاقه زیاد منتظر دعوت او خواهند بود و منزلش را کانون شادی و انس خواهند دانست.

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

گفت‌وگو با استاد "اسماعیل خلج":

برای من فلسفه از سیاست ارزش بیشتری دارد



عباس غفاری

اسماعیل خلج یکی از نامداران درام‌نویسی ایران است. نمایشنامه‌نویس، فیلمنامه‌نویس، کارگردان و بازیگر، که سال ۱۳۱۵ در شهر آستارا متولد شد. مردی که در دهه ۵۰ در میان بزرگان نمایشنامه‌نویسی ایران، طریقت دیگری را با آثارش رقم زد و توانست نوعی از درام‌نویسی متکی به انسانهای روز جامعه را روی صحنه آورد. آثار او از بطن جامعه تاثیر می‌گرفت و می‌توان آنها را آینه تمام نما دوران خود دانست. او طی ۵ دهه حضور در عرصه هنرهای نمایشی، کارنامه‌ای درخشان از خود به جا گذاشته که همواره در تاریخ تئاتر ایران باقی خواهد ماند. خلج در سالهای اخیر بیشتر حضورش متکی به بازی در سینما و تلویزیون بوده و در این روزها نیز دنیای شاعرانه‌اش را پی می‌گیرد. او همچنین در کنار شاعری به دنیای نقاشی هم ورود جدی داشته و قصد دارد در سال پیش رو آثارش را به نمایش بگذارد. به بهانه عید نوروز و نمایشگاه نقاشیهای اسماعیل خلج، همراه با او کارنامه هنری‌اش را ورق زدیم که حال پیش روی شماست:

⌑ نکته‌ای که برای من قابل تحسین و تعجب برانگیز است، زمانی است که نسل شما وارد تئاتر شد، تقریباً چیزی از تئاتر باقی نمانده بود. دوران طلایی لاله‌زار تمام شده و بعد از کودتای ۳۲ تقریباً تئاترهای لاله‌زار رو به ویرانی رفته و تئاتر خلاصه شده بود به یک سری نمایشهای موزیکال و بنگاه‌های شادمانی مثلاً در چهارراه سیروس. تمام این اتفاقات ما را به این نتیجه می‌رساند که نسل شما می‌توانست هیچ انگیزه‌ای برای ورود به تئاتر نداشته باشد. الگوی آرمانی که در مورد تئاتر به آن فکر می‌کنیم وجود ندارد؛ اما چه اتفاقی می‌افتد که شما و هم‌نسلانتان در اواخر دهه ۴۰ به تئاتر رو می‌آورد؟

داستان‌هایی که به آن اشاره کردید، درست است؛ اما باید بگویم که بیش از ورود من یعنی از سال ۴۶ سنگلج با کارهای خوبی شروع به کار کرده بود و هنرپیشه‌های بسیار خوبی روی صحنه بودند. مثلا در نمایش "چوب به دستهای ورزیل" آقایان مشایخی، انتظامی، والی و نصیریان حضور داشتند. در نمایشهای مختلفی این هنرپیشه‌ها همه با هم کار می‌کردند. یادم می‌آید در نمایش "بهترین بابای دنیا" نوشته غلامحسین ساعدی، آقای انتظامی کارگردان بودند و آقایان والی، مشایخی و نصیریان بازی می‌کردند. اینها مجموعه جذابی بودند. شاید تنها کار مهمی که من انجام دادم این بود که تحت تاثیرشان قرار نگرفتم. کاری که من می‌کردم و البته سنگین هم بود، تحقیق روی کلام مردمی بود که در جنوب شهر زندگی می‌کردند. این تفاوت نمایشهای من بود که آقای بیضایی هم معتقد بود دیالوگها خیلی تازه هستند. اگر قرار باشد نمایشنامه‌ای به سبک کلاسیک بنویسیم باید ابتدا، وسط و پایان‌بندی در متن براساس قراردادهای آن شیوه باشد، همانند نمایشنامه‌های شکسپیر. اما ما پیرو این سبکها نبودیم. به طور کلی شناختن درام لازم است، اینکه قصه چطور جلو برود تا دراماتیک شود. مطالعه کتابها ما را به این شناخت می‌رساند. بخش دیگر این مسأله زبان جنوب شهری است. زبان جنوب شهری بدون آدمهای جنوب شهری هم به درد نمی‌خورد. بنابراین کاراکترهایی که انتخاب می‌کردم از همین دست بودند و آنها را می‌شناختم. همین الان هم در کلاسهای نمایشنامه‌نویسی به دانشجوها می‌گویم از مادرت بنویس، از برادرت، از کسانی که در نزدیکی تو حضور دارند بنویس. وارد کارگاه نمایش که شدم گروه تشکیل دادم. دو کار اولی که اجرا کردم برای همه تعجب‌آمیز بود. صحنه لخت بود و نمایش بی کلام اجرا کردیم. اما بازیگران به نحوی کار می‌کردند که برای تماشاگر قابل درک بود. (معلم ژیمناستیک داشتیم و اولین نفری بودم در گروه که پشتک بدون دست زدم.) منوچهر انور معلم گفتارمان بود. ایرج انور هم با ما فی‌البداهه کار می‌کرد. در آن ده سال ما پخته شدیم. هر کاری هم که انجام می‌دادیم با نمایش قبلی فرق می‌کرد. به همین دلیل به هر کدام از نمایشهایم که نگاه کنید با قبلی فرق دارد. این خلاقیتها مرهون بازیگرهایی بود که داشتم. نمایشها را به تناسب حال می‌نوشتم. نمایشهای اول من شخصیت زن ندارد. چون ما در گروه‌های اولیه بازیگر زن نداشتیم! در صورتی که موضوع "پاتوغ و پالانداز" راجع به زن است، اما زنی در صحنه وجود ندارد. بعدها با اضافه شدن بازیگر زن به گروه نمایشنامه‌ها صاحب کاراکتر زن شدند. شهناز صاحبی خیلی پیش از اینها در کارگاه تمرین می‌کرد. رضا رویگری قبلاً کار کرده بود و بعداً به گروه دعوت شد، بیشتر سعی می‌کردیم از پتانسیل‌های آنها استفاده کنیم. کارهای من اغلب آواز و شعر داشتند و رضا رویگری هم صدای خوبی داشت.

⌑ ظاهراً شما پیش از این که به کارگاه نمایش بیایید، بازیگری می‌کردید.

قبل از کارگاه، من در "انجمن ایران و آمریکا" روی صحنه رفته بودم و با بهزاد فراهانی، سیروس ابراهیم‌زاده کار می‌کردم. در خانه جوانان "تخت جمشید" بازی می‌کردم و اتفاقاً بلیت هم می‌فروختیم. چندین نمایش را در دوران دبیرستان کار کردم و حتی متن بعضی از آنها را خودم نوشتم.

⌑ نظم و انضباط شما هم آن زمان مثال‌زدنی بود! این طور نیست؟

من کلاً آدم منظمی بودم. یک روز گفتم ساعت پنج تمرین داریم. اکبر رحمتی یک دقیقه دیر آمد و با تابلوی "تمرین شروع شده، ورود ممنوع" روبرو می‌شود، پس داخل اتاق تمرین نشد، ایستاد تا زمان

انتراکت، بعد از یکی دو دقیقه شکوه نجم‌آبادی هم می‌رسد و بعد یکی دو نفر دیگر هم می‌آیند و این سوال پیش می‌آید که پس خلج با چه کسی تمرین می‌کند؟ بین آنتراک داخل آمدند و دیدند هیچ کس داخل سالن نیست و گفتند: با کی تمرین می‌کردی؟ گفتم: با خودم. پرسیدند: چه تمرینی می‌کردید؟ گفتم: تمرین نظم.

قبل از شما، نمایشنامه‌نویسان مطرحی همچون غلامحسین ساعدی، بهرام بیضایی، اکبر رادی هستند و می‌نویسند اما به اعتقاد من و بسیاری تا قبل از شما در نمایشنامه‌هایمان انسان کم داریم. ممکن است در کارهای آقای ساعدی افراد فرودست داشته باشیم اما روستایی هستند و ربطی به شهر ندارند، اما کاراکترها و آدم‌هایی که با متن‌های خلج وارد درام ایرانی شدند انگار گوشت و پوست و خون دارند، زنده‌اند، در کنار ما زیست می‌کنند و شبیه ما دیالوگ می‌گویند و....

نکته منفی متن‌های آن زمان این بود که تا می‌خواستند نمایش روستایی کار کنند فقط قدری لهجه را تغییر می‌دادند و مثلاً نمایش روستایی می‌شد؛ تازه لهجه هم واقعی نبود. همین موضوع همیشه برایم مسأله بود. این اعتقاد را داشتم که ما نمایشنامه‌نویس هستیم و باید تحقیق کنیم. تا اینکه من "زیبا اهل حرآباد" را نوشتم. قصه نمایش در روستای حرآباد می‌گذرد که از توابع فراهان است. دایی‌ها و عموهای من ساکن حرآباد و شریف‌آباد بودند و آنجا زندگی می‌کردند. به همین دلیل مدتها به آن روستاها رفت و آمد کردم تا گویش و لهجه کاراکترها حقیقی باشد. حتی به معماری خانه‌های آنجا برای دکور هم دقت کردم. روی دیالوگها کلی وسواس به خرج دادم تا اینکه یکی از اقوام که ساکن حرآباد بود، آمد و این نمایش را دید. در انتهای نمایش چون اسامی همان اسامی نزدیکان خودم بود و قصه زیبا آن هم تقریباً مستند بود، همان قوم و خویش که نمایش را دیده بود به من گفت: این آدمها که همه حرآبادی بودند اما چرا من تا به حال آنها را ندیده بودم! به او توضیح دادم که این نمایش است و اینها هم بازیگرند. ولی دوست ما باور نمی‌کرد و می‌گفت: آخه همه حرآبادی حرف می‌زنند. خب بازیگرها تاثیرگذار نقش‌آفرینی کرده و بسیار زحمت کشیده بودند به خصوص فردوس کاویانی که بازیگر فوق‌العاده‌ای است. به اعتقاد من بهترین نقشی که فردوس بازی کرده همین نقش ممدجان در این نمایش بود. به قدری این نقش را عالی بازی کرد که تماشاگران را تحت تاثیر قرار داد.

در دهه پنجاه درام‌نویسان بزرگی حضور دارند. اکبر رادی، عباس نعلبندیان، بهرام بیضایی، اسماعیل خلج، بهمن فرسی، بیژن مفید و اواخر هم محمود استاد محمد... تمام این نویسندگان جزو تاثیرگذارترین درام‌نویسان تاریخ تئاتر ایران هستند. جالب اینکه همگی شبیه خودشان هستند. چطور هیچ کدام از روی دست همدیگر ننوشتند و تقلید نکردند؟

من که از اول نمی‌خواستم و راهم شبیه این افراد نبود که بخواهد شبیه‌تر شود. آقای بیضایی در اسطوره‌ها تحقیق می‌کردند و از راه دیگری وارد می‌شدند و شهد شیرینی کارشان از راه دیگری می‌آمد و از درون خود بیضایی تبلور می‌کرد. آقای رادی خیلی تاریخی‌تر به این داستان نگاه می‌کردند و کمتر هم سر تمرینها می‌رفتند. او کمتر



به اجرا کار داشت و بیشتر نمایشنامه‌نویس بود و به دور از صحنه بود. خیلی هم از وطن خودشان یعنی رشت متاثر بودند که این تاثیر را مثلا در نمایش "مرگ در پاییز" می‌توان دید. هیچ وقت نتوانستم با کارهای ساعدی کنار بیایم. علتش هم این بود که کارهایش از جمله نمایش "دعوت" را نمی‌فهمم. "دیکته و زاویه" را نمی‌فهمم. آنقدر مفاهیم پیچیده و تنیده در هم است که متوجه نمی‌شدم. حتی "بهترین بابای دنیا" را هم نفهمیدم. وقتی تمام نمایش را دیدید باید به نتیجه‌ای برسید و من نتیجه‌ای نمی‌گرفتم. بعدها نمایش "دعوت" را محمد رحمانیان هم کار کردند که من بعد از دیدن آن هم چیزی متوجه نشدم! البته اینها از ضعف نمایشنامه نمی‌آید، ممکن است ژانر کار به رویکرد من نمی‌خورد. من هیچ‌وقت مرد سیاست نبوده و نیستم. برای من فلسفه از سیاست ارزش بیشتری دارد. چیزی که بر من سایه انداخته این واقعیت است که من برای چه به این دنیا آمده‌ام؟ و کجا می‌روم؟ در زندگی هم فلسفه زیاد خواندم. آنچه که خیلی به نوشتن کمک می‌کند روانشناسی است. یکی از بزرگان می‌گفت روانشناسی را از داستایوفسکی یاد گرفتم. "جنایت و مکافات"، "برادران کارامازوف" و سایر رمانهایش آنقدر که با روح و روان آدم آشناست، شما قادر نیستید کار را زمین بگذارید. البته چخوف هم همین‌طور است. پیکاسو می‌گوید: من شاید خیلی حرف‌ها را نتوانم به زبان بیاورم اما هر آنچه را که بخواهم نقاشی می‌کنم. من هم می‌توانم حرف پیکاسو را تکرار کنم. شاید خیلی از حرفها را نتوانم بگویم اما آنها را در نمایش‌هایم گفته‌ام و فکر می‌کنم اگر حرف سیاسی هم داشتم در کارهایم می‌توان دید.

مقداری هم در مورد تله تئاتر صحبت کنید. شما بعد از انقلاب تله تئاترهای بسیاری را کارگردانی کردید اما همه آنها به یکباره قطع شد. فکر می‌کنید تله تئاترهای قبل از انقلاب موفق‌تر بودند یا بعد از آن؟

سال ۴۲ با ضبط یک نمایش به اسم "عشقبازان" با کارگردانی فیروز وکیلی وارد تلویزیون شدم. بعد در سریالهای آن زمان مثل "حرف تو حرف" بازی کردم. در دوره‌ای که نمایشنامه می‌نوشتم برای تلویزیون کاری نکردم، بلکه همان نمایشها ضبط شد. اما بعد از اینکه در تلویزیون از سال ۶۰ تا ۷۵ استخدام شدم و به عنوان نویسنده مشغول کار بودم چندین تله تئاتر نوشتم. کلاً تئاتر با تله تئاتر متفاوت است. می‌توانید تئاتر را ضبط کنید و در تلویزیون نمایش دهید اما اینکه برای تلویزیون بنویسید متفاوت است. فکر نمی‌کنم کسی با تماشای تله تئاتر تشویق به دیدن تئاتر شود، چون بیننده تله تئاتر را هم کار تلویزیونی می‌داند. تئاتر خیلی متفاوت است چون ضبط نمی‌شود و همانجا تمام می‌شود و همانجا در ذهن مخاطب به یادگار می‌ماند. اجرای هر شب با شب قبل هم متفاوت است. در یکی از پیامهای روز جهانی تئاتر هنرمندی گفته بود که تئاتر اتفاقی است که همان ساعت، همان لحظه به پایان می‌رسد. مثل نقاشی که با تئاتر فرق دارد به همان میزان تئاتر هم با تله تئاتر متفاوت است. چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب هنر و هنرمند تحت تاثیر جو موجود بوده، حالا اگر نتواند در فشارهای موجود خودش را نگه دارد، هنر ممکن است جنبه‌های خلاقیت را از دست بدهد. زمینه‌های خلاقیت باید جایگزین سانسور شود. هر چقدر سانسور بیشتر شود هنرمند هم خودسانسور می‌شود. بنابراین باید زمینه‌های خلاقیت را بسط داد. امیدوارم این روند بهتر از قبل شود.

از دلمشغولیهای این روزهایتان بگویید.

چند سالی است که نقاشی می‌کنم و شعر و ترانه می‌گویم. بیشتر از صد رباعی گفته‌ام که به نام "کودکی و تماشای زمین" توسط انتشارات افراز چاپ شده است. البته طرح روی جلد کتاب را هم خودم نقاشی کرده‌ام. در سال جدید هم نمایشگاهی از آثار نقاشی‌ام برگزار خواهد شد.

باید عظمت در نگاهت باشد نه در زندگی‌ات
● آندره ژید

چرا تختی را دوستش داریم و فیلمش را نه؟!

نزهت بادی

چیزی که به فیلم "غلامرضا تختی" ضربه مهلکی می‌زند، فقدان آن حس شور، انرژی، قدرت، انگیزه، امید، شجاعت و میل به پیروزی است که قهرمانی همچون تختی به مردمش می‌بخشد.

در جایی از فیلم "غلامرضا تختی" در نامه‌ای از مصدق به تختی می‌خوانیم که او برای مردم ایران نمادی از پیروزی و غرور از دست‌رفته‌شان است و انتظار می‌رود همین جمله، راهگشای بهرام توکلی در راستای ساختن فیلمی درباره یکی از بزرگ‌ترین اسطوره‌های این مملکت باشد و داستان زندگی‌اش را به گونه‌ای روایت کند که به نیاز امروز مردم در غیاب قهرمانی که به آن‌ها امید دهد، پاسخ بگوید و حس افتخار و عزت نفس ملی‌شان را با ارجاع به گذشته برانگیزاند.

آدمها عکس شخصیت‌های محبوبشان را در خانه‌هایشان نگه می‌دارند، زیرا احساس می‌کنند حتی تصاویر بی‌جان آنها نیز می‌تواند الهام‌بخش و تأثیرگذار باشد و به آنها قدرت و جسارت می‌بخشند که در برابر دشواری‌های زندگی دوام بیاورند و کار درست را انجام دهند. پس طبیعی است که مردم در میان تصاویر فیلم "غلامرضا تختی" به جستجوی قهرمان گمشده‌ای برمی‌آیند که بتوانند با همذات‌پنداری با او بر ناتوانی و ترس و ضعف غلبه کنند و از موفقیت و محبوبیت و کامیابی او در جهت جبران و ترمیم تیره‌روزی‌ها بهره ببرند.

اما آنچه توکلی از تختی نشان می‌دهد، مرد تنها و نومید و رانده‌شده و شکست‌خورده‌ای است که هیچ شباهتی به قهرمان رؤیاهای یک ملت ندارد و در همان وضعیت غم‌انگیز خود مخاطب به سر می‌برد و در انتها کارش به انزوا



و خودویرانگری می کشد. فرآیند آشنایی‌زدایی و اسطوره‌شکنی توکلی از تختی بیش از آن که او را یکی از مردم نشان دهد و به مخاطب نزدیکترش کند، میان او و تماشاگر شکاف پرنشدنی برقرار می‌سازد و مردم را در سخت‌ترین روزگار مملکت از داشتن قهرمانی که نقطه اتکا و امنشان باشد، محروم می‌سازد. توکلی به این نکته توجه ندارد که مردم وقتی حاضرند دست و پا زدن قهرمانشان در فلاکت و نکبت و بدبختی را ببینند و تحمل کنند که در نهایت شاهد بیرون آمدن او با سربلندی از منجلاب پیرامونش باشند و هیچ چیزی نتواند به وجهه محبوب و دست‌نیافتنی او خدشه‌ای وارد کند.

در واقع مهم‌ترین چیزی که به فیلم ضربه مهلکی می‌زند، فقدان آن حس شور و انرژی و قدرت و انگیزه و امید و شجاعت و میل به پیروزی است که قهرمانی همچون تختی به مردمش می‌بخشد و فیلم نمی‌تواند با گذر از تمام لحظات تلخ و سیاه زندگی تختی عبور کند و نشان دهد که پهلوان شکست‌ناپذیر ما نیز هرچند انسانی مثل همه ما بود که بارها در برابر سختیها و مصائب زندگی زمین خورد و از تنهایی و درک نشدن و خیانت و قدرناشناسی جامعه اطرافش رنج برد، اما فکر و مرام و شخصیت او چنان یگانه و کمیاب و تکرارناشدنی است که همچنان نماد پیروزی و افتخار و غرور ملی ما به حساب می‌آید و هیچ چیزی نمی‌تواند عکس او را از بالای زورخانه‌ها پایین بکشد و نامش را کوچک کند و مهرش را از قلبها ببرد.

"زغال" - اسماعیل منصف

به نام پدر...

فیلم "زغال" ساخته اسماعیل منصف که در سی و هفتمین جشنواره جهانی فیلم فجر نمایش دارد، با آن شمایل پدر تکیده و تهیدست در برابر پسر جوان و عاصی‌اش در دل تصاویری سرد و غمبار و شاعرانه در یک روستای مرزی ترک‌نشین، ما را به یاد آثار نوری بیلگه جیلان می‌اندازد که در اینجا شاهد رابطه پدر- پسری هستیم که پدر می کوشد بار گران رنجی را که خود تحمل کرده است، از شانه پسرش بردارد و او را از جبر محیط زادگاهشان برهاند و تقدیر او را تغییر دهد اما درنهایت پسر به همان سرنوشت محتوم پدر دچار می‌شود و جای او را می گیرد و دور باطلی که خانواده را گرفتار کرده است، تکرار می‌شود و بی‌پایان به نظر می‌رسد.

غیرت، مرد میانسال محترم و درستکاری است که از طریق درست کردن زغال امرار معاش می کند اما وقتی طی تلاش برای آزادی پسرش از زندان به خواری و خفت می‌افتد، تغییر رویّه می‌دهد و به آدم دیگری تبدیل می‌شود. به راستی یک مرد مگر چه دارد به جز آبرویش؟ و آن مسیر رو به سقوط و قهقرایی که غیرت در پیش می گیرد، دست و پا زدن غم‌انگیز و مذبوحانه او برای پس گرفتن آبرویش است. در نهایت غیرت همه بدهی‌هایش را می‌پردازد، گاوهای فروخته‌اش را پس می گیرد، دوباره برای دخترش طلا می‌خرد و همه چیزهای باخته و از دست داده‌اش را به دست می‌آورد، جز آبرو و شرف بر باد رفته‌اش را و به همین دلیل دست به آن کنش عصیانگرانه می‌زند و فرجامی تراژیک می‌یابد.

آنچه فیلم را دیدنی می کند، این است که پدری



می کوشد پسرش را به راه درست بازگرداند و زندگی آبرومندی برایش فراهم کند اما برای رسیدن به خواسته‌اش خودش مجبور می‌شود قدم در مسیر نادرستی بگذارد و از آبرویش چشم بپوشد. در آن صحنه مواجهه پدر و پسر در دو سوی رودخانه که جعبه‌های قاچاق را از یکدیگر می گیرند، انگار در حال تعویض و جابه‌جایی تقدیر میان آن دو هستیم که از آن گریزی ندارند. پس وقتی در پایان، جای پدر و پسر عوض می‌شود و پسر را می‌بینیم که در غیاب پدر در حال چنگ زدن به زغال‌هاست، نگاه بدبینانه و تقدیرگرایانه فیلمساز به موروثی بودن سرنوشتی تلخ که از پدران به پسران می‌رسد، عیان می‌شود و تلخی ناشی از ناکامی و شکست پدر برای تغییر تقدیر از نسلی به نسل دیگر در جانمان می‌ریزد و اسماعیل منصف جامعه نابرابر و تبعیض‌آمیزی را مورد انتقاد قرار می‌دهد که افراد شریف و درستکار را وامی‌دارد تا برای جلوگیری از سرنوشت شوم خود برای فرزندانشان به فساد و آلودگی فراگیر پیرامونشان تن دهند و خودخواسته قدم در مسیر تباهی خویش بگذارند تا شاید بتوانند فرزندانشان را از نابودی نجات دهند.

منیر فرمانفرمائیان درگذشت

منیر شاهرودی فرمانفرمائیان، هنرمند نقاش در سن ۹۷ سالگی دار فانی را وداع گفت.

منیر شاهرودی فرمانفرمائیان، هنرمند نقاش و از پیشگامان هنر مدرن ایران شنبه (۳۱ فروردین ماه) به دلیل کهولت سن در منزل شخصی خود درگذشت.

زنده‌یاد فرمانفرمائیان که در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر قزوین متولد شده بود، از هنرمندان تأثیرگذار عرصه هنرهای تجسمی بود و آثار هنری ماندگاری را در دوران حیات، از خود به جای گذاشت.

او دانش آموخته نقاشی در رشته هنرهای زیبای تهران بود. قبل از جنگ جهانی دوم به پاریس و در جریان جنگ جهانی دوم به آمریکا رفت و در رشته تصویرسازی مُد در دانشگاه "کرنل" تحصیل کرد. در اواسط دهه ۱۳۳۰ به‌عنوان تصویرگر مُد برای چند نشریه، طرح لباس می‌کشید و به عنوان گرافیست تجاری و طراح مُد برای فروشگاه‌های بزرگ کار می‌کرد. در سال ۱۳۳۶ به ایران برگشت و در ادامه برخی از آثار نقاشی او در دوسالانه ونیز به نمایش درآمد. فرمانفرمائیان را هندسه‌گراترین هنرمند ایران در عصر حاضر می‌دانند.

منیر شاهرودی فرمانفرمائیان بر بلندای تلفیقی دلچسب و چشم‌نواز از سنت و مدرنیسم ایستاده است. آشنایی با هنر مدرن از طریق تحصیل در دانشگاه و کاوش، مطالعه و دلبستگی به هنرهای تزئینی و سنتی ایرانی، چنین جایگاهی را به او بخشیده است.

در هیاهوی دهه‌های سی و چهل شمسی که اوج تقابل سنت‌گرایان و مدرنیسم بود و طرفداران هر یک سعی در تشکیل گروه و خلق اثر یا نگاشتن مانیفست برای اثبات حقانیت خود داشتند، او فارغ از این هیاهو خود را در فضایی ملهم از علاقه‌مندی به دستاوردهای فرمالیسم و مینیمالیسم از یک سو، و گره‌چینی‌ها و آیینه‌کاری‌های معماری ایرانی و اشکال هندسی و علم اعداد باز می‌یافت. آثار او ترکیبی از شکوه و تجرید در هنر تزئینی ایران است که مختص او و تکرارناپذیر است.

منیر شاهرودی فرمانفرمائیان از پیشتازان چهره‌های شاخص ایران در عرصه‌ی جهانی هنر است و نمایشگاه‌های وی در موزه‌های معتبر معاصر و مدرن جهان، موید این پیشتازی است. علاقه‌مندی وی به امور خیریه و عام‌المنفعه با اهدای آثاری ارزشمند در حمایت از کودکان سرطانی به مؤسسه محک، همچنین تعداد قابل توجهی از آثار شاخص خود به دانشگاه تهران برای ایجاد موزه، بعد دیگری از شخصیت این هنرمند را در سالیان اخیر آشکار ساخت.

تشییع پیکر او در قزوین انجام و در بهشت فاطمه این شهر در جمع نزدیکانش به خاک سپرده شد.



"متری شیش و نیم" با ۱۷ میلیارد تومان



"متری شیش و نیم" پس از کنار گذاشته شدن رقیب جدی‌اش "رحمان ۱۴۰۰" جانی دوباره گرفت و به فروش ۱۷ میلیاردی رسید. پس از این که تخلف سازندگان فیلم "رحمان ۱۴۰۰" محرز شد، با وجود آنکه ۲۲ میلیارد فروش را پشت سر گذاشته بود و در صدر جدول فروش قرار داشت، اما از گردونه رقابتی اکران کنار گذاشته شد و فیلم "تگزاس ۲" به کارگردانی مسعود اطیابی جایگزین این فیلم شد. "متری شیش و نیم" به کارگردانی سعید روستایی نیز موفق به فروش ۱۷ میلیارد و ۶۹۵ میلیون تومانی شده و در رتبه دوم جدول هفتگی قرار گرفته است. پیمان معادی، نوید محمدزاده، پریناز ایزدیار، فرهاد اصلانی، مازیار سیدی، هومن کیایی و... در این فیلم به ایفای نقش می‌پردازند. فیلمی که در سی و هفتمین جشنواره فیلم فجر موفق به دریافت سیمرغ مردمی شد.

"چهار انگشت" جدیدترین فیلم کارگردان "اکسیدان" یعنی حامد محمدی است که طی مدت یک ماه، ۷ میلیارد و ۳۱۳ میلیون تومان را پشت سر گذاشته است. جواد عزتی و امیر جعفری بازیگران اصلی فیلم "چهار انگشت" هستند.

این فیلم درباره قصه دو دوست است که برای اتمام یک کار ناتمام به کامبوج سفر می‌کنند و در این سفر درگیر مشکلاتی می‌شوند. در واقع این فیلم اولین محصول مشترک ایران و کامبوج است. "پاز استودیو" از کمپانی "کانتانا" در ساخت این فیلم نقش داشته‌اند.

"زندانی‌ها" به کارگردانی مسعود ده نمکی به فروش ۲ میلیارد و ۹۱۶ میلیون تومانی رسید. این فیلم داستان دانشجوی جوانی است که قصد دارد برای پایان نامه‌اش روی تعدادی زندانی تحقیق کند. هدایت هاشمی، هومن برق‌نورد، بهنام تشکر، برزو ارجمند، بهاره افشاری، بهنوش بختیاری، اصغر نقی‌زاده و امیر نوری از جمله بازیگران فیلم سینمایی "زندانی‌ها" هستند. البته این فیلم نتوانست موفقیت سایر آثار ده نمکی را تکرار کند.

"پیشونی سفید ۳" این فیلم ادامه‌ای است بر دو فصل قبلی که توسط سیدجواد هاشمی کارگردانی شده است و به عنوان تنها نماینده سینمای کودک و نوجوان در گیشه نوروزی سینماها تاکنون یک میلیارد و ۷۶۵ میلیون تومان فروش داشته است. پژمان بازغی، لیلا اوتادی، ارسلان قاسمی، ترلان پروانه، محمدرضا شریفی‌نیا، سیدجواد هاشمی، امیر غفارمنش، هومن حاجی عبداللهی، ساغر عزیزی، امیررضا احمدی و حسام نواب صفوی بازیگران "پیشونی سفید ۳" هستند.

"ژن خوک" سعید سهیلی که از فیلمهای اکران نوروزی است طی این مدت توانست به فروش ۲ میلیارد و ۴۵ میلیون تومانی برسد.

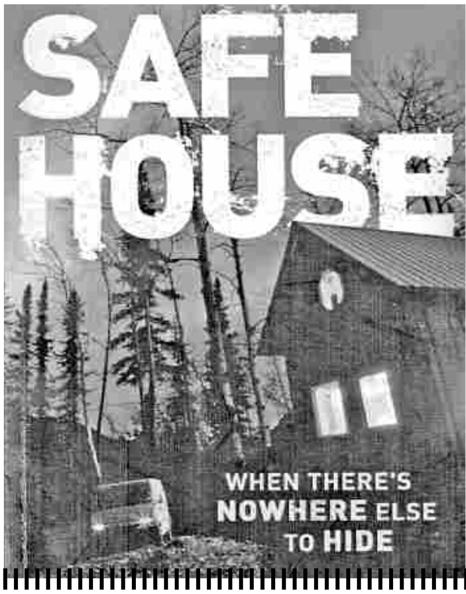
"غلامرضا تختی" تازه‌ترین اثر بهرام توکلی کارگردان که نخستین رونمایی از آن در سی و هفتمین جشنواره فیلم فجر رقم خورد طی همین مدت موفق به فروش یک میلیارد و ۱۶۳ میلیون تومانی شده است. فیلمی که به زندگی جهان پهلوان تختی از کودکی، بزرگسالی، مسابقات ورزشی و جهانی او تا زمان مرگ می‌پردازد و بسیار مورد توجه هنردوستان و ورزش دوستان و بخصوص هواداران این چهره مردمی قرار گرفت. محسن تختی، شاهرخ شهبازی، علیرضا گودرزی، حمیدرضا آذرنگ، فرهاد آئیش، سیاوش طهمورث، شیرین یزدان بخش، ماهور الوند، بهنوش طباطبایی، ستاره پسیانی، پریوش نظریه، آتیلا پسیانی، معصومه قاسمی‌پور، امیررضا فرامرزی و بانیپال شومون در این فیلم به ایفای نقش پرداخته‌اند.

"تگزاس ۲" به کارگردانی مسعود اطیابی که ادامه فیلم "تگزاس" است اکران خود را از ۲۸ فروردین آغاز کرده و موفق به فروش ۶۵۰ میلیون تومانی در سه روز شده است.

هیچ چیزی برای انجام دادن بزرگ نیست

● وان هورن

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



خانه امن ۴۰

خلاصه قسمتهای قبل: ربکا که در فضای بین قفسه‌ها جا گرفته بود، با آچار ضربه محکمی به اندرسون زد و او را از پا درآورد. در همین لحظه، صدای بلندی به گوش رسید و گرد و خاکی به راه افتاد. لوکاس بود که طبق دستور اندرسون، به سقف شلیک کرده بود. بعد از شلیک، نگاهش به اندرسون افتاد که نیمه‌جان روی زمین افتاده بود. از وحشت، اسلحه از دستش پرت شد. ربکا از موقعیت استفاده کرد و به طرف اسلحه یورش برد و آن را گرفت و از لوکاس خواست زانو بزند. ربکا از راب خواست جیبهای اندرسون را بگردد و دسته‌کلید را پیدا کند. بعد راب از ماشین چسب آورد و ربکا مشغول بستن دست و پا و دهان لوکاس شد. راب برای پیدا کردن رمز ورود فلش با پدربزرگش تماس گرفت تا از کتابچه جدول متقاطع، به رمز برسد...

سگ گمشده

از پدربزرگ خواستم آخرین صفحه را بیاورد. غر زد: «بازم رفتی سراغ جدولهای من؟»

چشمهایم را بستم و گفتم: «اونجا چیزی نوشته شده؟» پدربزرگ با لحنی عصبانی جواب داد: «تمام جدول حل شده. کار تو بوده؟ مگه بهت نگفته بودم دیگه نری سراغ جدول من.»

جواب دادم: «کار من نبوده. اون خط لوراست.»... صدای نفس عمیق پدربزرگ به گوش رسید. سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد. می‌توانستم تصور کنم الان پدربزرگ دارد انگشتانش را روی دست‌خط لورا می‌کشد. خوشحال بودم که آنجا نبودم و اندوه را در چشمهایش نمی‌دیدم. سکوت پدربزرگ طولانی شد. از او معذرت خواستم. باز هم چیزی نگفت. در این مدت، درباره مرگ لورا بیشتر از اینکه با پدر و مادرم حرف بزنم، با پدربزرگ حرف زده بودم اما او زیاد دوست نداشت احساساتش را با کلمه بروز دهد. فقط گوش می‌کرد و در آخر چند قطره اشک از چشمهایش جاری می‌شد. گاهی هم با خاطراتی که از لورا تعریف می‌کردم، لبخند کم‌رنگی میزد. الان مطمئن بودم داشت کودکی من و لورا را تصور می‌کرد که روی زمین دراز کشیده بودیم و برایش نقاشی می‌کشیدیم و خودش هم کنار ما جدول حل می‌کرد. گاهی که پدربزرگ حواسش نبود به جدولش سرکی می‌کشیدیم. این خاطرات هر لحظه برای من هم زنده بودند. لورا هم همین‌طور بود. برای همین رمز را برای من در جدول کلمات متقاطع پدربزرگ گذاشته بود.

به پدربزرگ خیلی کوتاه توضیح دادم که لازم است برخی از نوشته‌های لورا را برایم بخواند. پدربزرگ منظورم را نفهمید. به او گفتم الان نمی‌توانم بیشتر از این توضیح بدهم ولی وقتی به خانه برگشتم، همه‌چیز را می‌گویم.

پدربزرگ پرسید: «خواهرت کِی این کارو کرد؟»... گفتم: «فکر می‌کنم چند هفته پیش. همون روزهایی که با ما بود.» بار دیگر به فلش مموری که به لپ‌تاپم وصل بود نگاه انداختم و کد رویش را خواندم. 9A13D21A

به پدربزرگ توضیح دادم که به سه جواب درون جدول نیاز دارم، ردیف ۹، ردیف ۱۳ و ردیف ۲۱. بعد از کمی راهنمایی، به عبارت سگ گمشده رسیدم: «The Missing Dog».

پدربزرگ پرسید دنبال همین بودم. گفتم نمی‌دانم و مطمئن نیستم. احساس می‌کردم با اینکه جواب در ظاهر همین است، منظور خواهرم این نبوده. از پدربزرگ تشکر و در جواب کنجکاوی‌هایش، توضیح دادم که فعلاً مجبورم خداحافظی کنم. به ربکا نگاه کردم. او واژه‌های سگ گمشده را در قسمت رمز عبور تایپ کرد و با لبخندی پیروزمندانه کلید اینتر را زد. لپ‌تاپ صدایی کرد. داشت جست‌وجو می‌کرد رمز ورود درست است یا نه. وقتی متوقف شد، پیغام آمد که رمز اشتباه است. از ربکا خواستم این بار واژه‌ها را بدون فاصله تایپ کند. باز هم اشتباه بود. از من پرسید ممکن است پدربزرگ رمز را اشتباه خوانده باشد؟ کاملاً واضح بود که رمز را اشتباه خوانده اما مشکل از پدربزرگ نبود. ممکن بود لورا جدول را اشتباه حل کرده باشد. شاید خواهرم به عادت دوران کودکی جدول را حل کرده بود اما من این بار به جوابهای درست نیاز داشتم. باید دوباره با پدربزرگ تماس می‌گرفتم و سوالهای خانه‌های مورد نظر جدول را می‌پرسیدم تا مطمئن شوم لورا آنها را درست حل کرده.

داشتم دکمه تکرار را می‌زدم تا دوباره با پدربزرگ حرف بزنم که ناگهان فهمیدم از چه چیزی غفلت کرده‌ام. اشتباه نکرده بودم و حدس اولم درست بود. اما سگ گمشده، رمز ورود نبود. این دو کلمه سرنخ دیگری بود. لپ‌تاپ را از ربکا گرفتم و به جاده اشاره کردم و گفتم: برو!

ربکا با تعجب به من خیره مانده بود. گفتم: «فقط برو. بهت میگم کی بایستی.»

***

لنا مدت زیادی منتظر مانده بود. انتظارش طولانی و سخت شده بود. حالا دیگر نمی‌توانست حتی ثانیه‌ای آرامش داشته باشد. نمی‌توانست خطا کند و اجازه بدهد حواسش پرت شود. در ممکن بود هر لحظه باز شود. نمی‌توانست حدس بزند دقیقاً کی قرار است این اتفاق بیفتد.

مراقب جوانی که عاشق برنامه‌های رادیویی بود، جدی‌تر و سختگیرتر از مراقب عاشق پیتزا به نظر می‌رسید. تمام مدت لنا را در اتاق عایق صدا نگه داشته و حتی یک کلمه با او حرف نزده بود. البته مطمئن شده بود در قفل است. کلاً خیلی با لنا کاری نداشت. عایق صدا بودن هم بهترین کمک و همدست لنا بود هم مهمترین مشکلش. نمی‌توانست چیزی بفهمد یا کوچکترین صدایی را از بیرون بشنود برای همین نمی‌دانست مراقبش چه فکری دارد یا چه دستوری می‌گیرد. حتی نمی‌توانست صدای قدمهای پایش را بشنود و بفهمد کی به در اتاق او نزدیک می‌شود. برای جلب توجه مراقبِ فقط یک راه داشت. اینکه با صدای خیلی بلند جیغ و داد کند. اگر این کار را نمی‌کرد، مراقب به میل و اختیار خودش، هر وقت که دوست داشت و می‌خواست می‌توانست در را باز کند و داخل بیاید.

لنا ترجیح می‌داد او آرام باشد و عادی رفتار کند. نیاز داشت مرد در آرامش باشد چون آسیبی که به پنجره زده بود کاملاً مشخص بود. به محض اینکه چشمش به شیشه شکسته می‌افتاد، می‌فهمید یک جای کار می‌لنگد و حتماً مشکلی وجود دارد. آن وقت بدون شک واکنش نشان می‌داد و لنا هم مجبور می‌شد سریع واکنش نشان بدهد.

لنا رو به در طوری نشسته بود که پشتش به شیشه شکسته‌ها باشد. می‌خواست بایستد اما آنقدر نگران بود که تمام عضلاتش احساس کوفتگی می‌کردند. اگر با آن حال سر پا می‌ایستاد، به گرفتگی عضلات دچار می‌شد. این یکی را نمی‌توانست تحمل کند. بنابراین گاهی می‌ایستاد و گاهی می‌نشست اما بیشتر نشستن را دوست داشت. نشستن آزارش نمی‌داد و با آن راحت‌تر بود. با خودش فکر می‌کرد وقتی آن جوانک مراقب در را باز کند، سه نکته کلیدی هست که حتماً باید آنها را در نظر داشته باشد. نکته مهم شماره یک، سرعت بود. لازم بود فوری عکس‌العمل نشان دهد. قبل از اینکه مراقب پنجره را ببیند. قبل از اینکه حس کند لنا چقدر به او نزدیک است.

نکته دوم حمله بود. لنا باید وحشیانه عمل می‌کرد. می‌بایست بدجنس باشد. می‌بایست در مدت زمان کوتاهی که در اختیار داشت، محکم‌ترین و شدیدترین ضربه را به او بزند.

نکته شماره سه، حرکت بود. هر اتفاق دیگری هم که می‌افتاد، لنا باید خودش را بین مراقب و دیوار قرار می‌داد. باید خودش را در آن فضا قرار می‌داد تا مطمئن می‌شد مراقب نمی‌تواند در را ببندد. این شاید مهمترین بخش پروژه بود. اگر در را می‌بست، اگر در را قفل می‌کرد، اولین و تنها فرصت لنا از دست می‌رفت. اگر این‌طور می‌شد، تمام نقشه‌ها و فکرهایش به باد می‌رفت.

همه اینها را از مدتها پیش تصمیم گرفته بود. ساعتها گذشته بود. زمان آهسته سپری می‌شد. و حالا تمام بدن لنا در اثر استرس زیاد گرفته بود. قلبش در سینه محکم می‌کوفت. نفسش به شماره افتاده بود. تکه‌ای شیشه شکسته را آنقدر در دستش گرفته بود که حالا حس می‌کرد انگشتانش کرخت شده.

لنا نازک نارنجی نبود. اتفاقات چند ماه گذشته خوب به او آموخته بود که دنیا جای ناامنی است و آدمها ممکن است برای منافع خودشان روی همه‌چیز پا بگذارند. همان آدمها به لنا ثابت کرده بودند برای حفظ جان خودش مجبور است فقط و فقط به خودش متکی باشد و نمی‌تواند از بقیه انتظار داشته باشد مراقبش باشند. زندگی به او یاد داده بود که نمی‌تواند روی ملانی فلمینگ هم حساب کند. نمی‌تواند به پیتر و لوکاس اطمینان داشته باشد. لنا حالا دیگر نمی‌توانست به این حرف ملانی اعتماد کند که به او گفته بود هر اتفاقی که افتاد با خودش تماس بگیرد. لنا حالا دیگر حتی نمی‌توانست به پدرش اعتماد کند.

پدرش ادعا می‌کرد عاشق اوست، اما عشقش آزاردهنده و محدودکننده بود. سعی کرده بود این را برای ملانی هم توضیح بدهد و او را آگاه کند. لنا می‌خواست او بفهمد که استفاده از پدرش و آدمهای او برای امنیت، اشتباه بزرگی است. اما ملانی به این مساله اصرار داشت و می‌گفت برای نجات جان او باید امکانات پدرش را هم داشته باشند. لنا حالا خوب می‌فهمید چرا الکس همیشه می‌گفت فقط به خودت اعتماد داشته باش! بی‌گمان مهمترین نکته همین بود. الکس می‌گفت غیر از خودت، فقط به آنهایی اعتماد کن که حسّت درباره آنها خوب است و به آنها اطمینان صد درصد داری.

تنها کسی که لنا با تمام وجود چنین حسی به او داشت، خودِ الکس بود. اما الکس رفته بود و لنا تنها مانده بود. لنا حالا باید به خودش اعتماد می‌کرد و بعد از آن به آدمهایی که الکس به آنها اطمینان داشت. وقتش رسیده بود با کسی که الکس سفارش کرده بود، تماس بگیرد. الکس همیشه می‌گفت به این فرد اطمینان زیادی دارد و در صورتی که مشکلی برای لنا پیش بیاید، می‌تواند روی او حساب کند. لنا هرگز آن مرد را ندیده بود اما اسم و شماره تلفنش را می‌دانست. الکس از او خواسته بود شماره آن مرد را به خاطر بسپارد زیرا حتماً روزی خواهد رسید که به او نیاز دارد. درست لحظه‌ای که انتظارش را نداشت در باز شد. ساعتهای طولانی منتظر این لحظه بود، اما درست وقتی که چند ثانیه حواسش پرت شد، اتفاق افتاد. در باز شد، مرد یک قدم داخل اتاق آمد. لنا احساس کرد عکس‌العملش بیش از اندازه طول کشیده. گویی در صحنه آهسته یک فیلم گرفتار شده بود.

لنا دید مرد سرش را برگرداند و متوجه شکستگی پنجره شد. حتی تعجب و درماندگی مرد را برای لحظه‌ای حس کرد. متوجه شد دست مرد به دستگیره رسیده و می‌خواهد در را ببندد. در بسته شد و تازه آن زمان بود که لنا واکنش نشان داد. نکته کلیدی اول یعنی سرعت را از دست داده بود. اما مهم بود نکته دوم و سوم را همزمان پیاده کند. مرحله دوم، حمله بود و خشونت و برای این کار، بهترین وسیله را در اختیار داشت. با تکه شیشه تیزی که در دست داشت، به‌راحتی می‌توانست آن مرد را از پا دربیاورد. کافی بود شجاعتش را یکجا جمع کند و لحظه‌ای ترس را نادیده بگیرد. لنا همه زور بازویش را به دستش داد و شیشه را تا انتها در ران مراقبش فرو کرد. گرمای خون مرد را حس کرد. راه افتادن خون خیلی سریع اتفاق افتاد. هنوز گوشه‌ای از شیشه شکسته در دست لنا بود. می‌توانست از آن برای ضربه بعدی استفاده کند. مرد با دو دستش جای زخم را گرفت و فریاد کنان روی زمین ولو شد. حالا نوبت اجرای مرحله شماره سه بود. باید تا مرد به خودش نیامده و به دور و اطرافش مسلط نشده بود، از آنجا می‌گریخت. شتابان به طرف در رفت. درِ ورودی آپارتمان را گشود و به راهرویی تاریک و ساکت رسید. آسانسور مقابلش بود. در آسانسور باز بود. اما چراغ دکمه پایین خاموش بود و لنا نمی‌توانست به آن اعتماد کند. از آسانسور بیرون آمد. در انتهای راهرو، راه‌پله‌ای باریک دید. با سرعتی که داشت، دقیقاً نمی‌دانست چقدر طول می‌کشد تا خودش را به خیابان برساند. دوباره به عقب و به آسانسور نگاهی انداخت. لحظه‌ای هم به در آپارتمان خیره شد. صدای ناله مرد هنوز به گوش می‌رسید. برای تعلل فرصتی نداشت. از آنجا گریخت.

***

همان‌طور که ربکا ماشین را از در گاراژ بیرون می‌برد، صدای قیژ قیژ و خراشیدگی آمد. از آینه بغل پشت سرمان را نگاه کردم. در هنوز بسته بود و همه‌چیز مثل قبل سر جایش بود. به نظر نمی‌رسید در این مدت کوتاه کسی جسد اندرسون را پیدا کرده باشد. ربکا پایش را روی گاز گذاشت و جاده را در پیش گرفت. ون روی جاده پر از سنگ بالا و پایین می‌رفت. سرعت بالای ربکا باعث شده بود در این بالا و پایین رفتن‌ها درد کتف من بیشتر شود. اما اهمیتی نمی‌دادم.

لورا سراغ من آمده بود. خواهرم رمز را برای من گذاشته بود، می‌دانست من تنها کسی هستم که احتمال دارد آن را بفهمم. او داشت با من صحبت می‌کرد. خواهرم فقط به من اعتماد داشت. و حالا وقت آن بود که جواب اعتمادش را بدهم. باید رمز را پیدا می‌کردم و این تنها جوابی بود که می‌توانستم به اعتمادش بدهم.

اطمینان داشتم جواب رمز در انتهای مسیر قرار دارد. حتماً به علامتی که درباره سگ تری‌یر گمشده دیده بودم ربط داشت. خواهرم خوب مرا می‌شناخت و با روحیاتم آشنا بود. او خوب می‌دانست چقدر سگها را دوست دارم. برای همین می‌دانست اگر لنا با من تماس بگیرد و از من بخواهد به مزرعه بروم، در راه حتماً به پوستر سگ گمشده توجه می‌کنم و آن را می‌خوانم. لورا دختر باهوشی بود و می‌فهمید «سگ گمشده» توجه من را جلب می‌کند. می‌دانست این نشانه چیزی است که تا مدتها در خاطر من می‌ماند.

به درِ آهنی مورد نظر رسیدیم و از ربکا خواستم ماشین را نگه دارد. ربکا عصبی و تاحدودی مایوس به نظر می‌رسید. اما من بدون اینکه حرفی بزنم و بی‌توجه به حالت او، از ون پیاده شدم و به طرف درِ آهنی رفتم. بار دیگر به عکس سگ نگاه کردم و پیغام زیر عکس را خواندم: «لطفاً به ما کمک کنید چستر رو پیدا کنیم. ۵ آوریل توی این مزرعه گم شده.» در ادامه شماره تلفنی هم آمده بود. شماره موبایل به جزیره تعلق داشت.

ادامه دارد

اندکی از آدمیان، تنها به آرمان می‌اندیشند
• نیچه



سفر پرماجرا

۴۲

ملوان: مجید کاظمی

یک پاسخ

در پاسخ به سوال خواننده ایی که پرسیده بود؛ کاش کمی درباره شـرایط این جزایری که به آنجا پاگذاشـته ایدبنویسـید تاماهم بامحیطی که ممکن نیست ببینیمش آشنا شویم.باید بگویم: بدون تردید برای توریست سیاحت از مکان است که نقش تصمیم سـاز دارد، آن تصویر یا تعریفِ زیباست که بیننده را تشویق به خرید بلیط پرواز می کند.جزایر استوائی کلیه پدیده های لازم برای جلب گردشـگران را صاحبند ، آبهای آبی و زلال، تپه های سـر سبز و حاصل خیز و آب و هــوای ملس و ملایم. تمـام عناصر لازم برای گذران تعطیلاتی مناسـب و آسوده را دارند، ولی این نصف یک تجربه خاطره انگیز و بیاد ماندنیست، نصفه دیگر تجربه برخورد با ساکنان آن جغرافی زیباست. درک فرهـنگ میزبان نیاز به زمانـي بیش از مدت محدود اقامت دارد، ولي طمع آن شـوفر تاکسـي يا اخم آن مامور گمرک یا ادب آن پلیس را همواره بیاد خواهیم داشـت و همه آنهـا تاثیر جدي روي کيفيت سـفرمان دارند .دور نمای آن بهشـت اسـتوائی هم می‌تواند آواز دُهُل شنیدن از دور باشد یا ویترین یک مجموعــه دوزخی! به محض قدم نهادن به آن فلات، ساکنان و مردمند که شاخص کیفیت و کمیت فضایِ آن دیارند و عامل اصلیه تجربه نهائیمان .

وقتی مسافر قاچاق شدم

تخمین زده شده که طول نوار سواحل جنوبیه ایران حدود شـش هزار کیلومتر است. نگهبانی و حراست چنین مسـافتی در هر معیاری عملیست بسیار سخت، یعنی هر کس با هر انگیزه ای می‌تواند از راه آب وارد یا خارج کشـور بشـود.[پاسپورت و ویزا واسـیه مادر بزرگهاسـت]!! کـه البته در موانع بعدی حتماً با مانعی سـخت برخورد خواهد کرد، اما این پدیده در مورد بقیه کشـورها و جزایر کوچک و بزرگ هم صادق است. امکانات و منابع محدود جزایر اسـتوائی به آنها اجازه نمی دهد تا بیش از یک یا دو پاسگاه گمرکی و مهاجرتی داشته باشند و آنها در بنادر بزرگ‌تر مکان داده شده‌اند. مجموعه ای از جزایر مسـکونی و غیر مسـکونی قلمـرو این جزایر را شـکل می‌دهند،جزایری که گاهی صدها کیلومتر با یکدیگر فاصله دارند. برای دریا نورد بعد از پیمودن هزاران کیلومتر اقیانوس تُهی با قایق بادی، دیدن خشکی و جزیره پوشیده از درخت و پر از حیات غلیان شادمانیست.

نزدیک شـدن به این جزایـر در نیمه دوم روز مسـأله آفرین است، چون ممکنه فرصت ورود به بندر نبوده و گذراندن شـبی دیگر در جوار جزیره یــا معمولاً جزایر کوچک وبـزرگِ دیگر می‌تواند مهلک یا حد اقل سرتاسـر بی خوابی باشد. قلمرو تانگا از ۱۷۰ جزیره تشکیل شده که تنها ۳۶ جزیره مسکونیند. پاسگاه گمرک تنها در جزیره نوکونوکو قـرار دارد که جنوبی ترین جزیره تانگاسـت. به شـمالی ترین جزیره تانگا نیافو که ۳۶۰ کیلومتر تا نوکونوکـو فاصله دارد نزدیک می شـدم نیافو مسکونی و مکانیسـت دیدنی،ولی دریا نورد برای ورود به جزیره نیافو باید از پاسگاه نوکونوکو جواز بگیرد، یعنـی ۷۲۰ کیلومتر سـفر دریائی رفت و برگشـت که حتی با شـرایط مناسب باد و جریان آب پنـج روز سـفر هست.خسته،گرسـنه غذایِ درست و حسابی و میوه و سبزی، نیاز به یک خواب متداوم و تماس با انسان ،وسوسه ورود به جزیره با اجازه یا بدون آن را حیرت آورمی کند.

همیشه یک بهانه مشروع برای ورود اضطراری هسـت،مثل نیاز درمانی، یا نیاز به آب و غذا. آن بعد از ظهر هیچ نیروئی نمیتونست مانع ورودم به نیافو باشه،سـعی کردم با بی سیم با ساحل تماس بگیرم، ولی جواب فقط سکوت رادیو بود.

نزدیکای غـروب وارد بنـدر کوچک و خلوتِ نیافو شـدیم و در گوشه محفوظی لنگر انداختیم. فرصت پیاده شدن نبود،داشت تاریک می‌شد. در سکوت و آرامش بندر خواب مثل بیهوشیه قبل از عمل جراحی بود،سنگین و عمیق.



اهالی مهربان جزیره فنین

فردایش به ساحل رفتم

در حالیکـه در ذهنـم تمریـن می کـردم چه بهانه‌ای بـرای ورود غیرقانونی بـکار ببرم، خیلی محتاط راه می رفتم و برخورد می کردم، احسـاس می‌کردم همه می دانند غیر قانونیم، ولی با تعجب هیچ اتفاقی نیفتاد و قاطیه جمعیت شـدم وتا ظهر خودم هم فراموشـم شد که قاچاقیم. آیا مسئولین جزایر می دانند، مهمان های ناخوانده هم دارند؟ احتمالاً جوابش مثبته،ولی موردش کمه و منابع لازم برای مانع شدن از آن نیست.

ادامه دارد

> **در ذهنم تمرین می کردم چه بهانه ای برای ورود غیرقانونی بکار ببرم، خیلی محتاط راه می رفتم و برخورد می کردم، احساس می کردم همه می دانند غیر قانونیم، ولی با تعجب هیچ اتفاقی نیفتاد و قاطیه جمعیت شـدم و تا ظهر خودم هم فراموشـم شد که قاچاقیـم. آیا مسـئولین جزایر مـی دانند، مهمان های ناخوانده هم دارند؟**



یکی از دوستان جزیره نشینم در حال باغبانی

گزارش سفر اتوبوسی

سالی متفاوت

عید نوروز فرصتی فراهم شد تا برخی‌ها که وسیله شخصی داشتند بار سفر ببندند و به مسافرت بروند. آنهایی هم که وسیله نقلیه شخصی نداشتند با وسایل نقلیه عمومی زمینی رفتند و پولدارها هم هوایی سفر کردند. کنترل محسوس و نامحسوس جاده‌ها و دوربین‌های سنجش سرعت اجازه سرعت غیرمجاز را از رانندگان سلب می کند و سالهاست در بسیاری از جاده‌های کشور و بزرگراه‌های تهران سرعت خودروها اینگونه کنترل می‌شود. امسال اما اخبار سرعت و تصادف‌های جاده‌ای و شمار کشتگان در امواج سیل فراموش شد. سیلی که تاکنون جان بیش از ۷۰ تن از جمله کودکان بیگناه را گرفته است. بسیاری از خانواده‌ها با حوادث ناگواری که از سر گذارنده‌اند هنوز افسرده و ماتم زده‌اند. دخترکی که هنوز چشم به راه خواهرش است که برای خرید نان رفته بود و برنگشته است. اینک خانواده‌ها و مهمان‌ها، گفتگوهایشان همه درباره سیل و سیلزدگان و اندوه آنان است... بگذریم و به سفر خودمان بپردازیم.

ما که وسیله شخصی نداشتیم. سوم فروردین، اینترنتی برای ساعت چهار صبح چهارم فروردین از شرکت مسافربری سیر و سفر در پایانه شرق تهران برای گرگان بلیت تهیه کردیم با شماره ... و مبلغ برای هر یک نفر، ۴۳ هزار تومان! که برای مسافران گران است؛ با توجه به این که از پذیرایی در مسیر خبری نبود و بسیاری از مسافران گِله کردند. سرویس هم مرتب نبود. از توزیع پکیج هم نشانی نبود. یک مسافر با عصبانیت از اتوبوس پیاده شد و از دفتر شرکت پکیج خوراکی خود را دریافت کرد و چون دید خانواده‌ای دارای کودک، دست خالی مانده، پکیج خود را به کودکی بخشید. در حالی که وظیفه اتوبوس و شرکت است که دلسوز کودکان مسافر باشند. چهار تن عهده دار به مقصد رساندن مسافران بودند که روشن نبود کدام راننده و کدام شاگرد و کدام کمک راننده است. به جای رسیدگی به درخواست مسافران در هر کاری دخالت می کردند؛ بی‌اعتنا به کودکان، در جلوی اتوبوس سیگار می کشیدند و تخمه می‌شکستند و چای می‌خوردند. البته نوش جانشان ولی باید به مسافران دارای کودک هم برسند که هنگام حرکت نمی‌توانند از اتوبوس پیاده شوند و نیاز خود را رفع کنند. انگار تحریم همه فشار خود را به طبقه فرودست وارد می کند. مسافری با دفتر تعاونی تماس گرفت و سبب شد از آن جا به راننده تذکر دهند. سیگار کشیدن موقت قطع شد ولی پس از مدتی دوباره بوی سیگار فضا را آلوده کرد!

قبل از حرکت یکی گفت شماره بلیت اینترنتی‌اش با شماره صندلی همخوانی ندارد و جایش جلوی اتوبوس است. یکی از کمک راننده‌ها خواست وی را در صندلی‌های انتهای اتوبوس بنشاند که با مخالفت وی روبرو شد. او زنگ زد به دفتر و از مدیریت تذکر دادند که مسافرانی که اینترنتی بلیت تهیه کرده‌اند باید در صندلی خریداری شده بنشینند. جالب اینجاست که یکی از همراهان راننده یا کمک راننده از مسافران می‌پرسید آیا بوی سیگار شما را اذیت می کند؟ یکی گفت اگر اذیت نمی کرد که به مدیریت دفتر متوسل نمی‌شدیم. برخی مسافران گفتند چه اذیت بکند یا نکند از دست ما که کاری ساخته نیست. به وی گفتم: اینطور نیست؛ درست است که ما قدرت اجرایی نداریم ولی تخلف رانندگان را از طریق مطبوعات گزارش خواهیم کرد اما مدیریت چه برخوردی با این گونه مسائل خواهد داشت روشن نیست.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

اطلاعات هفتگی

فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- **فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)**
- **حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی واریز کنید.**
- **از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.**
- **در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.**
- **بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.**

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین ـ کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ حق اشتراک سالانه:

○ برای داخل کشور:

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
عادی	۲/۵۰۰/۰۰۰ ریال	۱/۲۵۰/۰۰۰ ریال	۶۲۵/۰۰۰ ریال
سفارشی	۳/۶۰۰/۰۰۰ ریال	۱/۸۰۰/۰۰۰ ریال	۹۰۰/۰۰۰ ریال

○ برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
گروه ۱ عادی	۹/۱۶۰/۰۰۰ ریال	۴/۵۸۰/۰۰۰ ریال	۲/۲۹۰/۰۰۰ ریال
گروه ۱ سفارشی	۱۴/۷۶۰/۰۰۰ ریال	۷/۳۸۰/۰۰۰ ریال	۳/۶۹۰/۰۰۰ ریال
گروه ۲ عادی	۱۱/۱۶۰/۰۰۰ ریال	۵/۵۸۰/۰۰۰ ریال	۲/۷۹۰/۰۰۰ ریال
گروه ۲ سفارشی	۱۶/۷۰۰/۰۰۰ ریال	۸/۳۵۰/۰۰۰ ریال	۴/۱۸۰/۰۰۰ ریال
گروه ۳ عادی	۱۵/۶۰۰/۰۰۰ ریال	۷/۸۰۰/۰۰۰ ریال	۳/۹۰۰/۰۰۰ ریال
گروه ۳ سفارشی	۲۰/۸۸۰/۰۰۰ ریال	۱۰/۴۴۰/۰۰۰ ریال	۵/۲۲۰/۰۰۰ ریال

البته برای تعیین گروه کشور خود لطفاً با شماره ۲۹۹۹۳۴۷۱و۲ تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:

آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

محمدحسن امینی

علی قلی‌زاده بازیکن لژیونر تیم ملی

نظر یک کشور را نسبت به فوتبال ایران تغییر داد



علی قلی‌زاده متولد ۲۰ اسـفند ۱۳۷۴ در تهران اسـت، او از ۱۰ سالگی وارد آکادمی سایپا شـد و حالا در اوج دوران فوتبال خود، بازیکن تیم ملی ولژیونر اسـت و وقتی از او درباره فوتبال می‌پرسیم می‌گوید، عاشق دریبل زدن هستم و دوست دارم حرکات تکنیکی انجام دهم پدر علی اصالتاً اهل روسـتای نوجه اردبیل است، ولی خودش در تهران به دنیا آمده و مثل اغلب بچه‌ها فوتبال را با توپ پلاسـتیکی از کوچه و خیابان و سـپس بصورت جدی با فوتسـال ادامه داد و در آخر به پیشنهاد برادرش از فوتسـال به فوتبال رفت و...علی قلی‌زاده که در حال حاضر در باشگاه شـارلوای بلژیک توپ می‌زند در این گفت‌وگو حرفهای ناشنیده بسیاری زد که خواندنش خالی از لطف نیست ...

*** اولین بار چه کسـی به شـما در فوتبال ایران اعتماد کرد و باعث پیشرفت شما شد؟**

بدون شک علی دایی. سال گذشته با علی دایی و به همراه تیم سـایپا، یک سال فوق‌العاده داشتیم. من مرتکب یک اشتباه شدم و با از دست دادن پنالتی، باعث شـدم که تیم به رده چهـارم بیاید. علی آقا به من اعتماد کرد و مرا آزاد گذاشـت تا خودم را در لیگ برتر نشـان دهم. هیچ وقت کمک او را در زندگی فراموش نمی‌کنم. من تنها کسی نیستم که دایـی به او کمک کرده البته ایران پُر از اسـتعداد فوتبالی است و اگر به هر بازیکـن بها داده شـود، می‌توانـد خـود را مانند من نشان دهد.



*** آیـا اگـر در باشگاه دیگـری حضـور داشـتید، می‌توانستید به اروپا بروید؟**

مـن از بچگی در سـایپا بودم و باشـگاه دیگـری را تجربـه نکـردم. واقعیتش این اسـت که عِرق خاصی به سـایپا دارم چـون از همیـن باشـگاه به تیم ملی رسـیدم. بازیکنان دیگری چون دلفی، نورافکـن و نادری از باشگاه‌های دیگر بـه اینجا آمدند و حتمـاً امکانات خوبی داشـتند که به کشوری چون بلژیک وارد شدند. اگر مربیان خوب ما استعداد خوب ببینند، بـه او کمک می‌کننـد و مانع پیشرفتش نمی‌شوند.

*** کارلـوس کی‌روش به شـما گفته که به فوتبال اروپا بروید؟**

۱۷ سـاله بودم که پس از بازیهای مقدماتی آسیا در میانمـار، از هلند پیشـنهاد دریافت کردم. در آن زمان مشـکلاتی ایجاد شـد که به هلند نرفتم امـا کی‌روش به من اجبار نکـرد که به اروپا بروم. ابتدای فصل گذشـته هم پیشنهاد اروپایی داشتم، اما شـرایط به گونه‌ای رقم خورد که انتهای فصل به اروپا بیایم.

*** کادر فنی تیم ملی چطور با این مورد برخورد کردند؟**

در بلژیک هم بیشـتر مورد توجه قرار گرفتم و خودم را نشـان دادم. کادر فنـی تیم ملی هم از این امر اسـتقبال کرد، اما به شخصه نگفتند که باید به اروپا بروی. آنها زمانی که استعدادی در وجود یک بازیکن می‌بینند، دوسـت دارند به او کمک کنند و همـه مربیان به من می‌گفتند اگر می‌توانی، به فوتبال اروپا برو.

*** درباره شـرایط خودتان در باشگاه شارلوای بلژیک بگویید.**

همیشه وقتی به کشـور دیگری می‌آیید، شرایط کار در دو، سـه ماه اول سخت است. به خصوص بلژیـک که مـردم با زبـان فرانسـوی صحبت می‌کنند، اما خدا را شـکر الان مشـکلی نیست و همه چیز خوب پیش می‌رود.

*** درخصوص تفاوت‌هـای لیگ بلژیک با لیگ برتر ایران توضیحاتی دارید؟**

نظم لیگ بلژیک چند برابر لیگ ایران است، لیگ بلژیـک قدرتی‌تـر و از لحاظ فیزیکی، سـخت‌تر اسـت. البته این لیگ سـرعت بالایـی هم دارد. مـورد افتضاح بـرای بازیکنان ایرانـی، زمینهای مسابقات است که باعث آسیب‌دیدگی می‌شود. اگر زمینهای خوبی داشـته باشیم، اینقدر بازیکن خوب داریم که سـطح لیگ برتر را بالاتر بیاورند، امـا امکانـات نداریـم. بلژیک امکانـات، نظم و برنامه‌ریزی بیشتری دارد.

*** نظـرت دربـاره حضور یونـس دلفی در تیم شارلوا چیست؟**

امیـدوارم دلفی به روند خوبـش ادامه دهد، او یکی از اسـتعدادهای ناب ایران است. وقتی یک بازیکن در ۱۸ سـالگی به اروپا می‌آید و در اولین بـازی که به میـدان می‌رود به عنـوان بهترین بازیکن زمین انتخاب می‌شـود، یعنی اسـتعداد فوق‌العـاده‌ای دارد. دلفی پسـر خوبی اسـت و امیدوارم به روند خوبش ادامه دهد.

*** رابطه‌ات با مهدی بیات، مالک باشگاه شارلوا چگونه است؟**

او مردی خوب و دلسـوز اسـت و ارزش خاصی برای همـه بازیکنان قائل اسـت. ملیت بازیکنان برای او فرقی نمی‌کند و برای همه، وقت می‌گذارد. ما هم که ایرانی هسـتیم اگر جایی با مشکل مواجه شویم، بیات بیشتر برای ما از توانایی خود، استفاده می‌کنـد. او هـوای ما را دارد، سـعی می‌کند کم و کسری نداشته باشیم تا بیشتر روی فوتبال تمرکز کنیم. برعکسِ ایران که نمی‌توانستیم روی فوتبال تمرکز کنیم و همه چیز حاشیه بود!

*** بـه نظـرت کـی روش چگونـه مربیگـری میکرد؟**

کی‌روش روانشناس فوق‌العاده‌ای بود و می‌دانست چگونه بـا بازیکن رفتار کند. تیـم ملی مانند یک خانواده بود که اگر کسی وارد می‌شد احساس غریبی نمی‌کرد. این به نظم کی‌روش و نیز کاپیتانهای تیم برمی‌گردد که این حس را در میان بازیکنان پیاده می‌کردند. مخصوصاً شجاعی، دژاگه و سید جلال حسینی که اجازه نمی‌دادند کسی احساس تنهایی کنـد. کی‌روش آدم خاصی بود کـه انگیزه و امید فراوانی به بازیکنان تزریق می‌کرد. اگر هر بازیکنی به تیم ملی دعوت می‌شـد، کی‌روش چیزی در او دیده بود که دعوتـش می‌کرد. وگرنه بازیکنی به راحتی به تیم ملی نمی‌آمد.

*** خاطره‌ای از کی روش داری؟**



او خدمت بزرگی به تیم ملی کرد و تحول زیادی در تیم ایجاد کرد. ما در صحبت آخر درباره مصدومیتم صحبت کردیم و کی‌روش به من گفت در بازی بعدی مقابل بازیکنی که مرا مصدوم کرده، از طرف او به این بازیکن یک لایی بزنم! کی‌روش برای من آرزوی موفقیت کرد و به من امید زیادی داد. او به من قول داد که اگر تیم ملی به فینال برسد، کاری کند که کنار تیم ملی باشم. شاید مربی دیگری این کار را انجام نمی‌داد، اما کی‌روش به گونه‌ای با من برخورد می کرد که انگار مصدوم نیستم.

*** به نظرت چه کسی جای کی روش را در تیم ملی می گیرد؟**

بچه‌ها منتظرند ببینند وضعیت تیم ملی به کجا می‌رسد. چون تأسف‌بار است که تیم ملی کشورمان سرمربی ندارد و در فیفادی بازی نمی‌کنیم. این برای بازیکنان تیم ملی بد است. چون اکثر بازیکنان در زمان فیفادی به کشورهای خود می‌روند و از ما می‌پرسند چرا نمی‌روید. برای کشور ما بد است که تیم ملی سرمربی ندارد و این شرایط جالب نیست. امیدوارم کسی بیاید که لایق جایگزینی کی‌روش باشد و به تیم ملی کمک کند. من هم تلاش می کنم از این بهتر شوم و پیشرفت کنم تا به هدفم برسم. بازی برای تیم ملی، آرزوی هر بازیکن است.

*** و نظر بازیکنان شارلوا درباره فوتبال ایران؟**

بازیکنان بیشتر درخصوص همه بازیکنان تیم ملی صحبت می کنند. آنها پس از جام جهانی درباره حال و هوای مسابقات صحبت می کردند و اکثراً از حضور ایران در این رقابتها خوشحال بودند. همه دوست دارند این تورنمنت را تجربه کنند. این بازیکنان فکر می کنند فوتبال ایران خیلی ضعیف است، اما وقتی بازیکنان ایرانی را که می‌بینند، نظرشان عوض می‌شود.

*** یعنی کدام بازیکن ایرانی نظر خارجیها را عوض کرده؟**

کاوه رضایی نظر یک کشور را نسبت به فوتبال ایران تغییر داد. باشگاه‌های بلژیکی چند سال بازیکن ایرانی نمی گرفتند، اما خدا را شکر کاوه اینقدر خوب کار کرد که همه نظرات را برگرداند. ما هم وقتی خوب کار می کنیم، نظرشان نسبت به فوتبال ایران عوض می‌شود. همه فکر می کنند ایران از لحاظ فوتبالی یک کشور ضعیف است و این برای ما خوب نیست.

*** دوست دارید به کدام لیگ اروپایی بروید؟**

الان تمام تمرکزم روی باشگاه شارلوا است، اما از بچگی لیگ اسپانیا را دوست داشتم. بازی کردن در این لیگ یکی از آرزوهای من است که دست‌نیافتنی هم نیست. تلاش می کنم با عملکرد خوب به این هدف برسم و امیدوارم این اتفاق رخ دهد.

*** در آخر درباره بازیکنانی که برای حضور در لیگهای اروپایی نگران هستند، پیشنهادی داری؟**

ما از لیگهای اروپایی یک غول ساختیم. لیگهای معتبر اروپایی فوق‌العاده هستند و بازیکنان سطح بالایی دارند، اما ما هم چیزی کم از آنها نداریم. جهانبخش در لیگ برتر انگلیس بازی می کند و سردار آزمون در بالاترین سطح گل می‌زند. ما توانایی‌های لازم را داریم و هر کسی که بخواهد، می‌تواند به فوتبال اروپا برسد. فقط باید تلاش کنیم و توانایی‌های خود را نشان دهیم. ما استعدادهای زیادی در ایران داریم که باید اعتماد به نفس داشته باشند و خود را نشان دهند.



علی قلی زاده و مهدی بیات مدیر باشگاه شارلوا در دفتر کار ایشان

بیات بیشتر برای ما از توانایی خود، استفاده می‌کند. او هوای ما را دارد، سعی می‌کند کم و کسری نداشته باشیم تا بیشتر روی فوتبال تمرکز کنیم. برعکسِ ایران که نمی‌توانستیم روی فوتبال تمرکز کنیم و همه چیز حاشیه بود

بادنیای مجازی



حسین ماهینی و دخترش در تمرین پرسپولیس



مرتضی پورعلی گنجی به همراه خانواده



مهدی رحمتی در کنار منشا و پسرش



میثم تیموری در کنار پدر و مادر

پیشکسوت با اخلاق فوتبال در بیمارستان

کریم ملکی



اول اردیبهشت بود، به ملاقات یکی از بستگانم که در بیمارستان پارس تهران بستری بود رفته بودم که بر حسب اتفاق در یکی از اتاقها چشمم به بزرگمرد فوتبال ایران که سالها برای این مرزوبوم زحمت فراوانی کشیده ،افتاد.پیشکسوت فوتبال ایران اولین سرمربی تیم فوتبال بزرگسالان بعد از انقلاب و دو دوره سرمربی تیم امید ایران.

لذا از فرصت استفاده کردم و بعد از احوالپرسی و گفتگویی کوتاه فهمیدم چند ماه است که از بیماری دستگاه گوارش رنج می‌برد و چند روز پیش، پزشک دستور بستری شدن او را داده است تا بعد از آزمایشات لازم و تجویز داروها بیماری‌اش را تحت نظر داشته باشند.پس از گپ و گفتی کوتاه از سوی خودم و شما خوانندگان مجله برای ایشان آرزوی سلامتی و شفای عاجل از خداوند بزرگ کردم.**حسن حبیبی** بازیکن سابق تیم‌های باشگاه شاهین، تاج (استقلال) و پاس تهران است. او بعد از انقلاب، اولین کسی است که سمت سرمربی تیم ملی فوتبال ایران را به عهده داشته است.

حبیبی در سال ۱۳۱۸ در کرمان به دنیا آمد. بعد از انتقال پدرش به تهران با خانواده‌اش ساکن محله چهارصد دستگاه در تهران شد. او در زمینهای خاکی همان محله، فوتبال را آغاز کرد و همان‌جا بود که مورد توجه عباس اکرامی پدر باشگاهداری نوین در ایران قرار گرفت و وارد باشگاه شاهین شد.وی بعد از مدتی کوتاه عضویت در باشگاه شاهین به تاج سابق(استقلال) رفت و تا سال ۱۳۴۲ در خدمت این باشگاه بود. او با دو دوست و همدوره‌اش آقایان محمد رنجبر و حشمت مهاجرانی با تشکیل رسمی باشگاه پاس پیراهن این تیم را در سال ۱۳۴۲ به تن کرد و به همراه پاس، قهرمان جام حذفی باشگاه‌های تهران شد.

حسن حبیبی تا سال ۱۳۵۲ زمانی که ۳۴ ساله شده بود، در خدمت باشگاه پاس بود و سپس با پیراهن این تیم از فوتبال خداحافظی کرد. وی طی دوران بازیگری، یکی از بهترین‌های تیم ملی بود.

حسن حبیبی در سال ۱۳۴۸ از سوی مطبوعات به عنوان مرد سال فوتبال ایران برگزیده شد.

این بازیکن و مربی خوش اخلاق در سال ۱۳۳۸ به عضویت تیم ملی درآمد و در دوران حضور در تیم ملی فوتبال صاحب ۲ افتخار قابل توجه شد. یکی صعود به مسابقات فوتبال المپیک ۱۹۶۴ توکیو و حضور در این رقابتها و سپس قهرمانی در مسابقات فوتبال جام ملتهای ۱۹۶۸ آسیا.

حسن حبیبی، در تاریخ ۱۸ بهمن ۱۳۴۹ در حضور بیست هزار نفر در استادیوم امجدیه(شهید شیرودی) از تیم ملی خداحافظی و بعد از پایان دوران بازیگری مربیگری را آغاز کرد.او مربیگری در تیمهای آرارات، برق شیراز و استقلال اهواز را هم در کارنامه خویش دارد.

حبیبی بعد از کناره‌گیری نوآموز از ریاست فدراسیون، درست ۱۱ سال بعد، این بار به عنوان سرمربی در تیم ملی زیر ۲۳ سال به سطح اول مربیگری در ایران برگشت. او ۲ بار در جریان ۲ صعود ناکام تیم ملی امید به المپیک‌های بارسلون ۱۹۹۲ و آتلانتا ۱۹۹۶ سرمربی تیم ملی بود اما علیرغم ناکامی، با معرفی مردانی چون خداداد عزیزی، رضا شاهرودی، یحیی گل محمدی، افشین پیروانی، جواد منافی، نیما نکیسا، کریم باقری، مهرداد میناوند و مهدی مهدوی کیا نشان داد که در کارش یک مربی موفق است.

مجله اطلاعات هفتگی برای این مربی صاحب نام آرزوی سلامتی و شادکامی در کنار خانواده را دارد.



سرمربی تیم ملی بسکتبال زنان: بازیکنان پتانسیل بالایی دارند

شایسته متشرعی درباره برنامه‌های تیم ملی بسکتبال زنان اظهار داشت: بعد از دو مرحله اردوی شناسایی و آماده سازی اولیه، بازیکنان برنامه بدنسازی اختصاصی بسکتبال و تمرینات ویژه مهارتهای فردی دارند و در ادامه برنامه‌های آماده سازی در ماههای آتی چند تورنمنت مهم بسکتبال سه نفره در پیش داریم که می‌تواند روند آماده سازی بسکتبالیستها را تندتر کند.

این مربی باسابقه بسکتبال، در خصوص تورنمنت و مسابقات سه نفره پیش رو به رقابتهای دانشجویان جهان، رقابتهای کاپ آسیا و جام جهانی رشته اشاره کرد و گفت: ملی پوشان در حال آماده شدن برای حضور در این رویدادها هستند و همگی تلاش می‌کنیم به بهترین شرایط آمادگی دست یابیم.

متشرعی افزود: برنامه بدنسازی ملی پوشان تهیه شده و قرار است در آکادمی ملی المپیک تست آمادگی جسمانی از آنان بگیریم و برنامه اختصاصی در اختیار تک تک بازیکنان قرار داده شود.در کنار تمرینات بدنسازی، روی پرتاب شوتها و مهارتهای فردی کار تمرینی ادامه دارد تا پس از این آمادگیها و حضور در تورنمنتها و مسابقات سه نفره، ملی پوشان با سطح بالاتری از آمادگی فنی و بدنی برای تمرینات تیم ملی بسکتبال پنج نفره وارد اردوهای تیم ملی شوند.

به گفته این مربی، در این بازه زمانی، تمرینات ملی پوشان متمرکز نیست و پس از پایان رقابتهای سه نفره اردوی متمرکز بسکتبال زنان شروع می‌شود.

سرمربی تیم ملی بسکتبال زنان ایران با بیان این مطلب که تا پایان رقابتهای سه نفره، اردویی برای تیم پنج نفره تشکیل نخواهد شد، تصریح کرد: با پایان تورنمنتهای سه نفره که نقش تدارکاتی برای آماده سازی ملی پوشان دارد، برنامه اصلی آماده سازی تیم ملی آغاز می‌شود و تیم تا مسابقات کاپ آسیایی تمرین خواهد کرد و این تمرینات تا کاپ آسیایی بسکتبال پنج نفره ادامه دارد.

سرمربی تیم ملی بسکتبال زنان در پاسخ به این سوال که آیا تیم ملی برای آماده سازی برای قهرمانی آسیا اردوی تدارکاتی برون مرزی نیاز ندارد؟ گفت: ما برنامه هایمان را به فدراسیون داده‌ایم. تمایل ما این است که بازیهای تدارکاتی در ایران برگزار شود. تصمیم داریم که ملی پوشان را ابتدا در داخل کشور هم از نظر روانی و هم از نظر فنی تقویت کنیم و سپس به خارج از ایران برویم.با توجه به شناختی هم که از تیمهای غرب آسیا داریم می‌توانیم از آنها برای برگزاری دیدارهای دوستانه دعوت کنیم. هنوز زمان دقیق رقابتهای غرب آسیا مشخص نیست اما از تمامی فرصتها استفاده مناسب خواهیم کرد.

وی در پاسخ به این سوال که چرا برای بررسی دیدارهای باشگاههای غرب آسیا راهی اردن نشده است؟ تصریح کرد: از صمیم قلب دوست داشتم که این رقابتها را از نزدیک ببینم اما مسأله ویزا اجازه سفر به من نداد. فیلمبرداری از مسابقات هم کیفیت خوبی نداشت ما به هر حال آمار بازیکنان و تیمهای دیگر در اختیارمان است و یکسری فیلمهای دیگر حالا بی کیفیت هم داریم. قطعا برای بررسی عملکرد بازیکنان خودمان و البته شرایط حریفان دوست داشتم که بروم اما نشد.

سربلندی موقت، پسران یاغی برانکو



روزی که خبر اخراج امید عالیشـاه از سوی برانکو ایوانکوویچ منتشر شد، طرفداران پرسپولیس پیش از این که به ناراحت شـدن عالیشاه و ترک باشگاه در پایـان فصل یـا افت روند تیمشـان فکر کنند، بـه این فکـر کردند که در طی همه این سـالهای حضور مرد کروات عالیشـاه چندمین نفری است که توسط برانکو کنار گذاشته شده و این اتفاق هم هیچوقت لطمه ای به کسب افتخارات وارد نکرده. حداقـل تا اینجا برانکو سـربلند تصمیمات حیاتی بوده که گرفته. با کنار گذاشتن بازیکنانی که برای تیم کوچکترین حاشـیه ای ایجاد کردند نه تنها با بازیکن سـالاری مبارزه شـده بلکه سایر بازیکنان تیم هم فهمیدند در زمان حضور برانکو نباید رفتار مشابهی داشته باشند.همه چیز از زمانی شروع شد که رفتار بازیکنان پیش از عالیشـاه به رفتن آنها از پرسپولیس منتهی شد. از محسن مسلمان و مهدی طارمی تا رامین رضاییان که هر کدام زمانی آقای پرسپولیس بودند. هر کدام از این سه بازیکن بنا به دلایل خاصی از پرسپولیس رفتند.

پروژه کنار گذاشتن رامین رضاییان از پرسپولیس اولیـن اقـدام برانکو در مقابله با بازیکن سـالاری بود. رضاییان نزدیک به یک فصل نیمکت نشـین حسـین ماهینی بود و دم نـزد. هروقت هم که در ترکیـب قرار گرفت با همـه توانایی خودش برای موفقیت پرسـپولیس تلاش کرد تا جایگاه خودش را تثبیت کند.

در این بین فقـط یک اقدام تند از رامین کافی بود که برانکو نسبت به او بی اعتماد شود. رضاییان بعد از جدایی از پرسپولیس دوره ای را در اروپا سپری کـرد و در حال حاضر هم کـه فوتبال قطر را برای ماجراجویـی خودش انتخاب کـرده. با این وجود اما علاقه برای بازگشـت به پرسپولیس هیچوقت از رامین دور نیسـت. درسـت مثل وضعیتی که برای محسـن مسـلمان به وجود آمده. مسلمان روزی بهتریـن بازیکن برانکو بـود. حتی در زمان حضور سـروش رفیعی هم برانکو دلش نمی آمد که محسن را روی نیمکت بنشاند و از هر دوی آنها همزمان استفاده می کرد.

در مقابل مسـلمان هـم بهتریـن دوران فوتبالی خودش را اسپری می کرد و در قهرمانی های متوالی پرسپولیس یکی از آنهایی بود که بیشترین نقش را داشت. از یک جایی به بعد اما همه چیز عوض شد. با این تفاوت که هیچوقت مثل رضاییان مشخص نشد دلیل اصلی اختلاف برانکو با محسن چه بود.

ضلع سوم این مثلث داستانی کاملا متفاوت دارد. مهـدی طارمی؛ مهاجمی که توانایـی های فنی او از هیچکس پنهان نیسـت. سـتاره درخشان تیم ملـی در جام جهانی و جام ملت ها این روزها برای الغرافه قطر بازی می کند. در حالیکه همه می دانند باشگاه قطری اوج خواسته های مهدی نیست. در این میان بیشـتر از دو بازیکن دیگر تا به حال اسم مهدی طارمی به باشگاه پرسپولیس نزدیک شده. مخصوصا در اولین روزهای باز شـدن پنجره نقل و انتقالاتی که بحث کنار گذاشـته شدن مهدی از الغرافه مطرح بـود. این اتفاق اما نیفتاد. نکته قابل توجه دربـاره ماجرای طارمی و پرسـپولیس این اسـت که آقای گل سـابق فوتبال ایران با برانکو کمترین مشـکل را دارد. مشکل اصلی او در واقع با هواداران اسـت. مهدی حتی بـا بازیکنان و هم تیمی های سـابقش هم مشکلی ندارد. در صورتی که برانکو هم بارها در مصاحبه هایش اعلام کرده طارمـی مقصر اصلی نیست.امیدعالیشـاه فعلا از سـوی برانکو بخشیده شـده. کاری که حداقل با ۳ بازیکن دیگر حداقل خیلی راحت انجام نشـد و این نشـان می دهد در بین همه بازیکنان مغضوب برانکو، عالیشـاه می توانـد کار راحت تری برای ماندن داشته باشد. البته اگر خودش بخواهد.

بزرگترین سعادت فرار از فلاکت است • البرت

عالیجناب از خجالت ژنرال در آمد!



هفته گذشته استقلال موفق شد در اصفهان با گل دقیقه ۹۷ آیاندا پاتوسی از سد سپاهان بگذرد. پس از این پیروزی کادرفنی آبی ها به همراه بازیکنان به خوشحالی پرداختند. پس از این اتفاق امیر قلعه نویی در طعنه به خوشحالی استقلالی ها گفته بود این بردهایی که برای شما آرزوست برای ما خاطره است و مگر قهرمان آسیا شده اید که این چنین خوشحالی می کنید ؟ وینفرد شفر سرمربی استقلال در نشست خبری پیش از دیدار برابر ماشین سازی اما حالا بدجوری از خجالت قلعه نویی درآمد . او دست روی مهمترین نقطه ضعف قلعه نویی گذاشت :وینفرد شفر در این نشست گفت:اگر بعضی ها (با کنایه) راجع به خوشحالی من گلایه کرده‌اند، این نشان می دهد که ما کارمان را درست انجام می‌دهیم و مسیر درست را طی می‌کنیم. آیا می‌دانستید ما چه مشکلاتی داشتیم و چه بازی سختی مقابل سپاهان داشتیم؟ ما یک گل زدیم که داور آن را نپذیرفت که مشکلی نیست ، خود آنها اگر این اتفاق بیفتد چه می کنند؟!ما در دقیقه ۹۷ یک گل زیبا و تک ضرب به ثمر رساندیم. می‌دانستم این بازی را بردیم ولی آن گل مانند نمک سوپ بود و آن احساسی بود که همه کادر فنی داشتند و فوق‌العاده بود.فوتبال همین است. در اصفهان خارج از هتل حدود ۳۰۰-۴۰۰ هوادار حضور داشتند که خیلی مثبت صحبت می کردند. شاید خیلی از بازیکنان قبل از بازی نتوانستند راحت بخوابند زیرا هواداران بیرون از هتل بودند. ما به خاطر این هواداران جنگیدیم.

برایتون با جهانبخش به سقوط نزدیک شد

حضور ۷۰ دقیقه ای علیرضـا جهانبخش در ترکیب برایتون هم مانع ادامه ناکامی های این تیم نشـد تا شکست ۲-۰ مقابل کاردیف آن هم در آمکس اسـتادیوم زنگ خطر را برای این تیم و سـتاره هایش به صدا در آورد. بعد از تراژدی سـنگین باخت ۵-۰ مقابـل بورنموث طرفداران برایتون امیدوار بودند این تیم بتواند از سـد کاردیف بگذرد تا به منطقه امن برسـد اما این اتفـاق رخ نداد تـا تیم محبوب آنهـا در فاصله دو امتیازی منطقه سـقوط بایستد.برایتون روزهای سختی را نیز پیش رو دارد.رویارویی با ساوتهمتون ،نیوکسـل، آرسنال، منچسترسـیتی و ولورهمپتون در سایر بازی ها نیز بر سختی های این قرعه خواهد افزود.

نزدیک شـدن به منطقه سـقوط آن هم بـا صرف هزینـه ای بالغ بر ۱۱۰ میلیون پوند در تابسـتان گذشته که ۱۷ میلیون پوند آن برای علیرضا جهانبخش بود قطعـا عملکرد خوبی بـرای کریس هیتـن ایرلندی نخواهـد بود به خصوص که هواداران این تیم انتظار داشتند با این هزینه ها بتوانـند فصل را در نیمه بالایی جدول به پایان برسانند نه این که ترس و اضطراب از سقوط به چمپیون شیب آنها را آزار بدهد



علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن **ارسال کنند.**

❁ *همسر عزیزم، حمید جان*، امید زندگی ام، تو را بیش از آنچه که بدانی دوست دارم، پدر زحمت کش و مهربان، چهار اردیبهشت سالروز تولدت مبارک

همسرت طهورا و پسر گلمان آرشا ــ کرج

❁ *پدر و مادر عزیز*، سوم اردیبهشت، هجدهمین سالروز ازدواجتان فرخنده و مبارک باد، خیلی دوستتان دارم، امیدوارم صد و بیست سال در کنار هم سلامت و پایدار باشید

پسرتان سهیل محمدی ــ تهران

❁ *پدربزرگ و مادربزرگ عزیزم*، زیارت شما از کربلای معلی را تبریک می گویم و از خدای بزرگ می خواهم زیارت بعدی شما مکه مکرمه و حج واجبتان هرچه زودتر اتفاق بیفتد

سیدمحمدرضا نجفی ــ قم

❁ *عمه نرگس جان*، قدم نورسیده تان، (لاله کوچولو) را به شما و همسر گرامی ات، آقا شاهین تبریک می گویم و امیدوارم همیشه قدمش همراه با خیر و برکت در زندگیتان باشد

زهره جهاندیده ــ کرج

❁ *جناب مهندس محمدحسن بایاری*، سال نو را به شما و خانواده محترمتان تبریک گفته و برای شما از درگاه خداوند موفقیت روزافزون خواستارم

داود خامنه ــ علی آباد کتول



❁ *سرکار خانم مرضیه نبوی، معلم عزیزم*، علم و دانش و اخلاق زندگی ام را مدیون شما هستم امیدوارم مثل همیشه در زندگی و کارتان موفق باشی

ثریا برجلو ــ تبریز

❁ *برادر عزیز و مهربانم، عبدالله جان*، یک سبد گل رز تقدیمت می کنم و ۷ اردیبهشت سی و چهارمین سالروز تولدت را مبارک و شاد باش می گویم

خواهرت زینب نهالی ــ قم

❁ *مادر عزیز و دوست داشتنی من*، ای فرشته آسمانی، امید زندگی ام، خیلی دوستت دارم ۵ اردیبهشت چهل و دومین سالروز تولدت مبارک

دخترت هستی زرپور ــ گرگان

❁ *شهره خوبم، دختر نازم*، قبولی ات را در دانشگاه در رشته دکترای روانپزشکی تبریک می گوییم از خداوند تبارک و تعالی می خواهم در ادامه تحصیلاتت موفقیت بیشتری کسب کنی

پدرت علیرضا شعبانی ــ تهران

❁ کارکنان اورژانس بیمارستان بقیه‌الله‌الاعظم علی آباد کتول بویژه جناب دکتر **سوخته سرایی** و دکتر **نصیری** و دکتر **مهدی زنگنه** و سرکار خانم **علمشاهی**، برای تمامی شما از درگاه ایزد منان سلامتی و بهروزی آرزومندم

داود خامنه

❁ *تمام هستی ما، کیانا جان*، گل خوشبوی بهارم وقتی نگاه تو به دنیا افتاد یک حس عجیب در دل ما افتاد آسمان در گوش بهار چیزی گفت و نام تو سر زبان گلها افتاد، مهربانم تولدت مبارک عاشقانه دوستت داریم

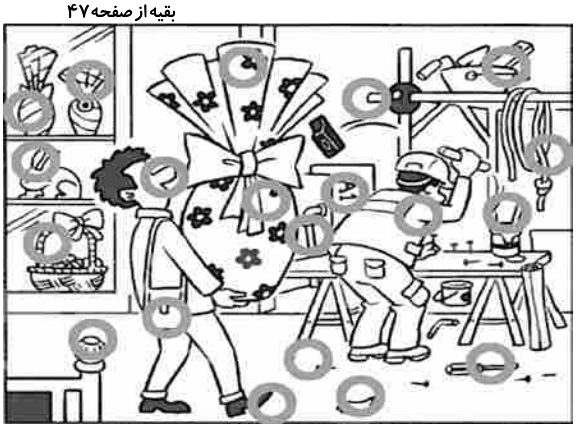
مامان رویا و بابا سیامک دیدار ــ تهران

❁ *برادر عزیزم، آقا جعفر*، ستایش خدای عزوجل را که به من امید زنده ماندن داد تا بگویم، تا زنده‌ام قدردانت هستم و بی‌نهایت سپاسگزارم و امیدوارم بتوانم هرچه زودتر محبتهایت را جبران کنم، دوستت دارم

برادرت جمشید نوروزی ــ تبریز

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ بیست اختلاف در تصویر خرید کادو

پاسخ بی شباهت اما شبیه:

۱- سوراخ کلید زیر تلویزیونی و پایه میز، ۲- دود سیگار و علامت عصبانیت بالای سر مرد در سیرک، ۳- دهان زن و دکمه دوم روی پیراهن مرد در سیرک، ۴- گوش فیل مجسمه سمت چپ تلویزیون و دهان مرد در تصویر دیگر، ۵- هاشور بالای چراغ و نقش روی لاک لاکپشت، ۶- لبه کفی کفش مرد نشسته روی صندلی و لبه بیرونی حلقه، ۷- موهای پشت سر مرد نشسته و کناره سر دوشی مرد در سیرک.



پاسخ ٤ جزء حذف شده در تصویر کنار اسکله

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد دوست

فروردین

به خوبی پیداست که این روزها احساس به نتیجه رساندن کاری متفاوت را دارید و امیدوارم از این انرژی استفاده کنید و تصمیمی را عملی سازید که دغدغه‌های پیرامونی‌تان کم شود. در مورد مسایل خاص ذهنتان که می گوید همه چیز با شما سر ناسازگاری دارد هم امیدوارم منطقی تر عمل کنید و به جای برخوردهایی ناشی از خشم تا آرام شدن امواج، خودتان را به دست "او" بسپارید و از برخوردهای عاطفی بپرهیزید.

اردیبهشت

با وجود اینکه سعی می کنید، هر چه این روزها پیش می آید را ساده بگیرید، باز هم با فشار بسیار روبرو هستید به نحوی که در اجرای کارها به شدت دودل می‌شوید و نمی‌دانید چطور با تغییرات زندگی‌تان کنار بیایید اما این تمام مشکل نیست و خودتان هم خوب می‌دانید که حالا موقع برخوردهای به قول شما متفاوت نیست و جنگیدن در چند جهت انسان را مجبور می کند که محتاط تر عمل کند و گذر زمان ابهامات را از بین خواهد برد.

خرداد

درست در روزهایی که انتظار آرامش بیشتری را دارید به قول خودتان هزار کار روی سرتان می‌ریزد و گاه حوصله انجام هیچ کدامشان را هم ندارید، اما دوست خوبم! دقت کنید که اگر خداوند از قدرت خارق العاده شما باخبر نبود، تا این حد امکان متفاوت عمل کردن را به شما نمی‌داد، بنابراین توصیه من این است که سعی کنید کارها را در حالتی موقتی پیش ببرید، چرا که باید انرژی لازم برای مبارزه دائم با مشکلات را داشته باشید.

تیر

یک قدرت عجیب از درون شما را رو به جلو می‌راند و می‌دانید که با عملکردتان نباید نتیجه منفی روی کارهایتان بگذارید، اما گاهی دچار بی تفاوتی می‌شوید و این موضوع تاثیر عمیقی بر روی رفتار بلندمدت شما خواهد داشت، هرچند که شما جزو انسانهای متفاوت روزگار هستید و می‌دانید حتی رفتارهای موقتی چه تاثیری بر روی زندگیتان خواهد گذاشت و امیدوارم در موفقیت‌تان سهمی ماندگار داشته باشید و تلاشتان را ارج بگذارید.

مرداد

قبول دارم که برقراری تعادل در شرایط شما کار ساده‌ای نیست، اما شما هم بپذیرید که حرکتهای قبلی‌تان هم آنچنان ساده و معمولی نبوده، پس دغدغه فکری‌تان را کنترل کنید چون ادامه این وضعیت می‌تواند چالشهای درونی را بیشتر سازد. در ضمن در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید عنوان کنم ممکن است یک طرف ترازو سنگین تر شود، اما حداقل خیالتان راحت است که آنچه بیشتر اهمیت داشته، انجام شده!

شهریور

با وجود اینکه تلاش می کنید به هر نحوی که شده در برنامه هایتان جایی برای پرداختن به مسایل بااهمیت تر پیدا کنید، با این تصور هستید که کار خوب پیش نمی‌رود. در حالیکه اگر دقت کنید همه چیز جای خودش قرار دارد و مثل همیشه به لطف حضرت دوست، آرامش حاکم است هرچند که ذهن این موارد را جزو گزینه‌های حذفی قرار می‌دهد. پس از آنجا که شخصی پرجنب و جوش هستید اگر دیدید این خصوصیات حاکم است، یعنی لطف "او" برقرار است.

مهر

بیشتر دوست دارید از کارها و مسئولیتهای روزانه خلاص شوید و به موضوعی که ذهنتان را آرام می کند بپردازید، اما نکته قابل توجه این است که سرمایه گذاریهای طولانی مدت را هم نباید از نظر دور بدارید، چون اگر به این موضوع توجه نکنید، در آینده جنگ بین داشته‌ها و نداشته‌ها آنقدر در ذهنتان جان می گیرد که احساس پشیمانی می کنید، پس حالا که فرصت دارید این موضوع را دریابید و بدانید که خیلی‌ها این فرصت را ندارند یا درک نمی کنند!

آبان

این روزها در گیر و دار یک جنب و جوش تازه هستید و به شرایط بعد از آن هم می‌اندیشید و این جای شکر دارد اما اگر از نقش خودتان در آینده بی‌خبر هستید باید بگویم که نقشی سازنده را خواهید داشت اگر پلکهایتان را باز نگه دارید و بدانید که در کنار افراد با دید مثبت قرار گرفتن نیمی از کار است و نیم دیگر را نوع حرکت و اعتماد شما تعیین می کند، نه پول! پس اندیشمندانه حرکت کنید.

آذر

این روزها با وجود اینکه شرایط با گذشته فرق کرده و تا حدودی خواسته‌های ذهنی شما فراهم شده، می‌بینید که مسایل با پیچیدگیهای غیر قابل کنترلی همراه است، اما همین که سعی می کنید رفتارتان را کنترل شده پیش ببرید، یعنی متوجه اوضاع هستید و ذهنتان از رشدی ارزشمند برخوردار شده، اگر سعی در مدیریت افکار منفی داشته باشید و اجازه ندهید شرایط برایتان تعیین تکلیف کند.

دی

اوضاع تا حدود بسیار زیادی روبراه است، اما خودتان این را حس نمی کنید و این می‌تواند به دلیل دوری از افکاری باشد که با آن احساس همسویی می کردید و حالا این چنین نیست و در مورد تلاشتان برای بازگرداندن اوضاع به حالت قبل هم توصیه می کنم، به جای آن قدرت تطابق خودتان با محیط را افزایش دهید تا دریابید نه تنها اوضاع بغرنج نیست که اتفاقاً سوءتفاهمها دیگر وجود ندارند.

بهمن

هیچ دقت کرده‌اید که زندگی چه پیچیدگیهایی را ایجاد می کند تا ثابت کند که انسان قدرت کنترل شرایط خود را ندارد، اما وقتی با چشم دل نگاه و اعتماد می کنید، همه چیز به حالت عادی و اولیه خودش برمی گردد، پس حالا که قدمتان را در مورد آنچه آرامترتان می کرد برداشتید، به خودتان اعتماد کنید، چون بازخورد این عملتان را در جوانبی دیگر از زندگی به طرز شگرفی خواهید گرفت، اگر احساساتی نشوید و گذشته را رها سازید.

اسفند

درست در برزنگاهی که باید حرکت می کردید، دودید و این لطف "او" بود که باعث شد برتری ذهنی خودرا حفظ کنید، ولی این روزها اگر شرایط قانعتان نمی کند و احساس می کنید هنوز یک حرکت انجام نشده را در ذهن خود دارید، توصیه می کنم خود واقعی‌تان را پیدا و یک بار دیگر موضوع را بررسی کنید و اجازه ندهید که سایه تردید باعث شود گره‌ای که می‌شود با دست باز کرد را با دندان باز کنید!

هین که می‌گوید بیین چه می‌گوید

● سعدی شیرازی

سهراب صفادار



ونزوئلا: پنجره ساختمانهای شهر "کاراکاس" سومین روز خاموشی سراسری را سپری می کنند. قطعی برق سراسری که ظاهراً بدلیل ایجاد اختلال عمدی در کار یکی از سدهای بزرگ ونزوئلا است، منجر به قطع برق در پایتخت و دیگر شهرهای این کشور شده است و اکثر مناطق ونزوئلا دچار قطع برق، آب و عدم امکان برقراری ارتباط هستند.



نیویورک: سازه جدیدی به نام "Vessel" در نیویورک افتتاح شده است که طرحی شبیه به لانه زنبور دارد و افراد می‌توانند با استفاده از راه پله‌هایی که در تمام اضلاع آن وجود دارد از آن بالا روند. این پروژه بخشی از پروژه ۱۶ میلیارد دلاری اخیر برای ایجاد یک منطقه تجاری جدید با ۱۰۰ فروشگاه است.



آلمان: این اسب که "جنی" نام دارد برای هواخوری به خیابانهای فرانکفورت آمده است. صاحب جنی هر روز در اصطبل این اسب ۲۲ ساله را باز می کند تا بتواند همراهش در شهر قدم بزند. گردنبندی به گردن جنی آویزان است که روی آن نوشته است: "اسم من جنی است. من تا بحال فرار نکرده‌ام. فقط آمده‌ام پیاده‌روی کنم". این اسب به یکی از جاذبه‌های محبوب این شهر تبدیل شده است.



فیلیپین: تصویری غم‌انگیز از خرچنگ نگونبختی را می‌بینید که در یک لیوان پلاستیکی دور انداخته شده در آبهای سواحل فیلیپین، به دام افتاده است. طبق گزارشات به دست آمده، فیلیپین روزانه ۱۶۳ میلیون تکه زباله پلاسیکی یکبار مصرف تولید می کند که متاسفانه تعداد زیادی از آنها سر از آبهای اقیانوس در می‌آورند.



میشیگان: در این نمای حیرت‌انگیز، تکه یخهای خرد شده که شبیه شیشه خرده‌های تیز هستند را می‌بینید که روی آب دریاچه میشیگان جمع شده‌اند. با گرم تر شدن هوا، یخ سطح آب دریاچه میشیگان شکسته شده و تکه‌های یخ چنین منظره‌ای را ایجاد کرده‌اند.



آمریکا: "**جف دایل**" سوارکار به همراه "**وینسنت پستلو**" اسکی‌باز، تیم دو نفره‌ای تشکیل دادند تا آخرین مسابقات برفی امسال شهر کلرادو را هم تجربه کنند. در این مسابقه که "اسکی جورینگ" نام دارد، اسکی‌باز با طناب، توسط یک سوار کار یا ماشین کشیده می‌شود و او باید از روی موانع مختلف بپرد. این مسابقه از زمانهای دور در اسکاندیناوی برگزار می‌شد. اما کلرادو هم از سال ۱۹۴۹ میزبان این مسابقه بوده است. ظاهراً این تیم دو نفره چندان با هم هماهنگ نیستند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

چیزی مانند فاجعه...

می گفتن پدر که او هم ناخواسته در مرگ پدرشان نقش داشته! آن وقت فاجعه‌ای رخ میده که الان حتی از فکر کردن به آن فاجعه می‌ترسم!"

من و زهره قول دادیم که در اولین فرصت بعد از ازدواج، همه چیز را به فرزندانمان بگوییم، ما با هم ازدواج کردیم، اما به قولمان عمل نکردیم تا بالاخره وقتی فرزند مشترکمان سه سالش شد، هاشم خان در شب جشن تولد "فرزام" که فرزند من و زهره بود، موقع خداحافظی گفت: "شما هم مثل همه آدمها، پیشنهادی را که به نفعتان بود پذیرفتید، اما به آینده فکر نمی کنید! من به شما دو تا پیشنهاد دادم که فقط اولیش را پذیرفتید و دومی را انداختین پشت گوش... دیگه خود دانید!"

هاشم خان اینها را گفت و رفت سوار ماشین شد...

***

نه من و نه زهره، نمی‌دانیم و شاید هم جرات نداریم حقیقت را برای فرزندانمان بگوییم، اما می‌دانیم حق با هاشم خان است؛ وای به روزی که بچه‌ها بزرگ شوند و حقیقت را بفهمند!

جور دیگر

بقیه از صفحه ۳۹

زنی که می‌ترسید

و راحتش بگذارد. یعقوب دو خندید و گفت: "من وقتی چیزی بخوام، حتما به دستش میارم. حالا دیگه کمند رو انداختم گردنت. هرچی سرکشی کنی، به ضرر خودته چون حلقه کمند تنگ‌تر میشه." نگار التماس کرد که زندگی خوبم را خراب نکن. یعقوب دو گفت: "برای صدمین بار میگم. من وظیفه دارم بهت کمک کنم. تو هم وظیفه داری بذاری کمکت کنم. من عاشقت شدم. دلیلش هم اینه که تو عاشق من شدی." نگار نتوانست جواب بدهد. جهانگیر با حالتی پریشان وارد اتاق شد. یعقوب دو خواست قهرمان بودن خودش را به رخ جهانگیر بکشد: "تا دیدم تصادف، کرد، سریع با ماشین خودش آوردمش بیمارستان." جهانگیر به او توجهی نکرد و به بالین همسرش رفت. نگار مثل کسی که پناهش را پیدا کرده، بغض کرد و گفت: "نجاتم بده!" یعقوب دو تند گفت: "مگه من نجاتت ندادم؟" نگار دست جهانگیر را محکم گرفت و گفت: کمکم کن. تنهام نذار. به این بگو بره بیرون. خیلی اذیتم می کنه." یعقوب دو گفت: "من برم بیرون؟ اون همه کمکت کردم حالا میگی برم بیرون؟" جهانگیر ترس را در نگاه نگار دید. حس کرد اوضاع غیرعادی است. دست او را گرفت و با محبت نگاهش کرد و گفت: "من کنارتم. از چیزی نترس." بغض نگار ترکید: "این مرد خیلی اذیتم می کنه. می ترسیدم بهت بگم." یعقوب دو خواست چیزی بگوید. جهانگیر سیلی خیلی محکمی به او زد طوری که افتاد.

نگار تمام قصه را برای جهانگیر تعریف کرد. برعکس تصوری که داشت، شوهرش از او حمایت کرد. گوش یعقوب دو را پیچاند و او را به حراست تحویل داد. یعقوب دو فریاد می کشید که از طرف خدا مأموریت دارد به خانمها کمک کند. او را به جرم مزاحمت به زندان بردند تا بعدا پزشکی قانونی برایش تصمیم بگیرد.

جور دیگر:

در انتهای قصه جهانگیر با دیدن نگرانی و ترس نگار از همسرش حمایت کرد. شاید اگر نگار تصادف نکرده بود، از مزاحمت یعقوب دو به شوهرش چیزی نمی گفت. در ازدواج اولش که دختری کم‌سال بود، ترسو شده بود. هرچه هم می کشید از ترسو بودنش بود. حتی همین ترس باعث شده بود درباره تعصب جهانگیر غلط قضاوت کند و آن را خیلی بزرگ ببیند.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

پرنده که بالش شکسته

باشه. جونش در خطره." از کنار آنها گذشتم. انگار ترمز نداشتم و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. شاید هم می‌ترسیدم قتل را گردن من بیندازند. آیا او شکور بود؟ جرأت نداشتم خودم را معرفی کنم.

چند خیابان دورتر خواستم به مادرم تلفن کنم. پول نداشتم. به یک بقالی رفتم و گفتم باید تلفن بزنم اما پول ندارم. مرد بقال به ته دکان اشاره کرد و گفت: "تلفن تو انباره. به شهرستان زنگ نزنی. فقط یه تلفن کوتاه بزن و قطع کن." گفتم چشم. به انباری کوچکی رفتم. قبل از اینکه گوشی را بردارم، خودش هم آمد و لامپ را روشن کرد. حس کردم قصدی دارد. یک سنگ دوکیلویی کنارم بود. آن را برداشتم. و یک لحظه بعد دیدم کف انباری افتاده و از سرش مثل لوله آفتابه خون می‌پاشید.

قاضی هرچه از من پرسید، جواب ندادم. نه اسم و نه آدرس. مرا به زندان کودکان فرستادند بعدش هم برایم پانزده سال بریدند. در زندان از نام و نشانم با کسی چیزی نگفتم. ده سال حبس کشیدم. پنج سالش را بخشیدند. امروز آزاد می‌شوم اما نمی‌دانم پس از آزادی کجا بروم. می گویند بیرون خیلی تغییر کرده. برایم سخت است.

ساعت آزادی من رسید. وقتی که به بخش کنترل رسیدم، مأموری که باید ورقه‌های ترخیص مرا امضا می کرد، از من اثر انگشت گرفت و به کامپیوتر داد. تازگی‌ها به بایگانی کامپیوتری مجهز شده بودند. و همین تجهیزات توانست نام و نشان اصلی مرا فاش کند. اثر انگشت من داشت می‌گفت شوهرم را کشته‌ام و مفقود شده‌ام. مرا به سلولم برگرداندند. فردایش به اجرای احکام زندان احضار شدم. و من که دیدم دیگر حاشا فایده ندارد، قفل زبانم را شکستم و هرچه را که به شما گفتم، به آنها هم گفتم. باورشان نشد. شکور را بافته خیالم دانستند و قتل را محرز دانستند. قاضی در حقم ظلم کرد و مرا به قتل غیر عمد محکوم کرد. کاش قتل را عمد می‌دانست و مرا دار میزد.

حالا دیگر زنی پیرم که قرار است دو ماه دیگر آزاد شوم. کاش روز آزادی پرونده دیگری کشف کنند و مرا به سلولم برگردانند. تصورش برایم سخت است که بیرون از زندان زندگی کنم. به پرنده‌ای می‌مانم که بالش را شکسته‌اند و در قفس را برایش باز کرده‌اند.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۳۳

جنازه‌ای در آب

بود که نمیاد شام بخوره. نفهمیدم چرا بالش رو به صورتش اونقدر فشار دادم تا خفه شد." دکتر رعنایی گفت: "بالش رو فشار دادی تا بمیره چون تو تنها وارث صادق هستی. اشتباه بزرگی کردی که سوتی دادی و گیر افتادی." نوبخت به سربازی که به آنجا آمده بود، گفت به عباس دستبند بزند. و به دکتر گفت: "من به یه دلیل دیگه به عباس مشکوک شدم. ازم نخواه بهت بگم چون دوست دارم خوانندگان مجله حدس بزنن چرا با دیدن گزارش پلیس که درباره گم شدن صادق بود، به عباس که به پلیس تلفن کرده بود، مشکوک شدم." دکتر رعنایی گفت: "خوانندگان مجله به این هم جواب بدن که من از کجا فهمیدم صادق رو اول خفه کردن بعد انداختن توی آب."

هوش آزمایی

چه سؤال سختی! مگر عباس در تلفنی که به پلیس کرده بود تا بگوید برادرش گم شده، چه گفته بود که نوبخت را به خودش مشکوک کرده بود؟ جواب سؤال دکتر رعنایی را هم بگویید و جوابها را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.

دروغگویی شیوه‌ای است که بر او چیره می‌باید شد

• فردریش نیچه

نقاشیهای شما



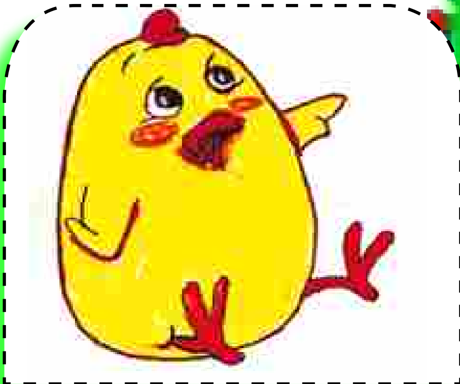
یسنا آصفی



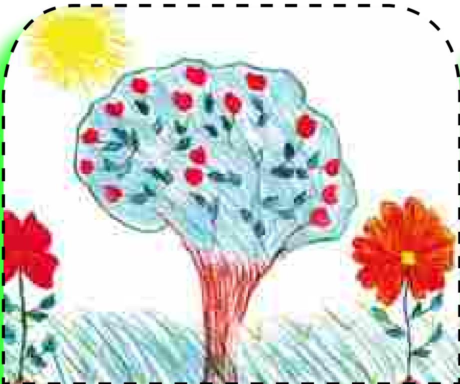
فاطمه جباری - بهشهر



فاطمه علیزاده - بهشهر



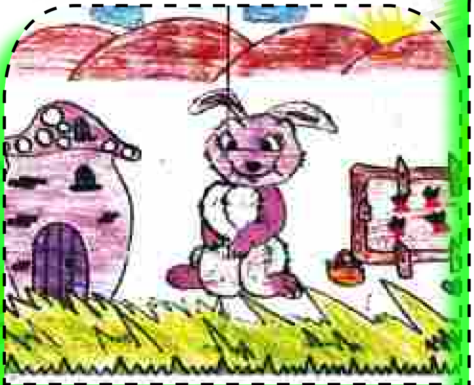
زهرا سلطانی ۹ ساله - تهران



پارمیس قلندری ۷ ساله - بهشهر



آتنا چقایی ۹ ساله - کرمانشاه



شکیلا علی پور - گچساران



علیرضا تاری ۵ ساله - تبریز



نازنین زهرا میر نبوی در تهران



ماهان فقهی - گچساران



فاطمه سادات جعفری ۴ ساله

آنچه توانسته ایم لطف خدا بوده است

بانک پاسارگاد®
بانک هزاره سوم

امکانات سامانه همراه بانک پاسارگاد:

- پشتیبانی از ساعت هوشمند سیستم عامل اندروید
- امکان ورود با اثر انگشت (حداقل نسخه اندروید ۶ باشد.)
- امکان ورود با تشخیص چهره در گوشی های آیفون

خدمات سپرده شامل :

- مشاهده فهرست و جزئیات سپرده‌ها
- مشاهده صورت حساب سپرده ها به همراه نمودار گردش سپرده
- امکان یادداشت گذاری بر روی گردش سپرده
- انتقال وجه داخلی و بین بانکی (پایا و ساتنا)
- انتقال وجه مستمر (دوره ای) داخل بانکی و بین بانکی
- پرداخت قبض با سپرده

خدمات تسهیلات شامل :

- مشاهده فهرست و جزئیات تسهیلات
- مشاهده ریز اقساط تسهیلات
- پرداخت قسط

خدمات کارت شامل :

- دریافت موجودی کارت (کارت های بانک پاسارگاد)
- دریافت ده گردش آخر کارت
- پرداخت قبض همراه اول از طریق شماره موبایل
- انتقال وجه کارت به کارت (شتابی)
- انتقال وجه کارت به سپرده (سپرده های بانک پاسارگاد)
- پرداخت قبض (با امکان اسکن بارکد)
- خرید شارژ تلفن همراه (همراه اول، ایرانسل، رایتل و تالیا)
- تغییر رمز اینترنتی (رمز دوم) کارت (کارت های بانک پاسارگاد)
- مسدود نمودن کارت



همراه بانک پاسارگاد

- پرداخت اقساط دیگران ■ نمایش آخرین ورودهای کاربر ■ افزودن یادآور چک
- غیرفعال سازی رمز دوم کارت ■ فعال سازی و غیرفعال سازی رمز یکبار مصرف کارت (رمز پویا)
- دریافت رمز یکبار مصرف کارت (خدمات کارت) ■ امکان تبدیل شماره شبا به شماره سپرده و بالعکس
- جستجو و مسیریابی شعبه های بانک ■ امکان مشاهده و پیگیری لیست تراکنش‌ها ■ دریافت فایل گردش سپرده

مرکز مشاوره و اطلاع رسانی: ۸۲۸۹۰-۰۲۱ ■ www.bpi.ir ■ @bankpasargad


همراه اول
www.mci.ir
دوشنبه سوری؛ یک هیجان مشترک
دوشنبه آخر هر ماه با کد #۵۴*۱۰۰*
دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه